حكايتها و هدايتها در آثار استاد شهيد آية الله مرتضى مطهرى

نام مؤلف: محمّد جواد صاحبى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

# فصل اول: حكايتها و هدايتهايى از زندگانى پيامبران و امامان

## از كودكى بزرگ بود!!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

هنوز در رحم مادر بود كه پدرش در سفر بازرگانى شام در مدينه در گذشت. جدّش عبدالمطلب، كفالت او را عهده گرفت. از كودكى آثار عظمت و فوق العادگى از چهره و رفتار و گفتارش پيدا بود. عبدالمطلب به فراست دريافته بود كه نوه اش آينده اى درخشان دارد.

هشت ساله بود كه جدش عبدالمطلب درگذشت. و طبق وصيّت او ابوطالب عموى بزرگش عهده دار كفالت او شد. ابوطالب نيز از رفتار عجيب اين كودك كه با ساير كودكان شباهت نداشت در شگفت مى ماند.

هرگز ديده نشد مانند كودكان همسالش نسبت به غذا حرص و علاقه نشان بدهد، به غذاى اندك اكتفا مى كرد و از زياده روى امتناع مى ورزيد. بر خلاف كودكان همسالش و برخلاف عادت و تربيت آن روز موهاى خويش ‍ را مرتب مى كرد و سر و صورت خود را تميز نگه مى داشت.

روزى ابوطالب از او خواست كه در حضور او جامه هايش را بكند و به بستر برود، او اين دستور را با كراهت تلقى كرد و چون نمى خواست از دستور عموى خويش تمرّد كند به عمو گفت: روى خويش را برگردان تا بتنوانم جامه ام را بكنم، ابوطالب از اين سخن كودك در شگفت شد. زيرا در عرب آن روز حتى مردان بزرگ از عريان كردن همه قسمتهاى بدن خود احتراز نداشتند.

ابوطالب مى گويد: من هرگز از او دروغ نشنيدم، كار ناشايسته و خنده بيجا نديدم، به بازيهاى بچّه ها رغبت نمى كرد تنهايى و خلوت را دوست مى داشت و در همه حال متواضع بود. (1)

## من از جبابره نيستم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى يك عرب بيابانى خدمت پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آمد و حاجتى داشت وقتى كه جلو آمد روى حساب آن چيزهايى كه شنيده بود ابهت پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله او را گرفت و زبانش به لكنت افتاد!

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله ناراحت شدند و سؤ ال كردند:

آيا از ديدن من زبانت به لكنت افتاد؟

سپش پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله او را در بغل گرفتند و بطورى فشردند كه بدنش، بدن پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را لمس نمايد، آنگاه فرمودند: آسان بگير از چه مى ترسى؟ من از جبابره نيستم. من پسر آن زنى هستم كه با دست خودش از پستان گوسفند شير مى دوشيد، من مثل برادر شما هستم. «هر چه مى خواهد دل تنگت بگو»

اينجاست كه مى بينيم آن قدرت و نفوذ و توسعه و امكانات يك ذره نتوانسته است در روح پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تأثیر بگذارد. پيغمبر و على، مقامشان خيلى بالاتر از اين حرفهاست. بايستى سراغ سلمانها، ابى ذرها، عمارها، اويس قرنى ها و صدها نفر ديگر از اينها برويم و يا قدرى به جلوتر بيائيم سراغ شيخ انصارى برويم. (2)

## رحم و محبّت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نشسته بود و يكى از فرزندانشان را روى زانوى خود نشانده و مى بوسيد و به او محبّت مى كرد.

در اين هنگام مردى از اشراف جاهليت خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد و به آن حضرت عرض كرد:

من ده تا پسر دارم و تا حال هنوز هيچكدامشان را براى يك بار هم نبوسيده ام. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از اين سخن چنان عصبانى و ناراحت شدند كه صورت مباركشان برافروخته و قرمز گرديد، آنگاه فرمود:

من لا يَرحم لا يُرحم، آن كس كه نسبت به ديگرى رحم نداشته باشد خدا هم به او رحم نخواهد كرد. و بعد اضافه نمود:

من چه كنم اگر خدا رحمت را از دل تو كنده است. (3)

## اين منطق پيامبر نيست

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از همسران رسول خدا به نام «ماريه قبطيه» فرزندى به دنيا آورد كه پيامبر نام او را ابراهيم نهاد. اين پسر مورد علاقه شديد رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله قرار گرفت اما هنوز هجده ماه از عمر اين كودك نگذشته بود كه از دنيا رفت.

پيغمبر كه كانون عاطفه و محبّت بود از اين مصيبت به شدت متأثر شد و اشك ريخت و فرمود: اى ابراهيم! دل مى سوزد و اشك مى ريزد و ما محزونيم به خاطر تو، ولى هرگز بر خلاف رضاى خدا چيزى نمى گوييم.

تمام مسلمين از اين مصيبت متأثر بودند زيرا آنها مى ديدند كه غبارى از حزن و اندوه بر دل پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله نشسته است آن روز تصادفا خورشيد هم گرفته بود، با مشاهده اين وضع مسلمين همگى ابراز داشتند كه: گرفتن خورشيد نشانه هماهنگى عالم بالا با عالم پايين و رسول خدا مى باشد لذا اين اتفاق جز به خاطر فوت فرزند پيغمبر چيز ديگرى نمى تواند باشد. البته اين مطلب - فى ذاته - مانعى ندارد، بلكه به خاطر رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ممكن است دنيا هم زير و رو شود اما در آن موقع اين اتفاق روى اين جهت نبود و در حقيقت يك مساءله طبيعى بود ولى مردم چون اين حادثه را در يك روز مشاهده مى كردند با هم مربوط مى دانستند و در نتيجه سبب مى گرديد كه ايمان و اعتقاد آنها به رسول خدا بيشتر شود.

اين مطلب به گوش پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد به جاى اينكه آن حضرت از اين تعبير مردم خوشحال شود و مثل بسيارى از سياست بازها موقع را براى تبليغات غنيمت شمرد و از اين عواطف و احساسات مردم به نفع اسلام استفاده كند، نه تنها كه چنين نكرد، بلكه سكوت را هم جايز ندانسته به مسجد آمد و پس از آن به منبر رفتند و مردم را آگاه نمودند و صريحا اعلام داشتند كه خورشيد گرفته است اما هرگز به خاطر بچّه من نبوده است.

زيرا پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله هرگز نمى خواست حتى براى هدايت مردم و پيشرفت اسلام هم از نقاط ضعف و جهالت جامعه استفاده كند بلكه تلاش مى نمود تا از نقاط قوّت و علم و معرفت و بيدارى مردم استفاده شود.

چون قرآن به ايشان دستور داده است كه:

ادع الى سبيل ربك بالحكمة و الموعظة الحسنة و جادلهم بالتى هى احسن.

يعنى اى پيامبر! دعوت كن مردم را به سوى راه پروردگارت با حكمت و موعظه و...

بنابراين آن حضرت تصور هم نكرد كه خوب مردم اينطور فهميده اند، پس ‍ بنابراين من هم سكوت اختيار كنم، هدف مهم است وسيله هر چه مى خواهد باشد آن حضرت با عمل خود اين منطق پست را رد كردند حتى از سكوتشان هم نمى خواستند سوء استفاده نمايند.

زيرا اولاً اسلام احتياجى به چنين چيزهايى ندارد و افرادى بايد از اينگونه مسائل استفاده كنند كه دين و مكتبشان برهان و منطق و دليل ندارد و آثار و حقانيّت دينشان روشن و نمايان نيست.

ثانيا: همان كسانى هم كه از اين گونه مسائل استفاده مى كنند در نهايت امر اشتباه مى نمايند. زيرا همان مثل معروف است كه: همگان را هميشه نمى شود در جهالت نگاه داشت، بعضى از مردم و يا همه مردم را در يك زمان محدود مى توان در جهالت و بى خبرى نگاه داشت اما همگان آن هم براى هميشه مقدور نيست.

و ثالثا: خداوند به پيامبران و مسلمانها چنين اجازه اى نمى دهد زيرا از حق بايد براى حق استفاده كرد وگرنه حق را با باطل آميختن حق را از بين مى برد. (4)

## داستان يوم الانذار

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در اوائل بعثت پيغمبراكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آيه نازل شد: و انذر عشيرتك الاقربين خويشاوندان نزديك را انذار و اعلام خطر كن. هنوز پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اعلام دعوت عمومى به آن معنا نكرده بودند. در آن هنگام على عليه‌السلام بچّه اى بود در خانه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله . (على عليه‌السلام از كودكى در خانه پيغمبر بودند كه آن هم داستانى دارد.)

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به على عليه‌السلام فرمود: غذايى ترتيب بده و بنى هاشم و بنى عبدالمطلب را دعوت كن. على عليه‌السلام هم غذايى از گوشت درست كرد و مقدارى شير نيز تهيّه كرد كه آنها بعد از غذا خوردند.

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اعلام دعوت كرد و فرمود: من مأمورم كه ابتدا شما را دعوت كنم و اگر سخن مرا بپذيريد سعادت دنيا و آخرت نصيب شما خواهد شد. ابولهب كه عموى پيغمبر بود تا اين جمله را شنيد عصبانى و ناراحت شد و گفت تو ما را دعوت كردى براى اينكه چنين سخنى را به ما بگويى؟! جار و جنجال راه انداخت و جلسه را بهم زد.

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله براى بار دوّم به على عليه‌السلام دستور تشكيل جلسه را داد. خود اميرالمؤمنين عليه‌السلام كه راوى هم هست مى فرمايد، كه اينها حدود چهل نفر بودند يا يكى كم يا يكى زياد.

در دفعه دوّم پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به آنها فرمود: هر كسى از شما كه اوّل دعوت مرا بپذيرد، وصى، وزير و جانشين من خواهد بود.

غير از على عليه‌السلام احدى جواب مثبت نداد و هر چند بار كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله اعلام كرد، على عليه‌السلام از جا بلند شد.

در آخر پيغمبر فرمود: بعد از من تو وصى، وزير و خليفه من خواهى بود. (5)

## ملاقات رئيس قبيله با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در زمانى كه هنوز حضرت رسول در مكّه بودند قريش مانع تبليغ ايشان مى شدند. وضع سخت و دشوار بود، در ماههاى حرام مزاحم پيغمبر اكرم نمى شدند يا لااقل زياد مزاحم نمى شدند، يعنى مزاحمت بدنى مثل كتك زدن نبود ولى مزاحمت تبليغاتى وجود داشت. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله هميشه از اين فرصت استفاده مى كرد و وقتى مردم در بازاز عكاظ در عرفات جمع مى شدند (آن موقع هم مراسم حجّ بود ولى با يك سبك مخصوص) مى رفت در ميان قبائل گردش مى كرد و مردم را دعوت مى نمود.

نوشته اند: در آنجا ابولهب مثل سايه پشت سر پيغمبر حركت مى كرد و هر چه پيغمبر مى فرمود او مى گفت دروغ مى گويد به حرفش گوش ‍ نكنيد.

رئيس يكى از قبائل خيلى با فراست بود. بعد از آنكه مقدارى با پيغمبر صحبت كرد به قوم خودش گفت اگر اين شخص از من مى بود لاكلت به العرب يعنى من اينقدر در او استعداد مى بينم كه اگر از ما مى بود به وسيله وى عرب را مى خوردم. او به پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله گفت: من و قومم حاضريم به تو ايمان بياوريم (بدون شك ايمان آنها ايمان واقعى نبود) به شرط اينكه تو هم به ما قول بدهى و آن اينكه براى بعد از خودت من يا يك نفر از ما را تعيين كنى.

فرمود: اينكه چه كسى بعد او من باشد با من نيست با خداست. اين مطلبى است كه در كتب تاريخ اهل تسنن آمده است. (6)

## همزيستى با شرك هرگز!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

فتح مكّه يك فتح نظامى بود و به موجب آن قدرت نظامى و حتى قدرت معنوى اسلام عجيب شد. ولى هنوز پيغمبر با كفار در شرايط صلح زندگى مى كرد، قرار داد صلح بسته بود و لهذا آنها هم حق داشتند در خانه كعبه طواف كنند و در مكّه باشند و نيز حق داشتند كه در حجّ شركت مى كردند، آنها هم شركت مى كردند. مسلمين مراسم شان را مطابق اسلام انجام مى دادند آنها هم مطابق رسوم خودشان انجام مى دادند.

در سال نهم هجرى سوره برائت نازل شد. بعد كه اين سوره نازل گرديد قرار شد كه اميرالمؤمنين برود اين سوره را در منى در مجمع عمومى بخواند كه از اين پس ديگر مشركين حق ندارند در مراسم حجّ شركت كنند و اين مراسم خاص مسلمين است و بس.

داستان معروفى است كه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله اوّل ابوبكر را فرستادند به عنوان اميرالحاج. او رفت ولى هنوز بين راه بود كه آيه نازل شد. اينكه ابوبكر سوره برائت را هم با خود برد يا از اوّل سوره برائت نبود و او فقط براى امارة الحاج رفته بود، مورد اختلاف مفسرين است ولى به هر حال اين مورد اتفاق شيعه و سنى است و آن را جزء فضائل مى شمارند كه: پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله اميرالمؤمنين را با مركب مخصوص خودش فرستاد و به او فرمود: برو كه بر من وحى نازل شده است كه اين سوره را بر مردم نبايد بخواند مگر تو يا كسى كه از توست.

اميرالمؤمنين رفت و در بين راه به ابوبكر رسيد.

ابوبكر در خيمه اى بود. شتر مخصوص پيغمبر نعره اى كشيد. او اين صدا را مى شناخت. گفت اين صداى شتر پيغمبر است چرا اين شتر اينجاست؟! ناگاه ديد على عليه‌السلام آمده است. خيلى ناراحت شد. فهميد خبر مهمى است. گفت: آيا خبرى شده؟

فرمود: پيغمبر مرا مأمور كرده كه سوره برائت را بر مردم بخوانم.

گفت: آيا چيزى عليه من هم نازل شده يا نه؟

فرمود: نه

در اينجا اختلاف است: سنى ها مى گويند على رفت و سوره برائت را قرائت كرد و اب وبكر به سفر ادامه داد و اين يك پست از او گرفته شد. ولى عقيده شيعه و بسيارى از اهل تسنن همان طور كه در بفسير الميزان نقل شده اين است كه ابوبكر از آنجا برگشت و تا به پيغمبر اكرم رسيد گفت: يا رسول اللّه! آيا چيزى عليه من در اين سوره نازل شده است؟

فرمود: نه.

روز اعلام سوره برائت هم براى مسلمين روز فوق العاده اى بود. در آن روز اعلام شد كه از امروز ديگر كفار حق ندارند در مراسم حجّ شركت كنند و محيط حرم اختصاص به مسلمين دارد و مشركين فهميدند كه ديگر نمى توانند به وضع شرك زندگى كنند؛ اسلام شرك را تحمل نمى كند، همزيستى با اديان مثل يهوديّت، نصرانيّت و مجوسيّت را مى پذيرد ولى همزيستى را شرك را نمى پذيرد. (7)

## خشم نگير!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مردى از اعراب به خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آمد و از او نصيحتى خواست، رسول اكرم در جواب او يك جمله كوتاه فرمود و آن اينكه: لا تغضب. خشم نگير!

آن مرد به همين قناعت كرد و به قبيله خود برگشت، تصادفا وقتى رسيد كه در اثر حادثه اى بين قبيله او و يك قبيله ديگر نزاع رخ داده بود و دو طرف صف آرايى كرده و آماده حمله به يكديگر بودند.

آن مرد روى خوى و عادت قديم سلاح به تن كرد و در صف قوم خود ايستاد. در همين حال، گفتار رسول اكرم به يادش آمد كه نبايد خشم و غضب را در خود راه بدهد، خشم خود را فروخورد و به انديشه فرو رفت. تكانى خورد و منطقش بيدار شد، با خود فكر كرد چرا بى جهت بايد دو دسته از افراد بشر به روى يكديگر شمشير بكشند، خود را به صف دشمن نزديك كرد و حاضر شد آنچه آنها به عنوان ديه و غرامت مى خواهند از مال خود بدهد.

قبيله مقابل نيز كه چنين فتوّت و مردانگى را از او ديدند از دعاوى خود چشم پوشيدند. غائله ختم شد و آتشى كه از غليان احساسات افروخته شده بود با آب عقل و منطق خاموش گشت. (8)

## بلا يا لطف خدا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به خانه يكى از مسلمانان دعوت شدند؛ وقتى وارد منزل او شدند مرغى را ديدند كه در بالاى ديوار تخم كرد و تخم مرغ نيفتاد يا افتاد و نشكست. رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در شگفت شدند.

صاحب خانه گفت: آيا تعجب فرموديد؟ قسم به خدايى كه تو را به پيامبرى برانگيخته است به من هرگز آسيبى نرسيده است.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله برخاستند و از خانه آن مرد رفتند، گفتند كسى كه هرگز مصيبتى نبيند مورد لطف خدا نيست. (9)

از حضرت صادق عليه‌السلام روايت شده كه:

انَّ اشدُ الناس بلاء الاَنبياء، ثمّ الّذين يلونهم، ثمّ الامثل فالامثل. (10) «پرگرفتارترين مردم انبيا هستند؛ در درجه بعد كسانى كه از حيث فضيلت بعد از ايشان قرار دارند و سپس هر كس كه با فضيلت تر است به ترتيب از بالا به پايين. »

در كتب حديث، بابى اختصاص يافته است به شدت ابتلاء اميرالمؤمنين عليه‌السلام و امامان از فرزندان او.

بلا از براى دوستان خدا لطفى است كه سيماى قهر دارد، آنچنان كه نعمتها و عاقبتها براى گمراهان و كسانى كه مورد بى مهرى پروردگار قرار مى گيرند ممكن است عذابهايى باشند اما به صورت نعمت و قهرهايى به قيافه لطف. (11)

## كارهاى نيك و بد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: در شب معراج وارد بهشت شدم، فرشتگانى ديدم كه بنائى مى كنند، خشتى از طلا و خشتى از نقره، و گاهى هم از كار كردن دست مى كشيدند. به ايشان گفتم: چرا گاهى كار مى كنيد و گاهى از كار دست مى كشيد؟

پاسخ دادند: تا مصالح بنائى برسد.

پرسيدم: مصالحى كه مى خواهيد چيست؟ گفتند: ذكر مؤمن كه در دنيا مى گويد سبحان اللّه و الحمدللّه و لا آله الا اللّه و اللّه اكبر. هر وقت بگويد، ما مى سازيم و هر وقت خوددارى كند، ما نيز خوددارى مى كنيم. (12)

در حديث ديگر آمده است كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمودند:

«هر كس كه بگويد سبحان اللّه، خدا براى او درختى در بهشت مى نشاند و هر كس بگويد الحمدللّه، خدا براى او درختى در بهشت مى نشاند و هر كس ‍ بگويد لا آله الا اللّه، خدا براى او درختى در بهشت مى نشاند، و هر كس ‍ بگويد اللّه اكبر، خدا براى او درختى در بهشت مى نشاند.

مردى از قريش گفت: پس درختان ما در بهشت بسيار است. حضرت فرمودند: بلى ولى مواظب باشيد كه آتشى نفرستيد كه آنها را بسوزاند، و اين به دليل گفتار خداى عزوجل است كه: اى كسانى كه ايمان آورديد خدا و فرستاده او را فرمان بريد و عملهاى خويش را باطل نكنيد. » (13)

## رفيق آخرت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

قيس بن عاصم كه از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله است نقل كرده كه روزى با گروهى از «بنى تميم» خدمت پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله شرفياب شدم، گفتم: يا رسول اللّه! ما در صحرا زندگى مى كنيم و از حضور شما كمتر بهره مند مى گرديم ما را موعظه فرماييد.

رسول اكرم نصايح سودمندى فرمود، و از آن جمله چنين فرمود:

«براى تو به ناچار همنشينى خواهد بود كه هرگز از تو جدا نمى گردد؛ با تو دفن مى گردد در حالى كه تو مرده اى و او زنده است. همنشين تو اگر شريف باشد تو را به دامان حوادث مى سپارد. آنگاه آن همنشين با تو محشور مى گردد و در رستاخيز با تو برانگيخته مى شود و تو مسؤ ول آن خواهى بود. پس دقت كن كه همنشينى كه انتخاب مى كنى نيك باشد؛ زيرا اگر او نيك باشد مايه انس تو خواهد بود و در غير اين صورت موجب وحشت تو مى گردد. آن همنشن، كردار تو است. »

قيس بن عاصم عرض كرد كه اندرزهاى شما به صورت اشعارى درآورده شود تا آن را حفظ و ذخيره كنم، موجب افتخار ما باشد.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور فرمود كسى به دنبال حسان بن ثابت برود؛ ولى قبل از اينكه حسان بيايد قيس خودش كه از سخنان رسول اكرم به هيجان آمده بود، نصايح رسول خدا را به صورت شعر درآورد و به حضرت عرضه داشت. اشعار اين است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تخيَّر خليطا من فعالك اِنَّما |  | قرينُ اْلفتى فتى القبرِ ما كان يفعل |
| و لابدُّ بعد الموتِ من انْ تُعِدَّه |  | ليومٍ ينادى المرءُ فيهِ فَيقبلُ |
| فاِن كنتَ مشغولاً بشى ءٍ فلا تكن |  | بغير الَّذى يرضى به اللّهُ تَشغُل |
| فل يصحب الانسان من بعد موتهِ |  | و من قبله الاّ الّذى كان يفعلُ |
| الا اِنَّما الانسانُ ضيفٌ لاَهلِهِ |  | يُقيمُ قليلا فيهم ثُمَّ يرحَلُ (14) |

«از كردار خويشين، دوست براى خود برگزين كه رفيق آدمى در گور (برزخ) همان اعمال او مى باشد. »

«به ناچار بايد همنشين خود را براى روز رستاخيز انتخاب كنى و آماده سازى. »

«پس اگر به چيزى سرگرم مى شوى مراقب باشد كه جز به آنچه خدا مى پسندد نباشد. »

«زيرا آدمى پس از مرگ جز با كردار خويش قرين نمى گردد. »

«همانا آدمى در خانواده خود مهمانى بيش نيست كه اندكى در ميان ايشان درنگ و سپس كوچ مى كند. » (15)

## گريه بر شهيد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حضرت حمزه عموى پيامبر از مكّه به مدينه مهاجرت كرده بود و لذا كسى را نداشت، جنگ احد فرا رسيد «حمزه» در جنگ فعالانه شركت كرد و از ساير رزمندگان بهتر درخشيد تا مظلومانه به فيض شهادت رسيد. و به همين مناسبت لقب سيدالشهداء يعنى سالار شهيدان را به او دادند.

جنگ احد به پايان رسيد خانواره شهدا در سوگ عزيزانشان نشسته بودند و با گريه هايشان خاطره آنان را بزرگ مى داشتند.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از احد بر گشت، وقتى به مدينه وارد شدند ديدند كه در خانه همه شهداء گريه هست جز خانه حمزه، حضرت فقط يك جمله فرمود: «امّا حمزة فلا بواكى له» يعنى همه شهدا گريه كننده دارند جز حمزه كه گريه كننده ندارد. تا اين جمله را فرمود، صحابه رفتند به خانه هايشان و گفتند: پيامبر فرمود: حمزه گريه كننده ندارد. ناگهان زنانى كه براى فرزندان خودشان يا شوهرانشان يا پدرانشان مى گريستند، به احترام پيامبر و به احترام جناب حمزة بن عبدالمطلب به خانه حمزه آمدند و براى آن جناب گريستند. و تعد از اين ديگر سنت شد هر كس براى هر شهيدى كه مى خواست بگريد اوّل مى رفت خانه جناب حمزه و براى او مى گريست.

اين جريان نشان داد كه اسلام با اينكه با گريه بر ميت (ميت عادى) چندان روى خوشى نشان نداده است مايل است كه مردم بر شهيد بگريند، زيرا شهيد حماسه آفريده است و گريه بر شهيد شركت در حماسه او و هماهنگى با روح او و موافقت با نشاط او و حركت در موج اوست. (16)

## مكتب گرا باشيد نه ملى گرا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در جنگ احد جوانى ايرانى در ميان مسلمين بود، اين جوان مسلمان ايرانى، پس از آنكه ضربتى به يكى از افراد دشمن وارد آورد، از روى غرور گفت:

اين ضربت را از من تحويل بگير كه منم يكى از جوانان ايرانى.

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله احساس كرد كه هم اكنون اين سخن تعصبات ديگران را برخواهد انگيخت، فورا به آن حوان فرمود: چرانگفتى منم يك جوان انصارى؟

يعنى چرا به چيزى كه به آيين و مسلك مربوط است افتخار نكردى و پاى تفاخر قومى و نژادى را به ميان كشيدى. (17)

## نژادپرستى محكوم است

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى سلمان فارسى در مسجد پيغمبر نشسته بود، عده اى از اكابر اصحاب نيز حاضر بودند، سخن از اصل و نسب به ميان آمد، هر كسى درباره اصل و نسب خود چيزى مى گفت و آن را بالا مى برد، نوبت به سلمان رسيد، به او گفتند:

تو از اصل و نسب خودت بگو، اين مرد فرزانه تعليم يافته و تربيت شده اسلامى به جاى اينكه از اصل و نسب و افتخارات نژاد سخن به ميان آورد، گفت:

انا سلمان بن عبداللّه من نامم سلمان است و فرزند يكى از بندگان خدا هستم.

گمراه بودم و خداوند به وسيله محمّد صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا راهنمايى كرد. فقير بودم، خداوند به وسيله محمّد صلى‌الله‌عليه‌وآله مرا بى نياز كرد. برده بودم، خداوند به وسيله محمّد مرا آزاد كرد.

اين است اصل و نسب من، در اين بين رسول خدا وارد شد و سلمان گزارش ‍ جريان را به عرض آن حضرت رساند.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رو كرد به آن جماعت كه همه از قريش بودند و فرمود: اى گروه قريش، خون يعنى چه؟ نژاد يعنى چه؟

نسب افتخارآميز هر كس دين اوست. مردانگى هر كس، عبارت است از خلق و خوى و شخصيت او، اصل و ريشه هر كس عبارت است از عقل و فهم و ادراك، او چه ريشه و اصل نژادى بالاتر از عقل؟

يعنى به جاى افتخار به استخوانهاى پوسيده به دين و اخلاق و عقل و فهم و ادراك خود افتخار كنيد. (18)

تاكيدات رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله درباره بى اساس بودن تعصبات قومى و نژادى، اثر عميقى در قلوب مسلمانان بالاخص مسلمانان غير عرب گذاشت. به همين دليل هميشه مسلمانان اعم از عرب و غير عرب اسلامن را اغز خود مى دانستند نه بيگانه و و اجنبى، به همين جهت مظالم و تعصبات نژادى و تعصبات خلفاى اموى نتوانست مسلمانان غير عرب را به اسلام بدبين كند، همه مى دانستند حساب اسلام از كارهاى خلفا جداست و اعتراض آنها بر دستگاه خلافت هميشه بر اين اساس بود كه چرا مبه هوانين اسلامى عمل نمى شود. (19)

## ملى گرايى خلاف اسلام است

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

على عليه‌السلام در يك روز جمعه بر روى منبرى آجرى خطبه مى خواند، اشعث بن قيس كه از سرداران معروف عرب بود آمد و گفت: يااميرالمؤمنين اين «سرخ رويان» (يعنى ايرانيان) جلو روى تو بر ما خشم گرفته بود گفت: امروز من نشان خواهم داد كه عرب چكاره است.

على عليه‌السلام فرمود: اين شكم گنده ها خودشان روزه ها در بستر نرم استراحت مى كنند و آنها (موالى و ايرانيان) روزهاى گرم به خاطر خدا فعاليّت مى كنند. و آنگاه از من مى خواهند كه آنها را طرد كنم تا از ستمكاران باشم، قسم به خدايى كه دانه را شكافت و آدمى را آفريد كه از رسول خدا شنيدم فرمود:

به خدا همچنانكه در ابتدا شما ايرانيان را به خاطر اسلام با شمشير خواهيد زد، بعد ايرانيان شما را با شمشير به خاطر اسلام خواهيد زد. (20)

## ايرانيان در يمن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در اوان تولد حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله گروهى ايرانى در يمن، عدن، حضر موت و ساحل درياى سرخ زندگى مى كردند، و حكومت يمن را نيز در دست داشتند. قبل از بررسى در اين موضوع ناگزير هستيم براى روشن شدن مطلب، علت مهاجرت و اقامت افراد ايرانى را در يمن بررسى كنيم، تا موضوع بهتر قابل درك باشد.

در زمان انوشيروان، دولت حبشه از طريق دريا به يمن حمله آورد و حكومت اين منطقه را برانداخت.

سيف بن ذى يزن پادشاه يمن به دربار انوشيروان آمد تا از وى يارى جويد و حبشيان را از يمن بيرون كند.

مورخين نوشته اند، سيف مدت هفت سال در تيسفون (مدائن) اقامت نمود، تا اجازه يافت كه با انوشيروان ملاقات كند. سيف بن ذى يزن به انوشيروان گفت: مرا در جنگ با حبشيان يارى كن و گروهى از سربازان خود را با من بفرست تا مملكت خود را بگيرم.

انوشيروان گفت: در آيين من روا نيست كه لشكريان خود را فريب دهم و آنها را به كمك افرادى كه با من هم عقيده نيستند بفرستم. پس از مشورت با درباريان و مشاورينش قرار شد كه گروهى از زندانيان را از آنجا اخراج كنند. اين رأی به تصويب رسيد و مورد عمل قرار گرفت.

تعداد اين جماعت را در حدود هزار نفر نوشته اند و همين جماعت اند كه توانستند حبشيان را كه عدد آنها از سى هزار هم بيشتر بود از پا درآورند و همه را هلاك كنند. فرماندهى ايرانيان در يمن به عهده شخصى به نام «وهرز» بود. پس از شكست حبشيان و مردن سيف بن ذى يزن، همين وهرز ايرانى كه نام حقيقى آن «خرازاد» بود در يمن به حكومت رسيد و از دولت ايران متابعت مى كرد. (21)

## نخستين مسلمانان ايرانى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

هنگامى كه دين مقدّس اسلام آشكار شد و نبى اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله دعوت خود را آغاز فرمود، حكومت يمن به دست باذان بن ساسان ايرانى بود. جنگهاى حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله با قبايل عرب و مشركين قريش در زمان همين باذان شروع شد. باذان از جانب خسرو پرويز بر يمن حكومت مى كرد و بر سرزمينهان حجاز و تهامه نيز نظارت داشت و گزارش ‍ كارهاى آن حضرت را مرتبا به خسرو پرويز مى رسانيد.

حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله در سال ششم هجرى خسرو پرويز را به دين مقدّس اسلام دعوت كرد. وى از اين موضوع سخت ناراحت شد و نامه آنجناب را پاره نمود و براى باذان، عامل خود در يمن، نوشت كه نويسنده اين نامه را نزد وى اعزام كند. باذان نيز دو نفر ايرانى را به نام بابويه و خسرو به مدينه فرستاد.

آن دو پيام خسرو پرويز را به آن جناب رسانيدند و اين اوّلين ارتباط رسمى ايرانيان با حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله بوده است.

هنگامى كه خبر احضار حضرت رسول به ايران، به مشركين قريش رسيد، بسيار خوشوقت شدند و گفتند ديگر براى محمّد خلاصى نخواهد بود زيرا ملك الملوك ايران خسرو پرويز با وى طرف شده و او را از بين خواهد برد.

نمايندگان باذان با حكمى كه در دست داشتند در مدينه حضور پيغمبر رسيدند و منظور خود را در ميان گذاشتند.

حضرت فرمود: فردا بياييد و جواب خود را دريافت كنيد. روز بعد كه خدمت آن جناب آمدند حضرت فرمود: شيرويه ديشب شكم پدرش ‍ خسرو پرويز را دريد و او را هلاك ساخت.

سپس افزود: خداوند به من اطلاع داد كه شاه شما كشته شد و مملكت شما بزودى به تصرف مسلمين درخواهد آمد. اينك شما به يمن بازگرديد و به باذان بگوييد اسلام اختيار كند؛ اگر مسلمان شد حكومت يمن همچنان با او خواهد بود. نبى اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به اين دو نفر هدايايى مرحمت فرمود و آن دو نفر به يمن بازگشتند و جريان را به باذان گفتند.

باذان گفت: ما چند روزى درنگ مى كنيم اگر اين مطلب درست از كار درآمد معلوم است كه وى پيغمبر است و از طرف خداوند سخن مى گويد؛ آنگاه تصميم خود را خواهيم گرفت.

چند روز بعد بر اين قضيه گذشت كه پيكى از تيسفون رسيد و نامه از طرف شيرويه براى باذان آورد. باذان از جريان قضيه به طور رسمى مطلع شد و شيرويه علت كشتن پدرش را براى وى شرح داده بود. شيرويه نوشته بود كه مردم يمن را به پشتيبانى وى دعوت كند و شخصى را كه در حجاز مدعى نبوّت است آزاد بگذارد و موجبات ناراحتى او را فراهم نسازد.

باذان در اين هنگام مسلمان شد و سپس گروهى از ايرانيان كه آنها را ابناء و احرار مى گفتند مسلمان شدند و اينان نخستين ايرانيانى هستند كه وارد شريعت مقدّس اسلام گرديدند.

حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله باذان را همچنان بر حكومت يمن ابقاء كردند و وى از اين تاريخ از طرف نبى اكرم بر يمن حكومت مى كرد و به ترويج و تبليغ اسلام پرداخت و مخالفين و معاندين را سر جاى خود نشانيد. باذان در حيات حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله درگذشت و فرزندش شهر بن باذان از طرف پيغمبر به حكومت منصوب شد. وى نيز همچنان روش پدر را تعقيب نمود و با دشمنان اسلام مبارزه مى كرد. (22)

## مبارزه ايرانيان با ارتداد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

نبى اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از مراجعت از حجة الوداع، چند روزى از فرط خستگى مريض شده بسترى گرديدند.

اسود عنسى از مرض پيغمبر اطلاع پيدا كرد و پنداشت كه نبى اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از اين ناخوشى رهايى پيدا نخواهد كرد. از اين رو در يمن ادعاى نبوت كرد و گروهى را دور خود جمع نمود. عده كثيرى از اعراب يمن پيرامون وى را گرفتند.

ارتداد اسود عنسى، نخستين ارتدادى است كه در اسلام پديد آمد. (23) عنسى با قبايلى از عرب كه پيرامون وى را گرفته بودند به طرف صنعا حكومت مى راند، خود را براى دفع اسود كذّاب كه بر ضد اسلام قيام كرده بود آماده ساخت.

اسود با هفتصد سوار به جنگ شهر بن باذان آمد و بين اين دو جنگ سختى در گرفت. شهر بن باذان در اين جنگ كشته شد و اين نخستين فرد ايرانى است كه در راه اسلام به شهادت رسيد.

اسود عنسى پس از كشتن وى با زن شهر بن باذان ازدواج كرد و بر همه يمن تا حضر موت، بحرين، احساء و بيابانهاى نجد و طائف تسلط پيدا كرد و همه قبائل يمن را مطيع خود ساخت و فقط تنى چند از اعراب تسليم او نشدند و به طرف مدينه منوره مراجعت نمودند.

پس از كشته شدن شهر بن باذان رياست ايرانيان را فيروز و دادويه به عهده گرفتند. اينان همچنان در طريقه اسلام و متابعت از نبى اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله ثابت كاندند و روش باذان و فرزندش شهر بن باذان را از دست ندادند.

در اين بين جريان كشته شدن شهر بن باذان و حوادث يمن به اطلاع حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد و مسلمانان مدينه متوجه شدند كه جز ايرانيان و جماعتى از عرب سرزمين يمن مرتد شده پيرامون اسود كذّاب را گرفتند. (24)

## نامه حضرت رسول به ايرانيان يمن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

جشيش ديلمى كه از ايرانيان مسلمان يمن بود گويد: حضرت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله براى ما نامه نوشتند كه با اسود كذّاب جنگ كنيم.

فرمان پيغمبر اسلام براى فيروز، دادويه و جشيش صادر شده بود و اينان مأمور شده بودند كه با دشمنان اسلام به طور آشكار و پنهان جنگ كنند و فرمان حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله را به همه مسلمانان برسانند. فيروز، دادويه و جشيش ديلمى فرمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را به همه ايرانيان رسانيدند.

ديلمى گويد: ما شروع كرديم به مكاتبه و دعوت مردم كه خود را براى جنگ با اسود عنسى مهيا سازند. در اين هنگام اسود از جريان مطلع شد و براى ايرانيان پيامى فرستاد و آنها را تهديد كرد كه اگر با وى سر جنگ و ستيز داشته باشند چنان و چنين خواهد شد. ما در پاسخ وى گفتيم: هرگز سر جنگ با شما نداريم. ولكن اسود به سخنان ما اعتماد پيدا نكرد و همواره از ايرانيان بيم داشت كه امكان دارد وى را از پاى درآورند.

در اين گير و دار نامه هايى از «عامر بن شهر» و «ذى زود» و چند جاى ديگر رسيد. مردم در اين نامه ها ما را به جنگ با اسود تشويق مى كردند و نويد مساعدت و همراهى مى دادند، سپس مطلع شديم كه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله براى جماعتى ديگر نيز نامه نوشته اند و فرمان داده اند كه از فيروز و دادويه و ريلمى پشتيبانى كنند و آنان را در مقابل اسود كذّاب يارى نمايند. از اين رو ما در ميان مردم پشتيبام پيدا كرديم. (25)

## كشته شدن پيامبر دروغين

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

اسود عنسى از توطئه ايرانيان احساس خطر كرد و دريافت اين موضوع به جاى حساسى خواهد رسيد.

جشيش ديلمى گويد: آزاد، زن شهر بن باذان كه در تصرف اسود بود ما را بسيار مساعدت مى كرد و راهنماييهاى وى ما را سرانجام پيروز گردانيد.

ديلمى گويد: به آزاد گفتم: اسود شوهر تو را كشت و همه خويشاوندانت را هلاك كرد و از دم شمشير گذرانيد و زنان را تصرف كرد.

آزاد كه زنى با غيرت و شهامت بود گفت: به خداى سوگند كه من مردى را مانند اسود دشمن نمى دارم؛ اسود مردى بى رحم است و هيچ حقى را از خداوند مراعات نمى كند و به محرم و نامحرم عقيده ندارد.

آزاد گفت: شما تصميم خود با من در ميان گذاريد، من نيز آنچه در منزل اسود مى گذرد با شما در ميان خواهم گذاشت.

ديلمى گويد: از نزد آزاد بيرون شدم و آنچه بين من و او جريان پيدا كرد به اطلاع فيروز و دادويه رسانيدم. در اين هنگام مردى از در داخل شد و «قيس بن عبد يغوث» را كه با ما همكارى مى كرد به منزل اسود دعوت كرد. قيس به اتفاق چند نفر به منزل اسود رفتند وليكن نتوانستند آسيبى به وى برسانند.

در اين هنگام بين قيس و اسود سخنانى رد و بدل شد و قيس بار ديگر به منزل فيروز و دادويه و ديلمى مراجعت كرد و گفت: اينك اسود مى رسد و شما هر كارى كه دلتان مى خواهد با وى انجام دهيد.

در اين وقت قيس از منزل بيرون شد و اسود با گروهى از اطرافيانش به طرف ما آمد. در نزديك منزل در حدود دويست گاو و شتر بود. وى دستور داد همه آن گاوان و شتران را كشتند.

اسود فرياد زد: اى فيروز! آيا راست است كه در نظر دارى مرا بكشى و با من جنگ كنى؟ در اين وقت اسود حربه اى را كه در دست داشت به طرف فيروز حواله كرد و گفت: تو را مانند اين حيوانات سر خواهم بريد.

فيروز گفت: چنين نيست؛ ما هرگز با تو سر جنگ نداريم و قصد كشتن تو را هم نداريم: زيرا تو داماد ايرانيان هستى و ما به احترام آزاد به تو آسيبى نخواهيم رسانيد. بعلاوه كه تو اكنون پيغمبرى و امور دنيا و آخرت در دست تو قرار دارد!

اسود گفت: بايد قسم ياد كنى كه نسبت به من خيانت نكنى و وفادار باشى.

فيروز سخنانى بر زبان راند و با وى همراهى كرد تا از خانه بيرون شدند.

در اين هنگام كه فيروز به اتفاق اسود از خانه بيرون شده راه مى رفتند ناگهان شنيد كه مردى از وى سعايت مى كند، اسود هم به اين مرد ساعى مى گويد: فردا فيروز و رفقايش را خواهم كشت. ناگهان اسود متوجه شد كه فيروز گوش مى دهد.

ديلمى گويد: فيروز از نزد اسود مراجعت كرد و جريان غدر و حيله را در ميان گذاشت. ما دنبال قيس فرستاده و او نيز در مجلس ما شركت كرد. پس ‍ ار مدتى مشاوره تصميم گرفتيم بار ديگر با آزاد، زن اسود مذاكره كنيم و جريان را به اطلاع وى برسانيم و از نظر وى نيز اطلاعى به دست آوريم. ديلمى گويد: من نزد آزاد رفتم و موضوع را با وى در ميان گذاشتم و همه قضايا را به اطلاع او رسانيدم.

آراد گفت: اسود هميشه از خود مى ترسد و هيچ اطمينانى به جانش ندارد. هنگامى كه در منزل قرار مى گيرد تمام اطراف اين قصر و راههايى كه به آن منتهى مى شود مورد نظر مأمورين است و حركت هر جنبنده اى را زير نظر خود مى گيرند. بنابراين راه وصول به اين ساختمان براى افراد عادى امكان ندارد. تنها جايى كه اسود بدون حافظ و نگهبان استراحت مى كند همين اتاق است. شما فقط در اين مكان مى توانيد او را دريابيد و او را از پاى درآورند و مطمئن باشيد كه در اتاق خواب وى جز شمشير و چراغى چيز ديگرى نيست.

ديلمى گويد: من از نزد آزاد بيرون شدم و در نظر داشتم از قصر خارج گردم. در اين هنگام اسود از اتاق خارج شد و تا مرا ديد بسيار ناراحت گرديد. وى در حالى كه ديدگانش از فرط غضب سرخ شده بود گفت: از كجاآمده اى و چه كسى به شما اجازه داد بدون اذن من به خانه وارد شوى؟ ديلمى گويد: وى سرم را چنان فشار داد كه نزديك بود از پا درآيم.

در اين هنگام آزاد از دور جريان را ديد و فرياد برآورد: اسود از وى درگذر و اگر وى فرياد آزاد را نشنيده بود مرامى كشت. آزاد به اسود گفت: وى پسر عموى من است و به ديدن من آمده است. از وى دست بكش. اسود پس از شنيدن اين سخنان دست از من برداشت و مرا رها كرد و من از قصر بيرون شدم و به نزد دوستان خود آمده جريان را با آنان در ميان گذاشتم.

در اين هنگام كه سرگرم گفتگو بوديم، قاصدى از طرف آزاد آمد و گفت: وقت فرصت است و شما مى توانيد به مقصود خود برسيد، و هر تصميمى را كه در نظر گرفته ايد هر چه زودتر به مرحله عمل درآوريد.

به فيروز گفتيم: هر چه زودتر خود را به آزاد برسان. وى به سرعت خود را به آزاد رسانيد. آزاد جريان را كاملا با وى درميان گذاشت.

فيروز گويد: ما در خارج ساختمانى كه اسود در آن زندگى مى كرد راهى از زيرزمين به اتاق وى باز كرديم و افرادى را در دهليز آن قرار داديم تا در موقع لزوم خود را از خارج به اين اتاق برسانند و وى را بكشند.

فيروز پس از اين مطالب داخل اتاق شد و با آزاد مانند اينكه به ديدن وى آمده است نشست و مشغول گفتگو شدند. در اين هنگام كه فيروز با آزاد سرگرم سخن بود اسود از در وارد شد و چون چشمانش به فيروز افتاد سخت ناراحت شد.

آزاد هنگامى كه ناراحتى اسود را مشاهده كرد غيرتش به جوش آمد و گفت: وى از خويشاوندان من است و با من نسبت نزديك دارد.

اسود با كمال ناراحتى فيروز را از اتاق خارج كرد و او را از قصر بيرون كشيد.

چون شب شد فيروز، ديلمى و دادويه هر سه نفر تصميم گرفتند از راه زيرزمين خود را به اتاق مخصوص اسود برسانند و او را از پاى درآورند.

پس از اينكه مقدمات كشتن اسود را از هر جهت فراهم آوردند، نظر خود را با دوستان و همفكران خويش درميان نهادند و موضوع را به اطلاع بعضى قبائل عرب مانند همدان و حمير رسانيدند. ديلمى گويد: ما شب دست به كار شديم و از زيرزمين راهى به اتاق اسود باز كرديم و خود را به درون اتاق وى رسانيديم. در ميان اتاق يك چراغ مى سوخت و روشنايى مختصرى از آن مشاهده مى شد. ما به فيروز اعتماد داشتيم، زيرا وى مردى شجاع و بى باك و هم زورمند و قوى بود. به فيروز گفتيم: بنگر در روشنايى چه چيزى مى بينى؟

فيروز بيرون شد در حالى كه مابين او نگهبانان قرار گرفته بودند. هنگامى كه بر در اتاق رسيد صداى خرخرى شنيد. معلوم شد اسود در خواب فرو رفته و نفيرش بلند شده است. آزاد زنش نيز در گوشه اى نشسته. هنگامى كه فيروز در اتاق رسيد ناگهان اسود از خواب پريد و بلند شد و در جاى خود نشست و فرياد برآورد: اى فيروز مرا با تو چكار است؟!

در اين هنگام فيروز متوجه شد كه اگر مراحعت كند به دست نگهبانان كشته خواهد شد و آزاد نيز هلاك خواهد شد. ناگهان خود را به درون اتاق افكند و خويشتن را به روى اسود انداخت و با وى گلاويز شد و مانند شتر نر بر وى حمله آورد و سرش را گرفت و او را خفه كرد. هنگامى كه مى خواست از اتاق بيرون رود آزاد گفت: مطمئن هستى كه اين مرد كشته شده و جانش از كالبدش درآمده است؟

فيروز از اتاق بيرون شد و جريان را به اطلاع ماها كه در كنار دهليز زيرزمينى بوديم رسانيد. ما نيز داخل اتاق شديم، در حالى كه اسود كذّاب هنوز مانند گاو فرياد برمى آورد. سپس با كارد بزرگى سرش را از تن جدا كرديم و بدين طريق منطقه يمن را از وجود ناپاكش پاك ساختيم.

در اين لحظه اضطرابى در حوالى اتاق مخصوص وى پديد آمد و سر و صدا بلند شد. نگهبانان از اطراف و اكناف به طرف ساختمان مسكونى اسود آمدند و فرياد برآوردند: چه شده است؟

آزاد زن اسود گفت: موضوع تازه اى نيست، پيغمبر در حال نزول وحى است! و در اثر وحى بدين حالت افتاده است و بدين طريق نگهبانان از اطراف اتاق پراكنده شدند و ما از خطر جستيم.

پس از رفتن نگهبانان بار ديگر سكوت فضاى اتاق را فرا گرفت و ما چهار نفر (يعنى فيروز، دادويه، كشيش ديلمى و قيس) در اين فكر افتاديم كه رفقاى خود را چگويه از اين جريان مطلع سازيم. در نظر گرفتيم فرياد بزنيم كه اسود را كشتيم و همين نظريه را در هنگام طلوع فجر به مرحله عمل درآورديم.

پس از طلوع فجر شعارى را كه قرارمان بود با صداى بلند اعلام كرديم و در آخر اين فرياد مسلمانان و كفار رسيدند و از وقوع قضيه بزرگى اطلاع پيدا كردند.

ديلمى گويد: سپس شروع كردم به اذان گفتنم و با صداى بلند گفتيم: اشهد او محمّدا رسول اللّه و اعلام كردم كه «عيهله» يعنى اسود كذّاب دروغ مى گفت و بدون حق خود را پيغمبر معرفى مى كرد. در اين موقع سر او را به طرف مردم افكندم.

پس از اين جريان گروهى از نگهبانان وى كه كشته شدن او را مشاهده كردند شروع كردند به غارت قصر وى و هر چه در آن بود به يغما بردند و به طور كلى در يك لحظه آنچه در آن كاخ جمع شده بود از بين رفت و تار و مار شد. بدين طريق يك ادعاى باطل و دروغ كه موجب قتل نفوس بى شمارى گرديد نابود شد.

پس از اين به اهل صنعا گفتيم هر كس يكى از اصحاب عنسى را مشاهده كرد دستگيد كند. بدين ترتيب گروهى از ياران اسود توقيف گرديدند.

هنگامى كه طرفداران اسود از جايگاه خود درآمدند مشاهده كردند هفتاد نفر از رفقاى انها مفقودالاثر مى باشند. دوستان اسود جريان را براى ما نوشتند. ما نيز براى آنان نوشتيم آنچه را كه آنها در دست دارند براى ما واگذارند و ما نيز آنچه در در اختيار داريم به زمين خواهيم گذاشت.

اين پيشنهاد به مرحله درآمد وليكن ياران اسود بعد از اين نتوايستند همديگر را ملاقات كنند و تصميمات جديدى بگيرند و ما كاملا از شر آنان آسوده شديم. اصحاب اسود بعد از كشته شدن وى به بيابانهاى بين صنعا و نجران پناه بردند و ديگر از مداخله در امور ممنوع شدند. در اين هنگام كلنه عمال و حكام حضرت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به طرف مركز حكومت خود رفتند و بار ديكر اوصاع و احوال به حال عادى برگشت.

خبر كشبه شدن اسود به سرعت به اطلاع مسلمانان در مدينه منوره رسيد.

عبداللّه بن عمر روايت مى كند: در شبى كه اسود كذّاب كشته شد از طريق وحى خبر كشته شدن وى به اطلاع نبى اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد و حضرت فرمودند: عنسى كشته شد و قتل وى به دست مبارك كه از يك خانواده مبارك مى باشد واقع گرديده است. مسلمانان از حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله )پرسيدند: كدام مرد وى را كشت؟ فرمود: فيروز.

ايام حكومت و رياست اسود در يمن و نواحى آن سه ماه به طول انجاميد.

فيروز گويد: چون اسود را كشتيم اوضاع و احوال به صورت عادى درآمد و مانند روزهاى قبل از وى بار ديگر امنيت و آرامش سرزمين يمن را فرا گرفت. معاذبن جبل كه از طرف پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله امام جماعت اهل يمن بود و در دوره اسود خانه نشين شده بود بار ديگر دعوت شد كه نماز را از سرگيرد و اقامه جماعت كند. ما از هيچ چيز باك نداشتيم جز اندكى از سواران طرفدار اسود كه در اطراف يمن پراكنده شده بودند. در اين هنگام كه اوضاع و احوال آرام شده بود خبر درگذشت نبى اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد و بار ديگر آرامش به هم خورد و رشته امور از هم گسيخته گرديد. (26)

## مبارزه ايرانيان يمن با گروهى از مرتدين عرب

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

قيس بن عبد يغوث كه همراه فيروز و ساير ايرانيان مقيم يمن با اسود مبارزه مى كرد پس از درگذشت حضرت رسول مرتد شد و با فيروز به جنگ پرداخت.

قيس بن عبد يغوث تصميم گرفت كه نخست فيروز را بكشد زيرا فيروز با كشتن كذاب عنسى در ميان مردم يمن شهرتى به هم رسانيده بود و اهميّت فوق العاده اى برايش قائل بودند.

قيس با حيله و مكر و نقشه هاى شيطانى، فيروز را مستاءصل كرد و بار ديگر اوضاع و احوال يمن مخصوصا اوضاع مسلمانان ايرانى پريشان شد و مسلمانان هسته مركزى و نگهبان حقيقى و فداكار خود را از دست دادند.

قيس بن عبد يغوث در يمن از سه نفر مسلمان كه هر سه ايرانى بودند ترس و واهمه داشت و اينان عبارت بودند از: فيروز، دادويه و جشيش ‍ ديلمى.

هنگامى كه خبر ارتداد قيس بن عبد يغوث به مدينه رسيد، ابوبكر كه تازه به خلافت رسيده بود به چند نفر نامه نوشت كه از فيروز و مسلمانان ايرانى كه موجب هلاك اسود كذّاب شدند پشيمانى كنند.

قيس هنگامى كه شنيد ابوبكر چنين نامه اى نوشته براى ذوالكلاع نوشت كه خود و اصحابش با ايرانيان جنگ كنند و آنان را از خاك يمن اخراج نمايند وليكن ذوالكلاع و يارانش به قيس اعتنا نكردند و پيشنهاد او را رد نمودند.

قيس هنگامى كه ديد كسى او را يارى نمى كند، تصميم گرفت به هر طريق كه شده ولو با مكر و فريب ايرانيان را از پاى درآورد و فيروز و دادويه و ديلمى را كه سركردگان آنها به شمار ميروند بكشد.

قيس براى اصحاب اسود كه در كوهها پراكنده بودند و با فيروز و ايرانيان سخت دشمن بودند دعوتنامه فرستاد و از آنان درخواست نمود كه با فيروز و ايرانيان مسلمان جنگ كنند و قيس را يارى نمايند. در اثر اين دعوت جماعتى از اصحاب اسود عنسى در صنعا اجتماع نمودند و خود را براى جنگ با ايرانيان آماده ساختند.

در اين هنگام اهل صنعا از اين جريان اطلاع پيدا كردند و از اسرار و حقايق پشت پرده كه توسط قيس بن عبد يغوث انجام مى گرفت مطلع شدند.

قيس با فيروز و دادويه به مشورت پرداخت و با مكر و حيله اوضاع و احوال را بر آنها وارونه جلوه داد و از اين دو نفر دعوت كرد كه فردا به هم غذا بخورند. اينان نيز دعوت وى را پذيرفتند و قرار شد در موعد مقرر در منزل وى حاضر شوند.

نخست دادويه به خانه قيس وارد شد و بلافاصله توسط گروهى كه قبلا آماده شده بودند كشته شد. پس از چند لحظه فيروز از راه رسيد. همين كه وارد خانه شد شنيد دو زن از پشت بام با همديگر مى گويند اين مرد هم كشته خواهد شد همان طور كه قبل از رسيدن او دادويه را كشتند.

فيروز پس از شنيدن اين سخن بلافاصله از منزل بيرون شد و ياران قيس ‍ چون اين را بديدند وى را تعقيب كردند ليكن نتوانستند او را دريابند.

فيروز به سرعت تمام از آن حوالى دور شد و در بين راه جشيش ديلمى را ديد كه براى شركت در ناهار به منزل قيس مى رود. بلافاصله خود را به وى رسانيد و جريان را گفت و بدون درنگ هر دو به طرف كوه خولان رفتند و در آنجا در نزد خويشاوندان فيروز قرار گرفتند.

فيروز و جشيش هر دو از كوه بالا رفتند و ياران قيس با ديدن اين وضع مراجعت نمودند. در اين هنگام كه فيروز از صنعا بيرون شده بود بار ديگر اصحاب اسود عنسى به فعاليت پرداختند.

پس از استقرار فيروز در كوه خولان گروهى از مسلمانان عرب و ايرانى بار ديگر اطراف فيروز را گرفتند فيروز همه اين حوادث را به مدينه گزارش ‍ داد.

روساى قبايل عرب از يارى فيروز و ايرانيان مسلمان دست برداشتند.

قيس دستور داد همه ايرانيان را از يمن اخراج كنند و به آنان دستور دادند هر چه زودتر يه سرزمين خود مراجعت كنند. زنان و فرزندان فيروز و دادويه را نيز مجبور كردند از يمن بيرون روند.

هنگامى كه فيروز از اين جريان اطلاع پيدا كرد تصميم گرفت كه با قيس بن عبد يغوث جنگ كند. فيروز براى چند قبيله از اعراب نوشت كه وى را در جنگ مرتدين يارى كنند.

در اين موقع گروهى از طايفه عقيل كه به حمايت از فيروز و ايرانيان برخاسته بودند بر سواران قيس كه ايرانيان را از يمن بيرون مى كردند تاختند و ايرانيان را از دست آنان نجات دادند.

قبيله عك نيز به طرفدارى از فيروز بپاخاسته و موفق شدند جماعت ديگرى از ايرانيان را كه در اسارت اعراب مرتد قرار داشتند آزاد سازند.

قبيله عقيل و عك متفقا مردان خود را به يارى فيروز فرستادند و همگان بر مرتدين كه در راءس آنها قيس قرار داشت حمله آوردند. در نتيجه قيس بن عبد يغوث شكست خورد و از ميدان جنگ فرار كرد و ياران اسود عنسى نيز از هم پاشيدند.

پس از فرار كردن قيس و از هم پاشيدن لشكريان وى خود او سرانجام به دست مهاجر بن ابى اميه اسير شد. او را بند كرده به مدينه بردند.

ابوبكر از وى بازجويى كرد كه چرا دادويه ايرانى را كشتى؟

گفت: من او را نكشته ام؛ وى را به طور نهانى كشتند و معلوم نيست كشنده او چه مردى بوده است.

ابوبكر نيز سخن وى را پذيرفت و از قتل او درگذشت. شايد اين اوّلين موردى باشد كه در آن حقوق اسلامى پايمال شده و تبعيض نژادى و تعصب قومى به كار رفت و برترى عرب را بر عجم به كار بستند، زيرا همه مى دانستند كه قيس مرتد شده و با دشمنان اسلام نيز همكارى مى كند و دادويه مسلمانان ايرانى براى دفاع از اسلام كشته شده است.

## پيشنهادى كه پذيرفته نشد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

گروهى از قبايل عرب خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيدند و عرض كردند: يا رسول اللّه! اگر مى خواهيد ما مسلمان بشويم سه شرط داريم كه بايد آنها را بپذيريد.

1- اجازه بدهيد تا يكسال ديگر هم، اين بتها را پرستش كنيم.

2- نماز خيلى بر ما ناگوار است اجازه بدهيد ما نخوانيم.

3- از ما نخواهيد كه آن بت بزرگمان را خودمان بكشيم.

حضرت در جواب فرمودند:

از اين سه پيشنهاد شما فقط سوّمى پذيرفته مى شود (يعنى فقط شكستى بت بزرگ را كه در صورت اكراه شما ديگران آن را خواهند شكست) و اما بقيه محال است.

پيغمبر هرگز اينطورى فكر نكرد: كه خوب مثلا يك قبيله اى آمده مسلمان بشود. اينها كه چندين سال است اين بت ها را مى پرستند بگذار يكسال ديگر هم پرستش كنند و سپس موحد شوند بالاخره با اتخاذ اين شيوه بر تعداد مسلمانان كه افزوده مى شود.

نه هرگز پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله چنين فكرى را از ذهن خود هم عبور ندادند.

زيرا اين پذيرفتن، صحه گذاردن روى بت پرستى بود. اين را هم بايد دانست كه: نه فقط يكسال، اگر حتى مى گفتند يك شبانه روز هم اجازه بدهيد كه بت بپرستيم و نماز نخوانيم باز هم محال بود كه پيامبر اجازه بدهند و بپذيرند و اگر درخواست مى كردند كه يا رسول اللّه! اجازه بدهيد ما فقط يك شبانه روز نماز نخوانيم بعد مسلمان مى شويم و خواهيم خواند و تنها همين يك شبانه روز نماز نخواندن را پيامبر تاءييد و امضاء كنند، باز هم محال بود كه حضرت چنين اجازه اى را بدهند.

زيرا پيامبر براى هدف مقدّس خويش از وسائل نامشروع استفاده نمى كند، نه از مردم و نه از عدول از ضوابط و احكام شرعى. (27)

## اجراى حد الهى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در فتح مكّه زنى از بنى مخزوم مرتكب سرقت شده بود و جرمش محرز گرديد، خاندان آن زن كه از اشراف قريش بودند و اجراى حدّ سرقت را توهينى به خود تلقى مى كردند سخت به تكاپو افتادند كه رسول خدا را از اجراى حدّ منصرف كنند.

بعضى از محترمين صحابه را به شفاعت برانگيختند ولى وقتى رسول خدا اين مطالب را از آنان شنيد و تلاش ايشان را براى متوقف شدن حد الهى ديد رنگش از خشم برافروخته شد و گفت: چه جاى شفاعت است؟ مگر قانون خدا را مى توان به خاطر افراد تعطيل كرد.

هنگام عصر آن روز در ميان جمع سخنرانى كرد و فرمود:

اقوام و ملل پيشين از آن جهت سقوط كردند و منقرض شدند كه در اجراى قانون خدا تبعيض مى كردند هر گاه يكى از اقويا و زبردستان مرتكب جرم مى شد مجازات مى گشت، سوگند به خدائى كه جانم در دست اوست، در اجراى (عدل) درباره هيچ كس سستى نمى كنم، هر چند از نزديكترين خويشاوندان خودم باشد. (28)

اين قاطعيت از همان پيغمبرى است كه در رحمت و عطوفت نظير ندارد تا جائى كه در همان فتح مكّه پس از پيروزى بر قريش تمام بديهايى كه قريش ‍ در طول بيست سال نسبت به آنحضرت مرتكب شده بودند، ناديده گرفت و همه را يكجا بخشيد و توبه قاتل عموى محبوبش حمزه را پذيرفت. (29)

## عفو در وقت قدرت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شخصى يهودى آمد خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و مدعى شد كه من از شما طلبكارم و الا ن در همين كوچه بايستى طلب مرا بدهى.

پيغمبر فرمودند: اولاً كه شما از من طلبكار نيستى و ثانيا اجازه بده كه من بروم منزل و پول براى شما بياورم زيرا پولى همراه من نيست. يهودى گفت: يك قدم هم نمى گذارم از اينجا برداريد هرچه پيامبر با او نرمش نشان دادند او بيشتر خشونت نشان داد با آنجمله كه عبا و رداى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را گرفت و به دور گردن حضرت پيچيده و آنقدر كشيد كه اثر قرمزى در گردن مبارك پيامبر به جاى ماند.

حضرت كه قبل از اينكه عازم مسجد تراى اقامه نماز جماعت بودند با اين پيشامد تاءخير كردند. مسلمين ديدند حضرت نيامدند و وقت گذشت آمدند مشاهده كردند كه يك نفر يهودى جلوى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله را گرفته است و آن حضرت را اذيّت مى كند.

مسلمين خواستند يهودى را كنار بزنند و يا احتمالا كتك كارى كنند.

حضرت فرمود: نه من خودم مى دانم با رفيقم چه بكنم شما كارى نداشته باشيد، آنقدر نرمش نشان داد كه يهودى همانجا گفت: اشهد ان لا اله الا اللّه و اشهد انك رسول اللّه. شما با چنين قدرتى كه داريد اين همه تحمل مى كنيد! و اين، تحمل يك انسان عادى نيست و مسلما از جانب خداوند مبعوث شده ايد. (30)

## اعلام خطر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

سالهاى اوّل بعثت بود پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به دامنه كوه صفا تشريف آوردند و ايستادند و فرياد كشيدند و اعلام خطر كردند.

مردم جمع شدند كه ببينند چيست و چه خبر است.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله اوّل از مردم تصديق خواستند كه اى مردم! مرا در ميان خود چگونه شناخته ايد؟

همه گفتند: تو را امين و راستگو يافته ايم.

فرمود: اگر من الا ن به شما اعلام خطر كنم كه در پشت اين كوهها دشمن با لشكر جرار آمده است و مى خواهد بر شما هجوم آورد آيا سخن مرا باور مى كنيد؟

گفتند: البته كه باور مى كنيم.

پس از آنكه اين گواهى را از مردم گرفتند فرمودند:

انى نذير لكم يدى عذاب شديد. من به شما اعلام خطر مى كنم كه اين راهى كه شما مى رويد دنباله اش عذاب شديد الهى است در دنيا و آخرت، و پيامبر آمده است تا انسانها را به سوى پروردگار خويش دعوت كند. (31)

## با مردگان سخن مى گويد!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در جنگ بدر پس از فتح مسلمين و كشته شدن گروهى از سران و مستكبران قريش و انداختن آنها در يك چاه در حوالى بدر، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله سر به درون چاه برد و به آنها رو كرد و گفت:

ما آنچه را خداوند به ما وعده داده بود محقق يافتيم آيا شما نيز وعده هاى راست خدا را به درستى دريافتيد؟

بعضى از اصحاب گفتند: يا رسول اللّه شما با كشته شدگان و مردگان سخن مى گوئيد؟!

مگر اينها سخن شما را درك مى كنند؟ فرمود: آنها هم اكنون از شما شنواترند.

از اين حديث و امثال آن استفاده مى شود كه با آنكه با مرگ ميان جسم و جان جدائى واقع مى شود، روح، علاقه خود را با بدن كه سالها با او متحد بوده و زيست كرده به كلى قطع نمى كند. (32)

## شكايت زنان از شوهرانشان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى سه نفر از زنها، به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آمده و از شوهران خود شكايت كردند.

يكى گفت: شوهر من گوشت نمى خورد.

ديگرى گفت: شوهر من از بوى خوش اجتناب مى كند.

سومى گفت: شوهر من از زنان دورى مى كند.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بى درنگ در حالى كه به علامت خشم ردايش را به زمين ميكشيد از خانه به مسجد رفت و بر منبر برآمد و فرياد كرد:

چه مى شود گروهى از ياران مرا كه ترك گوشت و بوى خوش و زن كرده اند؟! همانا من خورم هم گوشت مى خورم و هم بوى خوش استعمال مى كنم و هم از زنان بهره مى گيرم، هر كس از روش من اعراض كند از من نيست. (33)

## آرايش مرد براى همسرش

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حسن بن جهم، بر حضرت موسى بن جعفر عليه‌السلام وارد شد، در حالى كه آن حضرت خضاب فرموده بود.

عرض كرد: يابن رسول اللّه، رنگ مشكى بكار برده ايد؟

فرمود: بلى خضاب و آرايش در مرد موجب افزايش پاكدامنى در همسر اوست، برخى از زنان به اين جهت كه شوهرانشان خود را نمى آرايند، عفاف را از دست مى دهند. (34)

## تقاضاى مجازات

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شخصى آمد خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و گفت: يا رسول اللّه! من زنا كرده ام، مرا مجازات كن!

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: شايد تو آن زن را بوسيده اى و مى گويى زنا كرده ام؟

عرض كرد: نه يا رسول اللّه! زنا كرده ام.

فرمود: شايد او را نيشگون گرفته اى؟

گفت: نه يا رسول اللّه! زنا كرده ام.

فرمود: شايد نزديك به حد زنا رسيده ولى زناى واقعى تحقق پيدا نكرده است؟

عرض كرد: نه يا رسول اللّه من آلوده شده ام، من نجس شده ام، من آمده ام تا حدّ بر من جارى كنى و در همين دينا مرا مجازات نمايى، زيرا نمى خواهم براى دنياى ديگر باقى بماند.

شما در كجاى دنيا و در چه مكتبى از مكاتب دنيا سراغ داريد كه مجرم با پاى خودش براى مجازات بيايد؟ هميشه كار مجرم اين است كه از مجازات فرار مى كند، تنها قدرتى كه مجرم را با پاى خودش و به اختيار و اراده خويش به سوى مجازات مى كشاند قدرت ايمان است. (35)

## در انفاق هم اندازه نگه دار

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در جريان بنى قريظه به خاطر خيانتى كه يهوديان به اسلام و مسلمين كردند رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تصميم گرفت كه كار آنها را يكسره كند.

يهوديان از پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله خواستند تا ابولبابه را پيش آنها بفرستد تا با او مشورت نمايند.

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: ابولبابه برو! ابولبابه هم دستور آن حضرت را اجابت كرده و با آنان به مشورت نشست.

اما او در روابط خاصى كه با يهوديان داشت در مشورت منافع اسلام و مسلمين را رعايت نكرد و يك جمله اى را گفت و اشاره اى را نمود كه آن جمله و آن اشاره به نفع يهوديان و به ضرر مسلمين بود.

وقتى كه از مجلس بيرون آمد احساس كرد كه خيانت كرده است، اگر هيچكس هم خبر نداشت. اما قدم از قدم كه برميداشت و به طرف مدينه مى آمد اين آتش در دلش شعله ورتر مى شد.

پس به خانه آمد اما نه براى ديدن زن و بچه، بلكه يك ريسمان از خانه برداشت و با خويش به مسجد پيامبر آورد و خود را محكم به يكى از ستونهاى مسجد بست و گفت: خدايا تا توبه من قبول نشود هرگز خودم را از ستون مسجد باز نخواهم كرد.

گفته اند: فقط براى خواندن نماز يا قضاى حاجت يا خوردن غذا، دخترش ‍ مى آمد و او را از ستون باز مى كرد و مجدداً باز خود را به آن ستون مى بست و مشغول التماس و تضرع مى شد و مى گفت:

خدايا غلط كردم، خدايا گناه كردم، خدايا به اسلام و مسلمين خيانت كردم، خدايا به پيغمبر تو خيانت كردم، خدايا به اسلام و مسلمين خيانت كردم، خدايا تا توبه من قبول نشود همچنان در همين حالت خواهم ماند تا بميرم،

اين خبر به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد.

پيغمبر فرمود: اگر پيش من ميآمد و اقرار مى كرد در نزد خدا برايش استغفار مى نمودم ولى او مستقيم رفت نزد خدا، و خداوند خودش هم به او رسيدگى خواهد كرد.

شايد دو شبانه روز يا بيشتر از اين ماجرا نگذشته بود كه ناگهان بر پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در خانه ام سلمه وحى نازل شد و در آن به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله )خبر داده شد كه توبه اين مرد قبول است.

پس از آن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اى ام السلمه توبه ابولبابه پذيرفته شد. ام السلمه عرض كرد: يا رسول اللّه اجازه مى دهى كه من اين بشارت را به او بدهم؟

فرمود: مانعى ندارد.

اطاقهاى خانه پيغمبر هر كدام دريچه اى به سوى مسجد داشت و آنها دور تا دور مسجد بودند.

ام السلمه سرش را از دريچه بيرون آورد و گفت:

ابولبابه بشارتت بدهم كه خدا توبه تو را قبول كرد.

اين خبر مثل توپ در مدينه صدا كرد، مسلمين به داخل مسجد ريختند تا ريسمان را از او باز كنند اما او اجازه نداد و گفت: من دلم مى خواهد كه پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله با دست مبارك خودشان اين را باز نمايند.

نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله آمدند و عرض كردند يا رسول اللّه: ابولبابه چنين تقاضايى دارد؟

پيامبر تشريف آورد و ريسمان را باز كرده و فرمود:

اى ابولبابه توبه تو قبول شد آنچنان پاك شدى كه مصداق آيه يحب التوابين و يحب المتطهرين گرديدى. الا ن تو چه حالت آن بچّه را دارى كه تازه از مادر متولد ميشود، ديگر لكه اى از گناه در وجود تو وجود ندارد.

بعد ابولبابه عرض كرد: يا رسول اللّه! مى خواهم به شكرانه اين نعمت كه خداوند توبه من را پذيرفت تمام ثروتم را در راه خدا صدقه بدهم.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمودند: اين كار را نكن.

گفت: يا رسول اللّه اجازه بدهيد دو ثلث ثروتم را به شكرانه اين نعمت صدقه بدهم.

فرمود: نه.

گفت: اجازه بفرماييد يك ثلث آن را بدهم؟

فرمود: مانعى ندارد.

اسلام است، همه چيزش حساب دارد حتى در انفاق و ايثار هم مى گويد: اندازه نگهدار و زياده روى نكن. چرا مى خواهى همه ثروتت را صدقه بدهى؟ زن و بچّه ات چه كنند؟

يك مقدار، يك ثلث را در راه خدا بده بقيه اش را نگهدار. (36)

## چرا همه را انفاق كرد؟

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يك نفر از مسلمانان فوت كرد، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رفت و بر او نماز خواند.

پس از آن پرسيد: چندتا بچّه دارد؟ و چه چيزى براى آنها به ارث گذاشته است؟

جواب دادند: يا رسول اللّه، مقدارى ثروت داشت، اما قبل از مردن همه را در راه خدا داد.

فرمودند: اگر اين را قبلا به من گفته بوديد من بر اين آدم نماز نمى خواندم زيرا كه بچه هاى گرسنه و (بى چيز) را در اجتماع رها كرده است. (37)

فقهاء رضوان اللّه عليهم مى گويند:

حتى اگر وصيّت مى خواهى بكنى كه بعد از من ثروتم را در راه خدا چنين خرج كنند، وصيّت به ثلث بكن. به زائد ثلث وصيّت تو نافذ نيست.

## شوهر دادن قبل از تولد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در آخرين حجى كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله انجام داد يك روز در حالى كه سواره بود تازيانه اى در دست داشت مردى سر راه بر آن حضرت گرفت و گفت:

شكايتى دارم.

- بگو.

- در سالهاى پيش در دوران جماهليت من و طارق بن مرقع دريكى از جنگها شركت كرده بوديم. طارق وسط كار احتياج به نيزه اى پيدا كرد، فرياد براورد كيست كه نيزه اى به من برساند و پاداش آن را از من بگيرد؟

من جلو رفتم و گفتم چه پاداش ميدهى؟

گفت قول مى دهم اولين دخترى كه پيدا كنم براى تو بزرگ كنم.

من قبول كردم و نيزه خود را به او دادم.

قضيه گذشت سالها سپرى شد. اخيرا به فكر افتادم و اطلاع پيدا كردم او دختردار شده و دختر رسيده اى در خانه دارد. رفتم و قصه را به ياد او آوردم و دين خود را مطالبه كردم.

اما او دبه درآورده و زير قولش زده مى خواهد مجددا از من مهر بگيرد.

اكنون آمده ام پيش شما ببينم آيا حق با من است يا با او؟

- دختر در چه سنى است؟

- دختر بزرگ شده موى سپيد هم در سرش پيدا شده.

- اگر از من مى پرسى حق نه با تو است، نه با طارق، برو دنبال كارت و دختر بيچاره را به حال خود بگذار.

مردك غرق حيرت شد. مدتى به پيغمبر خيره شد و نگاه كرد. در انديشه فرو رفته بود كه اين چه جور قضاوتى است، مگر پدر اختياردار دختر نيست.

چرا اگر مهر جديدى هم به پدر دختر بپردازم و او به ميل و رضاى خود دخترش را تسليم من كند اين كار نارواست؟

پيغمبر از نگاههاى متحيرانه او به انديشه مشوش وى پى برد و فرمود:

«مطمئن باش با اين كه من گفتم نه تو گنهكار مى شوى و نه رفيقت طارق».

اين داستان نشان مى دهد كه در جاهليت كار اختيار دارى پدران به جايى رسيده بوده است كه حتى به اجازه مى داده اند، دخترانى را كه هنوز از مادر متولد نشده اند پيش پيش، به عقد مرد ديگرى درآورند كه هر وقت متولد شد و بزرگ شد آن مرد حق داشته باشد آن دختر را براى خود ببرد. (38)

## مهريه عروسى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

زنى به خدمت پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آمد و در حضور جمع ايستاد و گفت:

يا رسول اللّه! مرا به همسرى خود بپذير.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در مقابل تقاضاى زن سكوت كرد، چيزى نگفت، زن سر جاى خود نشست. مردى از اصحاب بپاخاست و گفت:

يا رسول اللّه! اگر شما مايل نيستيد من حاضرم.

پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله سوال كرد: مهر چى؟

- هيچى ندارم.

- اينطور كه نمى شود، برو به خانه ات شايد چيزى پيدا كنى و به عنوان مهريه اين زن بدهى.

مرد به خانه اش رفت و برگشت و گفت: در خانه ام چيزى پيدا نكردم.

- باز هم برو بگرد، يك انگشتر آهنى هم كه بياورى كافى است.

دو مرتبه رفت و برگشت و گفت انگشتر آهنى هم در خانه ما پيدا نمى شود، من حاضرم همين جامه كه به تن دارم مهر اين زن كنم.

يكى از اصحاب كه او را مى شناخت گفت: يا رسول اللّه، به خدا اين مرد جامه اى غير از اين ندارد، پس نصف اين جامه را مهر زن قرار دهيد.

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اگر نصف اين جامه مهر زن باشد كدام يك بپوشند؟ هر كدام پوشند ديگرى برهنه مى ماند، خير اينطور نمى شود.

مرد خواستگار سر جاى خود نشست. زن هم به انتظار جاى ديگرى نشسته بود، مجلس وارد بحث ديگرى شد و طول كشيد.

مرد خواستگار حركت كرد برود، رسول اكرم او را صدا كرد:

آقا بيا،

- بگو ببينم قرآن بلدى؟

- بلى يا رسول اللّه، فلان سوره و فلان سوره را بلدم.

- مى توانى از حفظ قرائت كنى؟

- بلى مى توانم.

- بسيار خوب درست شد، پس اين زن را به عقد تو در آوردم و مهر او اين باشد كه تو به او قرآن تعليم بدهى.

مرد دست زن خود را گرفت و رفت. (39)

از اينگونه نمونه برمى آيد كه پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به هيچ وجه حاضر نبود زنى را بدون مهر قرار دهد. ولى در عين حال با كمترين مهريه و ساده ترين مراسم بدون هيچ تكلفى موافقت مى فرمودند.

## طلاق

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

رسول خدا، به مردى رسيد و از او پرسيد: با زنت چه كردى؟

گفت:او را طلاق دادم.

فرمود: آيا كارى بدى از او ديدى؟

گفت: نه، كار بدى از او نديدم.

قضيه گذشت و آن مرد بار ديگر ازدواج كرد.

پيغمبر از او پرسيد، زن ديگر گرفتى؟

گفت: بلى.

پس از چندى كه باز به او رسيد پرسيد: با اين زن چه كردى؟

گفت طلاقش دادم.

فرمود: كار بدى از او ديدى؟

گفت: نه كار بدى هم از او نديدم.

اين قضيه نيز گذشت و آن مرد نوبت سوّم ازدواج كرد.

پيغمبر اكرم از او پرسيد: باز زن گرفتى؟

گفت: بلى يا رسول اللّه.

مدتى گذشت و پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به او رسيد و پرسيد:

با اين زن چه كردى؟

- اين را هم طلاق دادم.

- بدى از او ديدى؟

- نه بدى از او نديدم.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: خداوند دشمن مى دارد و لعنت مى كند مردى را كه دلش مى خواهد مرتب زن عوض كند و زنى را كه دلش ‍ مى خواهد مرتب شوهر عوض كند.

اسلام با طلاق سخت مخالف است، اسلام مى خواهد تا حدود امكان طلاق صورت نگيرد، اسلام طلاق را به عنوان يك چاره جويى در مواردى كه چاره منحصر به جدايى است تجويز كرده است.

اسلام مردانى را كه مرتب زن مى گيرند و طلاق مى دهند و به اصطلاح «مطلاق» ميباشند دشمن خدا مى داند. (40)

## پس چرا طلاقش دادى؟

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

امام باقر عليه‌السلام زنى اختيار مى كند و آن زن خيلى مورد علاقه ايشان واقع مى شود. اما در يك جريانى متوجه مى شود كه اين زن ناصبيّه است. يعنى با على بن ابيطالب عليه‌السلام دشمنى مى ورزد و بغض آن حضرت را در دل مى پروراند.

امام عليه‌السلام او را طلاق داد.

از امام پرسيدند: تو كه او را دوست داشتى چرا طلاقش دادى؟

فرمود: نخواستم قطعه آتشى از آتشهاى جهنم در كنارم باشد. (41)

اين داستان نشان مى دهد: با اين كه اسلام طلاق را شديدا مذمت ميكند اما در شرايطى كه زندگى مشترك زن و شوهرى بخواهد آرمانها و مقّدسات مذهبى را به خطر اندازد و يا خدشه دار كند و يا مشكلات مهم ديگرى ايجاد نمايد در اين صورت طلاق را به عنوان راه حلى تجويز مى كند.

## يك زن و چند شوهر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى در حدود چهل نفر از زنان قريش گرد آمده و به حضور على عليه‌السلام رسيدند گفتند: يا على چرا اسلام به مردان اجازه چند زنى داده است اما به زنان اجازه چند شوهرى نداده است؟

آيا اين امر يك تبعيض ناروا نيست؟

على عليه‌السلام دستود داد: ظرفهاى كوچكى از آب آوردند و هر يك از آنها را به دست يكى از زنان داد سپس دستور داد همه آن ظرفها را در ظرف بزرگى كه وسط مجلس گذاشته بود و خالى كنند.

دستور اطاعت شد آنگاه فرمود: اكنون هر يك از شما دو مرتبه ظرف خود را از آب پر كنيد، اما بايد هر كدام از شما عين همان آبى كه در ظرف خود داشته بر دارد.

گفتند: اين چگونه ممكن است؟ آبها با يكديگر ممزوج شده اند و تشخيص ‍ آنها ممكن نيست.

على عليه‌السلام فرمود: اگر يك زن چند شوهر داشته باشد خواه ناخواه با همه آنها همبستر مى شود و بعد آبستن مى گردد، چگونه مى توان تشخيص داد كه فرزندى كه بدنيا آمده است از نسل كدام شوهر است. (42)

البته اين بهترين و ساده ترين دليلى بود كه آن حضرت براى آنان اقامه كرده است وگرنه از جهتى ديگر: زن مانند مرد نيست كه فقط بر اساس نياز غريزه جنسى تن به ازدواج دهد بلكه زن بيشتد از غريزه جنسى به محبّت و عاطفه مى انديشد و لذا زن در چند شوهرى هرگز نمى توانسته است حمايت و محبت و عواطف خالصانه و فداكارى يك مرد را نسبت به خود جلب كند. از اين رو چند شوهرى نظير روسپى گرى همواره مورد تنفر زن بوده است. على هذا چند شوهرى نه با تمايلات و خواسته هاى مرد موافقت داشته است و نه با خواسته ها و تمايلات زن. (43)

## شكايت از على عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله على را به فرماندهى لشكرى به يمن فرستاد.

هنگام بازگشت على عليه‌السلام براى ملاقات پيغمبر عزم مكّه كرد. در نزديكيهاى مكه، فردى را به جاى خويش به سرپرستى لشكريان اسلام گذاشت و خود براى گزارش سفر زودتر بسوى رسول اللّه شتافت.

آن شخص حله هايى را كه على عليه‌السلام همراه آورده بود در بين لشكريان تقسيم كرد تا با لباسهاى نو وارد مكّه بشوند، وقتى كه على عليه‌السلام برگشت و اين منظره را ديد به اين عمل اعتراض كرد و آن را بى انضباطى دانست زيرا نمى بايست قبل از آنكه از پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله كسب تكليف شود درباره آن اشياء و غنائم تصميمى گرفته شود و در حقيقت از نظر على عليه‌السلام اين كار نوعى تصرف در بيت المال بود كه بدون اطلاع و اجازه پيشواى مسلمين انجام مى شود. از اين رو على عليه‌السلام دستور داد: حلّه ها را از تن بكنند و آنها را در جايگاه مخصوص قرار داد كه تحويل پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله داده شود تا آن حضرت خودشان درباره آنها تصميمى بگيرد.

لشكريان على عليه‌السلام از اين عمل ناراحت شدند، همين كه به حضور پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيدند و آن حضرت احوال آنها را جويا شد، فورا از خشونت على عليه‌السلام در مورد حلّه ها شكايت كردند.

پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله آنان را مخاطب قرار داده و فرمود: «مردم! از على شكوه نكنيد كه بخدا سوگند او در راه خدا شديدتر از اين است كه كسى درباره وى شكايت كند. »

آرى على عليه‌السلام به خاطر دقتش در مسائل اسلامى و رعايت دقيق عدالت اجتماعى، دشمن ساز و ناراضى درست كن است. لذا در زمان خودش ‍ دشمنانش شايد از دوستانش كمتر نبوده اند. (44)

## محبوب ترين بندگان خدا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

هر روز يكى از فرزندان انصار كارهاى پيغمبر را انجام مى داد. روزى نوبت انس بن مالك بود. ام ايمن، مرغ بريانى را در محضر پيغمبر آورد و گفت: يا رسول اللّه! اين مرغ را خود گرفته ام و به خاطر شما پخته ام.

حضرت دست به دعا برداشت و عرض كرد:

خدايا محبوبترين بندگانت را برسان كه با من در خوردن اين مرغ شركت كند.

در هماه هنگام در كوبيده شد، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: انس! در را باز كن، انس گفت: خدا كند مردى از انصار باشد.

اما از پشت در على عليه‌السلام را مشاهده كرد، پس گفت: پيغمبر مشغول كارى است و برگشت سرجايش ايستاد.

بار ديگر در كوبيده شد، باز پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: در را باز كن.

باز انس دعا كرد مردى از انصار باشد، در را باز كرد ديد باز هم على عليه‌السلام است،

انس گفت: پيغمبر مشغول كارى است و برگشت سر جايش ايستاد.

باز در كوبيده شد، پيغمبر فرمود: انس! برو در را باز كن و او را به خانه بياور، تو اوّل كسى نيستى كه قومت را دوست دارى او از انصار نيست.

من رفتم و على را به خانه آوردم و با پيغمبر مرغ بريان را خوردند. (45)

آرى على محبوبترين افراد در پيشگاه خدا و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بود و قهرا در نزد شيعيانش بهترين محبوبهاست. (46)

## آزادى معنوى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

هنگامى كه على عليه‌السلام به جنگ صفين مى رفت و يا از آن بر مى گشت به شهر انبار رسيد.

شهر انبار از شهرهاى كنونى عراق مى باشد. در گذشته اين شهر جزو سرزمين ايران بوده است. وقتى كه خبر ورود على عليه‌السلام به ايرانيان رسيد، عده اى از كدخداها، دهدارها و بزرگان به استقبال خليفه آمدند.

آنها به گمان خودشان على عليه‌السلام را جانشين سلاطين ساسانى مى دانستند.

وقتى كه به آن حضرت رسيدند، در جلوى مركب امام شروع كردند به دويدن.

على عليه‌السلام آنها را صدا زد و فرمود:

چرا اين كار را مى كنيد؟

- آقا اين احترامى است كه ما به بزرگان و سلاطين خودمان مى گذاريم.

امام عليه‌السلام فرمود: نه اين كار را نكنيد! اين كار شما را پست و ذليل مى كند، شما را خوار مى كند چرا خودتان را در مقابل من كه خليفه تان هستم خوار مى كنيد؟ ذليل مى كنيد؟ من هم مانند يكى از شماها هستم، تازه با اين كارتان ممكن است يك وقت خداى ناكرده غرورى در من پيدا شود و واقعا خودم را برتر از شما حساب كنم.

اين را مى گويند يك آزادمرد، اين را مى گويند كسى كه آزادى معنوى دارد.

آين را مى گويند كسى كه نداى قرآن را پذيرفته است، لا نعبد الا اللّه

يعنى جز خدا هيچ چيز را، هيچ كس را هيچ قدرتى را، هيچ نيرويى را پرستش نكنيم. (47)

## پدرش به فدايش!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به خانه دخترش فاطمه عليها‌السلام وارد شد.

و اين در حالى بود كه فاطمه عليها‌السلام دستبندى از نقره به دست كرده و پرده الوانى هم دراطاق خويش آويخته بود.

با آنكه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به حضرت زهرا عليها‌السلام عليها علاقه اى شديد داشت، مع هذا تا اين صحيه را مشاهده كرد بدون آنكه حرفى بزند خانه فاطمه را ترك گفته و از همانجا برگشت.

زهرا عليه‌السلام از اين عكس العمل پيامبر، چنين دريافت كه پدرشان حتى اين مقدار زينت و زيور را هم براى او نمى پسندد.

لذا فورا آن دستبند را از دستشان بيرون كرده و آن پرده رنگين و الوان را هم پايين آورده و توسط كسى خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرستاد.

آن شخص آمد و عرض كرد:

يا رسول اللّه! اينها را دخترتان فرستاده و عرض مى كند: به هر مصرفى كه صلاح مى دانيد برسانيد. آن وقت چهره پيامبر شكوفا شد و فرمود:

پدرش به قربانش باد!

## مروت و مردانگى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

جنگ صفين در آستانه شروع شدن است و مى رود تا اوّلين درگيرى و برخورد مسلحانه امام على عليه‌السلام با معاويه آغاز شود دو لشكر در اطراف رود فرات به هم مى شوند.

معويه به يارانش دستور مى دهد پيش دستى كنيد و آب را بر روى على و سپاهيانش قبل از آنكه به محل كارزار برسند ببنديد.

آب به روى سپاهيان اسلام بسته مى شود و تازه معاويه و لشكريانش خيلى هم خوشحال مى شوند و مى گويند: از وسيله خوبى استفاده كرده ايم، زيرا وقتى كه على و پيروانش بيايند آب به چنگ نمى آورند و مجبور مى شوند فرار كنند و آن وقت بهترين پيروزى را ما به دست آورده ايم.

على عليه‌السلام به معاويه پيام داد كه بهتر است ابتدا با يكديگر مذاكره كنيم، بلكه بتوانيم با مذاكره مشكل را حل كنيم و گره اى كه مى شود با دست باز كرد

نبايد ما دندان باز كنيم و تا ممكن باشد از كارى كه ميان دو گروه از مسلمانان جنگ و خونريزى راه بيانداز و بپرهيزيد، هنوز ما به محل نرسيده شما آب را بستيد.

پس از اين پيام معاويه شوراى نظامى تشكيل داد و مسئله را با سران خودش ‍ مطرح كرد و گفت: شما چه صلاح مى دانيد، اينها را آزاد بگذاريم يا نه؟

بعضى گفتند: آزاد بگذاريد براى اين كه اگر آزاد نگذاريد با زور و قدرت از شما مى گيرند و آبرويتان بر باد مى رود.

ديگران گفتند: خير ماآزاد نمى گذاريم و آنها هم نمى توانند از ما بگيرند و آزاد نگذاشتند.

بالاخره جنگ را به على عليه‌السلام تحميل كردند.

آن وقت على عليه‌السلام آنجام آمد و ايستاد و يك خطابه حماسى در مقابل لشكر خود خواند كه از هزار طبل و شيپور و نغمه هاى نظامى مارش هاى ارتشى اثرش بيشتر است.

صدا زد: اى مردم! معاويه گروهى از گمراهان را دور خودش جمع كرده است و آنها آب را بر روى شما بسته اند!

حالا مى دانيد چه بايد بكنيد؟ يكى از دو راه را انتخاب نماييد:

الان شما تشنه هستيد و سراغ من آمده ايد كه آب نداريم و تشنه هستيم و آب مى خواهيم، پس بنابراين اوّل بايد اين شمشيرهاى خودتان را از خونهاى پليد سيراب كنيد تا آنوقت خودمان سيراب بشويد بعد يك جمله اى فرمودند كه هيجانى در همه ايجاد كرد، على موت و حيات را از جنبه حماسى و نظامى در اين گفتار تعريف مى كند:

ايها الناس حيات يعنى چه؟ زندگى يعنى چه؟ مردن يعنى چه؟ آيا زندگى يعنى راه رفتن بر روى زمين و غذا خوردن و خوابيدن؟

آيا مردن يعنى رفتن زير خاك؟ خير، نه اين زندگى است و نه آن مردن.

فالموت فى حياتكم مقهوين والحياة فى موتكم قاهرين (48)

زندگى اين است كه بميريد و پيروز باشيد و مردن اين است كه زنده باشيد و محكوم و مغلوب ديگران.

ببينيد اين جمله چقدر حماسى است! چقدر اوج دارد! اين جمله از صد مارش نظامى بيشتر اثر كرد، لشكر على را بايد زورتر جلوشان را نگه داشت!

حمله كردند و دشمن را تا چند كيلومتر آن طرف تر عقب راندند، شريعه را در اختيار گرفتند جلو آب را بستند، معاويه بى آب ماند، نامه اى التماس آميز نوشت.

اصحاب على عليه‌السلام گفتند: محال است زيرا كه ما چنين كارى را ابتداء شروع نكرديم، شما اوّل اين كار را كرديد و گفتيد آب به شما نمى دهيم ولى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام فرمود: نه هرگز چنين نمى كنيم اين عملى است ناجوانمردانه، من با دشمن در ميدان جنگ روبرو مى شوم ولى هرگز از راه اينگونه تضييقات نمى خواهم پيروزى كسب كنم. اين شيوه ها از عمل و شاءن من بدور است و از شاءن يك مسلمان عزيز و با كرامت هم بدور مى باشد.

«اين را مى گويند مروّت و مردانگى، مروّت بالاتر از شجاعت است. چه خوب گفته مولاى رومى، اين شعر او از بهترين اشعارى است كه راجع به على عليه‌السلام گفته شد است. آنجا كه خطاب مى كند به اميرالمؤمنين عليه‌السلام و مى گويد:

در شجاعت شير ربانيستى

در مروت خود كه داند كيستى؟» (49)

## ماجراى صفين

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در جنگ صفين (50) در آخرين روزى كه جنگ مى رفت تا به نفع على عليه‌السلام خاتمه يابد معاويه با مشورت عمرو عاص دست به يك نيرنگ ماهرانه اى زد، او ديد تمام فعاليت ها و رنجشهايش بى نتيجه مانده و با شكست يك قدم بيشتر فاصله ندارد، فكر كرد كه جز با اشتباهكارى راه به نجات نمى يابد، دستور داد:

قرآنها را بر سر نيزه ها بلند كنند كه مردم! ما اهل قبله و قرانيم، بياييد آن را در بين خويش حكم قرار دهيم. اين سخن تازه اى نبود كه آنها ابتكار كرده باشند همان حرفى است كه قبلا على عليه‌السلام گفته بود و تسليم نشدند و اكنون بهانه اى است تا راه نجات يابند و از شكست قطعى خود را برهانند.

على عليه‌السلام فرياد برآورد: بزنيد آنها را، اينها صفحه و كاغذ قرآن را بهانه كرده مى خواهند در پناه لفظ و كتابت قرآن خودشان را حفظ كنند و بعد به همان روش ضد قرانى خود ادامه دهند. كاغذ و جلد قرآن در مقابل حقيقت آن ارزش و احترامى ندارد، حقيقت و جلوه راستين قرآن منم، اينها كاغذ و خط را دستاويز كرده اند تا حقيقت و معنى را نابود سازند.

عده اى از نادانها و مقدّس نماهاى بى تشخيص كه جمعيت كثيرى را تشكيل مى دادند با يكديگر اشاره كردند: كه على چه مى گويى؟ فرياد برآوردند كه با قرآن بجنگيم؟! جنگ ما به خاطر احياى قرآن است آنها هم كه خود تسليم قرآنند پس ديگر جنگ چرا؟

على عليه‌السلام فرمود: من نيز ميگويم به خاطر قرآن بجنگيد آما اينها با قرآن سر و كار ندارند، لفظ و كتابت قرآن را وسيله حفظ جان خود قرار داده اند.

اما نادانى بى خبرى همچون پرده اى سياه جلوى چشم عقلشان را گرفت و از حقيقت بازشان داشت، گفتند ما علاوه بر اين كه با قرآن نمى جنگيم، جنگ را قرآن خود منكرى است و نبايد براى نهى از آن بكوشنم و با كسانى كه با قرآن مى جنگند، بجنگيم.

تا پيروزى نهائى ساعتى بيش نمانده بود، مالك اشتر كه افسرى رشيد و فداكار و از جان گذشته بود همچنان مى رفت تا خيمه فرماندهى معاويه را سرنگون كند و راه اسلام را از خارها پاك نمايد.

در همين وقت اين گروه به على عليه‌السلام فشار آوردند كه ما از پشت حمله مى كنيم، هر چه على عليه‌السلام اصرار ميكرد، آنها بر انكارشان مى افزودند و بيش ‍ از آن لجاجت مى كردند.

على عليه‌السلام براى مالك پيغام فرستاد: جنگ را متوقف كن و خود از صحنه برگرد. او به پيام على عليه‌السلام جواب داد: كه اگر چند لحظه اى را اجازتم دهى، جنگ به پايان رسيده و دشمن نيز نابود گشته است.

شمشيرها را كشيدند كه يا قطعه قطعه ات مى كنيم يا بگو برگردد.

على عليه‌السلام باز به دنبال مالك فرستاد كه اگر مى خواهى على را زنده ببينى جنگ را متوقف كن و خود برگرد.

او برگشت و دشمن شادمان از اين كه نيرنگش خوب كارگر افتاده است.

جنگ متوقف شد تا قرآن را حاكم قرار دهند مجلس حكميت تشكيل شود و حكم هاى دو طرف برآنچه در قرآن و سنت مورد اتفاق طرفين است قضاوت كنند و خصوصيّت ها را پايان دهند و يا به عكس آتش اختلاف را شعله ورتر كنند.

على عليه‌السلام گفت: آنها حكم خود را تعيين كنند تا ما نيز حكم خويش را تعيين كنيم، آنها بدون كوچكترين اختلافى با اتفاق نظر عمرو عاص، عصاره نيرنگها را انتخاب كردند.

على عليه‌السلام هم عبداللّه بن عباس، سياستمدار و يا مالك اشتر مرد فداكار و روشن بين و با ايمان را پيشنهاد كرد و يا افرادى نظير اينها را.

اما آن احمق ها كه در صف لشكريان على عليه‌السلام متاءسفانه جاى گرفته بودند، به دنبال همجنس خويش مى گشتند و مردى چون ابوموسى اشعرى را كه فردى بى تدبير بود و با على عليه‌السلام ميانه خوبى نداشت انتخاب كردند.

هر چه على عليه‌السلام و دوستان او خواستند اين مردم را روشن كنند كه ابوموسى مرد اين كار نيست و شايستگى اين مقام را ندارد گفتند غير او را ما موافقت نكينم.

فرمود: حالا كه اين چنين است هر چه مى خواهيد بكنيد.

بالاخره او را به عنوان حكم از طرف على عليه‌السلام و اصحابش به مجلس ‍ حكميت فرستادند.

پس از ماهها مشورت، عمرو عاص به ابوموسى گفت:

بهتر اين است كه به خاطر مصالح مسلمين، نه على باشد و نه معاويه! شخص ثالث را انتخاب كنيم و آن جز عبداللّه بن عمر، داماد تو كسى ديگر نيست!

ابوموسى گفت: راست گفتى، اكنون تكليف چيست؟

عمرو عاص جواب داد: خيلى ساده! تو على را از خلافت خلع مى كنى، من هم معاويه را، بعد مسلمين مى روند يك فرد شايسته اى را كه حتما عبداللّه بن عمر است انتخاب مى كنند و ريشه فتنه ها كنده مى شود.

بر اين مطلب توافق كردند و اعلام داشتند كه مردم جمع شوند براى استماع نتايج حكميت.

مردم اجتماع كردند، ابوموسى رو كرد به عمرو عاص كه بفرماييد منبر و نظريه خويش را اعلام داريد.

عمرو عاص گفت: من!؟ تو مرد ريش سفيد و محترم، از صحابه اى، حاشا كه من چنين جسارتى را بكنم و پيش از تو سخنى بگويم.

ابوموسى از جا حركت كرد و بر منبر قرار گرفت. اكنون دلها مى طپد، چشمها خيره گشته و نفسها در سينه بند آمده است، همگان در انتظارند كه ببينند نتيجه چيست.

او به سخن آمد و اظهار داشت: ما پس از مشورت صلاح امت را در آن ديديم كه نه على باشد و نه معاويه، ديگر مسلمين خود مى دانند هر كه را خواسته انتخاب كنند و انگشترش را از دست راست بيرون آورد و گفت:

همچنان كه اين انگشتر را از دستم بيرون آوردم من على را از خلافت خلع كردم. اين را گفت و از منبر به زير آمد.

عمرو عاص حركت كرد و بر منبر نشست و گفت:

سخنان ابوموسى را شنيديد كه على را از خلافت خلع كرد و من نيز او را از خلافت خلع مى كنم همچنان كه ابوموسى كرد. سپس انگشترش را از دست راست بيرون آورد و آن را به دست چپ خود كرد و گفت: معاويه را به خلافت نصب مى كنم همچنان كه انگشترم را در انگشت كردم. اين را گفت و از منبر فرود آمد.

مجلس آشوب شد، مردم به ابوموسى حمله بردند و بعضى با تازيانه بر وى شوريدند، او به مكّه فرار كرد و عمرو عاص نيز به شام رفت.

خوارج كه به وجود آورنده اين جريان بودند رسوايى حكميت را با چشم ديدند و به اشتباه خود پى بردند. اما نمى فهميدند اشتباه در كجا بوده است؟

نمى گفتند خطاى ما در اين بود كه تسليم نيرنگ معاويه و عمرو عاص شديم و جنگ را متوقف كرديم و همچنين نمى گفتند كه پس از قرار حكميت در انتخاب داور خطا كرديم كه ابوموسى را حريف عمرو عاص قرار داده ايم، بلكه مى گفتند: اين كه دو نفر انسان را در دين خدا حكم و داور قرار داديم، خلاف شرع و كفر بود، حاكم منحصر خدا است نه انسانها. آمدند پيش ‍ على عليه‌السلام كه نفهميديم و تن به حكميت داديم هم تو كافر گشتى و هم ما، ما «توبه» كرديم، تو هم توبه كن، مصيبت تجديد و مضاعف شد.

على عليه‌السلام فرمود: توبه به هر حال خوب است استغفراللّه من كل ذنب. ما همواره از هر گناهى استغفار مى كنيم.

فرمود: آخر، من مسئله تحكيم را به وجود نياوردم خودتان به وجود آورديد و نتيجه اش را ديديد. و از طرفى ديگر چيزى كه در اسلام مشروع است

(حكميت) چگونه آن را گناه قلمداد كنم و گناهى كه مرتكب نشده ام به آن اعتراف كنم.

از اينجا اين عده به عنوان يك فرقه مذهبى دست به فعاليت زدند، و در ابتدا فرقه اى سركش و ياغى بودند و به همين جهت «خوارج» ناميده شدند. (51)

## شمشير اسلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در جنگ خندق وقتى كه كفار قريش مسلمين را احاطه كردند و قبايل ديگر هم با قريش همدست شده و آنان را در برابر اسلام تقويت نمودند، ده هزار سرباز مسلمان را محاصره كرده، مسلمانان را در شرايط بسيار سخت اقتصادى و اجتماعى قرار دادند، به طورى كه به حسب ظاهر راهى براى نجات مسلمين باقى نمانده بود.

سردار سپاه كفر «عمرو بن عبدود» با همراهانش خندقى را كه مسلمين به دور خود كشيده بودند دور زدند تا اين كه نقطه اى را پيدا كرده كه از آنجا توانستند با اسب به آن طرف خندق بپرند.

آنها به پيشروى خود ادامه دادند و آنقدر جلو رفتند تا در برابر مسلمين قرار گرفتند، صداى هل من مبارز خود را بلند كردند احدى از مسلمين جراءت نكرد جلو برود چون شك نداشتند كه هر كدام جلو بروند كشته مى شوند.

على عليه‌السلام در حالى كه از عمر شريفش هنوز بيست و چند سال نگذشته بود از جاى بلند شد و به پيامبر عرض كرد:

يا رسول اللّه به من اجازه ميدان بدهيد.

پيامبر فرمود بنشين! چون رسول خدا مى خواست با اصحاب اتمام حجت بشود.

«عمرو بن عبدود» هم پيوسته اسبش را جولان مى داد و فرياد مى زد: هل من مبارز؟

پيامبر فرمودند: كسى هست كه با اين مرد بجنگد؟

كسى برنخاست، دو مرتبه على عليه‌السلام برخاست عرض كرد:

يا رسول اللّه! به من اجازه بدهيد.

باز پيامبر فرمودند: بنشين! بار سوّم و شايد بار چهارم هم همين طور تكرار شد.

عمرو بن عبدود شعرى خواند كه مسلمانان را به حدّى ناراحت كرد كه انگار استخوان آنها را آتش زده باشد، او مى گفت: من از بس گفتم هل من مبارز خسته شدم، يك مرد اينجا نيست؟ (52)

اى مسلمين! شما كه ادعا مى كنيد كشتگان ما به جهنم مى روند پس يك نفر بيايد اينجا، يا بكشد تا من به جهنم بروم و يا كشته شود و به بهشت برود.

على عليه‌السلام از جا حركت كرد و فرمود: عجله نكن، من از پاسخ گفتن به تو عاجز نيستم.

عمر بن خطاب هم براى اين كه عذر مسلمين را بخواهد گفت:

يا رسول اللّه! اگر كسى بلند نمى شود حق دارد چون اين مردى است كه با هزار نفر برابر است. هر كسى با او روبرو شود كشته خواهد شد.

كار به جايى رسيد كه پيامبر فرمود: برز الاسلام كله الى الكفر كله. تمام اسلام، با تمام كفر روبرو شده است.

بالاخره على عليه‌السلام با عمرو، روبرو شد و آن ملعون را از پاى درآورد و اسلام را نجات داد.

بنابراين اگر گفته مى شود شمشير على عليه‌السلام براى اسلام نافذ بود و اگر نبود اسلامى وجود نداشت، معنايش اين نيست كه شمشير على آمد و به زور مردم را مسلمان كرد. بلكه معنايش اين است كه اگر شمشير على عليه‌السلام در راه دفاع از اسلام برنده نبود دشمن ريشه اسلام را كنده بود. اسلام دين شمشير است، امام شمشيرش هميشه آماده دفاع است، تا از جان مسلمين يا از سرزمين مسلمين و يا از توحيد نگهبانى كند. (53)

## عدالت على عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى على عليه‌السلام گردن بندى در گردن دخترش زينب مشاهده كرد فهميد كه گردنبند مال خود او نيست.

پرسند: اين را از كجا آورده اى؟

دختر جواب داد: آن را از بيت المال عاريه مضمونه گرفته ام، يعنى عاريه كردم و ضمانت دادم كه آن را پس بدهم. على عليه‌السلام فوراً مسئول بيت المال را حاضر كرد و فرمود: تو چه حقى داشتى اين را به دختر من بدهى؟

عرض كرد: يا اميرالمؤمنين! اين را به عنوان عاريه از من گرفته كه برگرداند.

حضرت فرمود: به خدا قسم اگر غير از اين بود دست دخترم را مى بريدم.

اين حساسيتهايى است كه ائمه و پيشوايان ما كه اسلام مجسم و معلمان راستين اسلام اصيل بوده اند در زمينه عدالت اجتماعى از خود نشان داده اند.

انقلاب اسلامى ما نيز اگر مى خواهد با موفقيّت به راه خود ادامه دهد، راهى بجز اعمال چنين شيوه ها و بسط روشهاى عدالت جويانه و عدالت خواهانه ندارد. (54)

## كفش كهنه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ابن عباس در دوران خلافت على عليه‌السلام بر آن حضرت وارد شد، در حالى كه با دست خودش كفش كهنه خويش را پينه مى زد،

از ابن عباس پرسيد: قيمت اين كفش چقدر است؟

ابن عباس گفت: هيچ!

امام فرمود: ارزش همين كفش كهنه در نظر من از حكومت و امارت بر شما بيشتر است مگر آنكه بوسيله آن عدالتى را اجرا كنم حقى را به ذى حقى برسانم، يا باطلى را از ميان بردارم.

آرى على عليه‌السلام مانند هر مرد آلهى و رجل ربانى ديگر حكومت و زعامت را به عنوان هدف و ايده آل زندگى سخت تحقير مى كند و آن را پشيزى نمى شمارد آن را مانند ساير مظاهر مادى دنيا از استخوان خوكى كه در دست انسان خوره دارى باشد، بى مقدارتر مى شمارد اما همين حكومت و زعامت را در مسير صلى و واقعيش يعنى به عنوان وسيله اى براى اجراى عدالت و احقاق حق و خدمت به اجتماع فوق العاده مقدّس مى داند و مانع دست يافتن حريف و رقيب فرصت طلب و استفاده جو مى شمارد و از شمشير زدن براى حفظ و نگهداريش از دستبرد چپاولگران دريغ نمى ورزد. (55)

## سوال بى پاسخ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مسافرى از كوفه به بغداد مراجعت مى كند و به خدمت «اسماعيل بن على حنبلى» امام حنابله عصر مى رسد.

اسماعيل از مسافر مى خواهد آنچه را كه در كوفه ديده است، شرح دهد.

مسافر در ضمن نقل وقايع با تاءسف زياد جريان انتقادهاى شديد شيعه را در روز غدير از خلفا اظهار كرد.

فقيه حنبلى گفت: تقصير آن مردم چيست؟ اين در را خود على عليه‌السلام باز كرد.

آن مرد مسافر گفت: پس تكليف ما در اين ميان چيست؟

آيا اين انتقادها را صحيح و درست بدانيم يا نادرست؟ اگر صحيح بدانيم يكطرف را بايد رها كنيم و اگر نادرست بدانيم طرف ديگر را!

اسماعيل با شنيدن اين پرسش از جا حركت كرد و مجلس را به هم زد. همين قدر گفت: اين پرسشى است كه خود من هم تاكنون پاسخى براى آن پيدا نكرده ام!! (56)

## بيا با هم فرياد كنيم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى على عليه‌السلام شنيد كه مظلومى فرياد برمى كشد و مى گويد:

من مظلومم و بر من ستم شده است.

على عليه‌السلام به او فرمود: (بيا سوته دلان گرد هم آئيم) بيا با هم فرياد كنيم، زيرا من نيز همواره ستم كشيده ام. (57)

## سكوتى شكوهمند

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

زهراى اطهر، دختر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله مورد اهانت قرار مى گيرد،

خشمگين وارد خانه مى شود و با جملاتى كه كوه را از جا مى كند شوهر غيور خود را مورد عتاب قرار ميدهد و مى گويد:

پسر ابوطالب! چرا به گوشه خانه خزيده اى؟ تو همانى كه شجاعان از بيم تو خواب نداشتند، اكنون در برابر مردمى ضعيف سستى نشان مى دهى! اى كاش مرده بودم و چنين روزى را نمى ديدم!

على عليه‌السلام خشمگين از ماجراها از طرف همسرى كه بى نهايت او را عزيز مى دارد اينچنين تهييج مى شود.

اين چه قدرتى است كه على را از جا نمى كند پس از استماع سخنان زهرا با نرمى او را آرام مى كند كه:

نه من فرقى نكرده ام، من همانم كه بودم، مصلحت چيز ديگر است، تا آنجا كه زهرا را قانع مى كند و از زبان زهرا مى شنود: حسبى اللّه و نعم الوكيل

روز ديگرى باز فاطمه عليها‌السلام ، على عليه‌السلام را دعوت به قيام مى كند در همين حال فرياد مؤ ذن بلند مى شود كه: اشهد ان رسول اللّه.

على عليه‌السلام به زهرا عليها‌السلام فرمود:

آيا دوست دارى اين فرياد خاموش شود؟

گفت: نه.

فرمود: سخن من جز اين نيست. (58)

اين همان على است كه در جنگهاى مهّم زمان حيات رسول اللّه حضور فعال داشته است. در زمان حكومتش نيز در جنگهاى صفين، جمل، نهروان و... شجاعت و شهامت او از كسى پوشيده نمانده است اما در مقابل خلفا چرا اينگونه صبر اختيار كرده است؟ سؤ الى است كه جواب آن را بايد در كلام على عليه‌السلام يافت!

## غلبه بر نفس

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى حضرت على عليه‌السلام از درب دكان قصابى مى گذشت.

قصاب به آن حضرت عرض كرد:

يا اميرالمؤمنين! گوشتهاى بسيار خوبى آورده ام. اگر ميخواهيد ببريد.

فرمود: الا ن پول ندارم كه بخرم.

عرض كرد من صبر مى كنم پولش را بعدا بدهيد.

فرمود: من به شكم خود مى كويم كه صبر كند اگر نمى توانستم به شكم خود بگويم از تو مى خواستم كه صبر كنى ولى حالا كه ميتوانم به شكم خود مى گويم كه صبر كند.

آرى، خاصيت نفس اماره اين است كه اگر تو او را وادار و مطيع خود نكنى او تو را مشغول و مطيع خود خواهد ساخت. ولى على عليه‌السلام كه در ميدان جنگ مغلوب عمرو بن عبدودها و مرحب ها نمى شود، به طريق اولى و صد چندان بيشتر هرگز بر خود نمى پسندد كه مغلوب يك ميل و هواى نفس گردد. (59)

## شكر شهادت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

هنوز بيش از بيست و پنج سال از عمر مبارك على عليه‌السلام سپرى نشده بود و از ازدواج پر بركتش با زهرا عليها‌السلام خيلى نمى گذشت. و از سنّ اولين ثمره اين ازدواج يعنى امام مجتبى عليه‌السلام بيش از چند ماهى نگذشته بود كه جنگ احد پيش آمد. يك خانواده جوان همه آرزوهايشان اين است كه زندگيشان كم كم پيش برود، هر روز مرتب تر و منظم تر بشود، اما على عليه‌السلام بر خلاف اين شيوه معمول خانه و زندگى و فرزند را رها كرده آمده است به ميدان و آماده نبرد گرديده است.

بعد از خاتمه جنگ به پيامبر عرض مى نمايد:

يا رسول اللّه! آن گروهى كه در احد شهيد شدند هفتاد نفر بودند كه در راءس ‍ آنها حمزة بن عبدالمطلب بود، آنها قهرمانهاى احد بودند و امّا من از اين فيض محروم ماندم و شهادت از من دور شد، كه البته (از اين امر) خيلى ناراحت شدم كه چرا اين فيض نصيب من نگرديد، و من به شما عرض ‍ كردم: چرا از آن محروم شدم؟

پيامبر فرمود: يا على تو شهيد مى شوى! اما در حين شهادت صبر تو چگونه خواهد بود؟

على عليه‌السلام عرض كرد: يا رسول اللّه نفرماييد چگونه صبر مى كنى، بفرماييد چگونه سپاسگزار هستى؟! اينجا جاى صبر نيست جاى شكر است. (60)

## رمضان آخر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

رمضان آخر براى على عليه‌السلام صفاى ديگرى داشت و براى اهلبيتش اضطراب و دلهره، زيرا آنها از پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله خبرهايى را شنيده بودند و اظهاراتى را نيز از خود آن حضرت دريافت مى نمودند، چون على عليه‌السلام علائمى را كه خود مى دانست آشكار مى ديد چيزهاى عجيبى مى گفت و در ماه رمضان آخر عمر هر شبى را در يك جا مهمان بود ولى خيلى كم غذا مى خورد، بچّه ها دلشان به حال پدر مى سوخت و به حال او رقت مى كردند، سؤ ال مى نمودند: پدر جان شما چرا اينقدر كم غذا مى خوريد؟

مى فرمود: مى خواهم در حالى خداى خودم را ملاقات كنم كه شكمم گرسنه باشد، بچّه ها مى فهميدند براى على يك انتظارى است، انتظار نزديكى!

گاهى نگاه مى كرد به آسمان و مى گفت: آنكه به من خبر داده است حبيبم پيامبر، راست گفته است، سخن او دروغ نيست، نزديك است، نزديك است.

شب نوزدهم ماه مبارك رمضان فرا رسيد، بچّه ها آمدند پيش على عليه‌السلام و تا پاسى از شب را در خدمت او بودند. بعد از آن امام حسن عليه‌السلام به خانه خويش تشريف بردند.

على عليه‌السلام مانند هميشه آن شب را در صلّى گذرانيد زيراشب را نمى خوابند و او هر گاه كه از كارهاى زندگى و اجتماعى اش آسوده مى شد به صلّى مى رفت و با خاى خويش خلوت ميكرد و راز و نياز مى نمود.

هنوز صبح طلوع نكرده بود كه امام حسن عليه‌السلام به مصلاّى پدر آمد.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام با آن احترام خاصى كه براى اولاد زهرا عليها‌السلام قائل بودند خطاب به امام حسن عليه‌السلام فرمود:

پسر جان! من ديشب همينطور كه نشسته بودم خوابم برد، يك دفعه پيامبر را در عالم رؤ يا ديدم، عرض كردم: يا رسول اللّه من از دست اين امّت تو چه خون دلها خوردم!

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در جواب فرمودند: نفرين كن!

من هم نفرين كردم به آنها و از خدا خواستم كه (من را از آنها بگيرد و مرگ مرا برساند) و يك انسان نالايقى به جاى من بر آنان بفرستد، همان حاكمى را بر آنان مسلط كند كه شايسته آن هستند.

با شنيدن اين جملات از على چه اضطرابى به خانواده و اطرافيان دست مى دهد؟

مى آيد بيرون، مرغابى ها صدا مى كنند مى فرمايد:

بله الا ن صداى مرغ است ولى طولى نمى كشد كه صداى نوحه گرى انسانها در همين جا بلند مى شود، بچّه ها آمدند جلوى اميرالمؤمنين را گرفتند و گفتند:

پدر جان نمى گذاريم شما به مسجد برويد و بايد يك نفر ديگر را به نيابت از خود بفرستى!

حضرت اوّل فرمود: برويد به خواهرزاده ام جعدة بن جبيره بگوييد به مسجد برود و با مردم نماز جماعت را بپا دارد، اما بعد خود حضرت فرمودند:

نه، من خودم مى روم.

عرض كردند: اجازه دهيد كسى شما را همراهى كند.

فرمودند: خير، نمى خواهم كسى مرا همراهى نمايد.

آن شب براى على عليه‌السلام شب با صفائى بود، خدا مى داند او چه هيجانى داشت.

او خيلى سعى مى كرد كه راز اين صفا و هيجان را كشف كند و (انگار) خداوند ابا مى كرد، ولى او مى دانست كه حوادث بزرگى در پيش دارد.

آمد و آمد نزديك اذان صبح شده بود مانند هميشه كه خود اذان مى گفت، رفت بالاى ماءذنه، فرياد اللّه اكبر، اللّه اكبر را بلند كرد، اذان را كه تمام كرد با آن سپيده دم خداحافظى نمود و فرمود: اى صبح! اى سپيده دم! اى فجر! از روزى كه على چشم به اين دنيا گشوده است آيا روزى بوده است كه تو بدمى و چشم على خواب باشد؟

يعنى اى سپيده دم بعد از اين چشم على براى هميشه به خواب خواهد رفت.

در وقتى كه دارد از ماءذنه پايين مى آيد شعرى مى خواند به اين مضمون كه: راه مؤمن مجاهد را باز كنيد! باز خودش را به عنوان يك مؤمن مجاهد توصيف مى كند! باز دلهره ها، اضطرابهاى افراد را زياد مى كند!

على گفته بود: پشت سر اين ضجه ها نوحه هايى هست!

يك وقت يك فرياد همه را متوجه كرد، صدايى شنيدند كه در همه جا پيچيده: «بخدا سوگند كه در هم شكست اركان هدايت و تاريك شد ستاره هاى علم نبوت و برطرف شد نشانه هاى پرواپيشگى و گسيخته شد عروة الوثقاى آلهى و كشته شد پسر عم محمّد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله و شهيد شد سيد اوصياء على مرتضى عليه‌السلام ، شهيد كرد او را بدبخت ترين اشقياء» (61)

اما بعد از آنكه او در بستر افتاد اين جمله را فرمود:

بخدا قسم هنگامى كه اين ضربت بر فرق من وارد شد، مثل من، مثل عاشقى بود كه به معشوق خودش رسيده باشد، مثل آن كسى بود كه در شب ظلمانى دنبال آبى مى گردد تا خيمه و خرگاهش را بردارد و به آنجا برود، اگر در آن تاريكى آن چاه آب را پيدا كند چقدر خوشحال مى شود، مثل من همان شخص است. (62)

لحظاتى است كه على عليه‌السلام با مرگ مواجه شده است، طبيبى به نام اسيد بن عمرو را كه از تحصيل كرده هاى جندى شاپور و عرب هم بوده و در كوفه نيز مى زيسته است خبر كردند.

طبيب آمد و زخم سر اميرالمؤمنين را معاينه كرد، با وسائلى كه آن روز داشتند فهميد كه زهر وارد خون آن حضرت شده است.

طبيب از معالجه اظهار عجز نمود و عرض كرد: يا اميرالمؤمنين اگر وصيتى داريد بفرماييد!!

قبلا هم اين مساله معلوم شده بود، زيرا وقتى كه ام كلثوم به سراغ قاتل آن حضرت مى رود به وى پرخاش مى كند و مى گويد، آخر پدر من با توجه كرده بود كه دست به اين كار زدى؟ و بعد اضافه مى كند: اميدوارم كه پدرم سلامتى خودش را بازيافت و روسياهى براى تو بماند.

تا اين جمله را ام كلثوم گفت، آن ملعون شروع كرد به حرف زدن و پاسخ گفتن و اظهار داشت: كه اى دختر على! خاطرت جمع باشد من اين شمشير را به هزار درهم يا دينار خريده ام و هزار درهم يا دينار نيز داده ام كه آن را مسمومش كرده اند و سمى كه به اين شمشير ماليده ام نه تنها فرق پدرت كه اگر بر سر تمام اهل كوفه يك جا وارد مى شد هلاك مى شدند، مطمئن باش ‍ كه پدرت ديگر نمى ماند. (63)

اين شقاوت دشمن و اما آنچه كه بزرگوارى و معجزه هاى انسانى على را نشان مى دهد در اينجاست كه وقتى برايش غذا آوردند غذا را نتوانست بخورد شير را آوردند از شير مقدارى نوشيد، آنگاه كه شروع به وصيّت كرد، در قسمتى از آن فرمود:

با آن اسيرتان (قاتل) خوش رفتارى و مدارا كنيد و همچنين در وصيّتش ‍ افزود:

اى اولاد عبدالمطلب؛ پس از وفات من مبادا در ميان مردم بيفتيد و بگوييد: اميرالمؤمنين اينطور شد و فلان كس محرّك اين كار بوده است و اين و آن را متهم كنيد! خير نمى خواهيد دنبال اين حرفها برويد، قاتل من يك نفر است.

رو كرد به امام حسن عليه‌السلام و فرمود: فرزندم حسن! او(قاتل) يك ضربت بيشتر به پدر شما نزده (64)، بعد از من اختيار با خودت اگر مى خواهى آزادش كنى مجاز هستى و اگر مى خواهى قصاص نمايى توجه داشته باش او به پدر تو يك ضربت زده است فقط يك ضربت به او بزنيد، اگر با همان يك ضربه كشته شد كه شد، اگر نشد هم نشد (يعنى اصرار نداشته باشيد كه حتما كشته شود).

لحظه اى مى گذرد، باز هم سراغ اسير (قاتلش) را مى گيرد سؤ ال مى كند:

آيا به او غذا داده ايد؟ آب داده ايد؟ رسيدگى كرده ايد؟

اينگونه بود رفتارش با دشمن. اين ها مردانگى ها و انسانيت هاى على است كه حتى وقتى كه در بستر افتاده است و ساعت به ساعت حالش بدتر مى شود و سموم روى بدن مقدسش بيشتر اثر مى گذارد و اصحاب ناراحت مى شوند، گريه مى كنند ناله سر مى دهند، مى بينند لبهاى على خندان و شكفته است و از اين اتفاق اظهار رضايت مى كند، دقايق آخر عمر على عليه‌السلام نزديك مى شود همه نزديكان دور بسترش جمع بودند زهر به بدن مباركش ‍ ديگر خيلى اثر كرده بود و لذا گاهى وجود مقدّسش از حال ميرفت و به حال اغماء در مى آمد و همين كه به حال مى آمد باز نصيحت مى كرد، موعظه مى كرد، آخرين موعظه على عليه‌السلام همان موعظه بسيار پرجوش و حرارت است كه در بيست ماده بيان فرموده است. (65)

كه در آن اوّل حسن و حسين را مخاطب قرار داده است بعد همه فرزندانش ‍ را و پس از آن هم همه مردمى كه تا دامنه قيامت صدايش را مى شنوند. كلامش را مى خوانند. (66)

## تأثیر سخن على عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از ياران با وفاى على عليه‌السلام همام بن شريح نام دارد، او كه همواره دلى از عشق خدا سرشار و روحى از آتش معنى شعله ور داشت، روزى با اصرار و ابرام از على عليه‌السلام مى خواهد تا آن حضرت سيماى كاملى از پارسايان ترسيم نمايد.

على عليه‌السلام از طرفى نمى خواهد جواب ياءس بدهد و از طرفى مى ترسد همام تاب شنيدن نداشته باشد لذا با چند جمله مختصر سخن را كوتاه مى كند.

اما همام راضى نمى شود بلكه آتش شوقش تيزتر مى گردد، بيشتر اصرار مى كند و او را سوگند مى دهد.

على عليه‌السلام شروع به سخن كرد در حدود 105 صفت از متقين در اين ترسيم گنجانيد و هنوز هم ادامه داشت، (67) امّا هر چه سخن على عليه‌السلام ادامه مى يافت و اوج مى گرفت ضربان قلب همام بيشتر مى شد و روح متلاطمش ‍ متلاطمتر مى گشت و مانند مرغ محبوسى مى خواست قفس تن را بشكند.

ناگهان در اين اثنا فرياد هولناكى جمع شنوندگان را متوجه خود كرد.

فرياد كننده كسى جز همام نبود.

وقتى كه بر بالينش رسيدند قالب تهى كرده و جان به جان آفرين تسليم كرده بود.

على عليه‌السلام فرمود:«من از همين مى ترسيدم عجب! مواعظ بليغ با دلهاى مستعد چنين مى كند!»

اين بود عكس العمل معاصران على در برابر سخنانش. (68)

## اصحاب على عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

هنگامى كه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام از جنگ صفين مراجعت مى نمود، شخصى از اصحاب آن حضرت خدمت ايشان آمد و عرض كرد: يا اميرالمؤمنين دوست داشتم برادرم هم در اين جنگ بود و به فيض درك ركاب شما نايل مى شد.

حضرت در جواب فرمود: بگو نيّتش چيست؟ تصميمش چه هست؟

آيا اين برادر تو معذور بود و نتوانست بيايد و در جنگ شركت كند؟ و يا نه بدون عذرى از شركت در جنگ خوددارى كرد و نيامد؟ اگر معذور نبود و نيامد بهتر همانكه نيامد و اگر عذرى داشته كه با ما باشد پس با ما بوده است.

آن مرد عرض كرد: بله يا اميرالمؤمنين! اينطور بود يعنى نيّتش اين بود كه با ما باشد.

حضرت فرمود: نه تنها برادر تو با ما بود بلكه با ما بوده اند كسانى كه هنوز در رحمهاى مادرانند و افرادى كه هنوز در اصلاب پدرانند. و تا دامنه قيامت اگر افرادى يافت شوند كه واقعا از صميم قلب نيّت و آرزويشان اين باشد كه (اى كاش على را درك مى كردم و در ركاب او مى جنگيدم) ما آنها را جزو اصحاب خود مى شماريم. (69)

## اوّل همسايه بعد خانه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

امام مجتبى عليه‌السلام مى گويد: در دوران كودكى شبى بيدار ماندم و به نظاره مادرم زهرا عليها‌السلام در حالى كه مشغول نماز شب بود گذراندم.

پس از آنكه نمازش به پايان رسيد متوجه شدم كه در دعايايش يك يك مسلمين را نام مى برد و آنها را دعا مى كند خواستم بدانم كه درباره خودش ‍ چگونه دعا مى كند.

اما با كمال تعجب ديدم كه براى خود دعا نكرد.

فردا از او سؤ ال كردم: چرا براى همه دعا كردى امّا براى خودت دعا نكردى؟

فرمود: يا بنى! الجار ثم الدار.

پسرم! اوّل همسايه بعد خانه! (70)

## همدردى با مردم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

اميرالمؤمنين در دوران خلافت به خانه شخصى در بصره به نام «علاء بن زياد حارثى » وارد شد. پس از يك سلسله گفتگوها آن مرد از برادرش ‍ «عصم بن زياد» شكايت كرد كه زهدگرا شده است، زن و زندگى را رها كرده و جامه درشت پوشيده و منحصرا به عبادت و رياضت پرداخته است.

اميرالمؤمنين دستور داد او را احضار كردند.

همين كه با آن قيافه زاهدانه ظاهر شد به تندى به او فرمود: «يا عدى نفسه! اى ستمگر بر خود! اين چه كارى است كه مى كنى؟ چرا بر خود جفا مى كنى؟ آيا گمان كردى خداوند كه نعمتهاى پاكيزه دنيا را خلق كرده آنها را بر تو حرام است و اگر از آنها استفاده كنى از تو ماءخذه خواهد كرد كه چرا نعمت حلال مرا خورده اى؟ تو كوچكتر از آن هستى.

عصم كه اين عتابها را شنيد جواب بسيار روشنى داشت. او خود على عليه‌السلام را كه جلو چشمش بود مى ديد كه دو تكه لباس بيشتر تنش نيست، يكى را روى دوش انداخته و يكى را به كمرش بسته است. غذاى على را هم مى دانست كه نان جو خشك است. تعجب كرد كه از على چنين سخنانى را مى شنود. تعجب كرد كه على اوّل زاهد او را به واسطه زهدش ملامت مى كند. لهذا گفت: يا اميرالمؤمنين! خودت هم كه همين طورى! من به تو اقتدا كردم. لباس تو كه از من ژنده تر است، غذاى تو از من بدتر است.

اميرالمؤمنين به او فرمود: اشتباه كردى! آنچه تو در من مى بينى رهبانيّت و تحريم حلال خدا نيست. من رهبرم. من امامم، من زعيم جامعه ام. رهبران و زعما تكليف جداگانه دارند. فرمود: انّ اللّه فرَضَ على ائمه المسلمين ان يُقدِّروا انفُسهم بضعفَة الناس كىْ لا يتبيّغَ بالفقير فقرُهُ. (71) خداوند براى كسى كه مى خواهد مردم را رهبرى كند وظيفه خاصى قرار داده است. تو از افراد عادى هستى. من بايد به تمام افرد ملّت خود و رعاياى خودم نگاه كنم و ببينم پايين ترين طبقات كدام است؟ آنكه دستش از همه كوتاه تر است كدام است؟ البته من هم مايلم كه سطح زندگى آنها بالا برود؛ اما تا وقتى در مملكت من افرادى هستند كه توانايى ندارند و نمى توانند لباس ‍ بهترى از آنچه من اكنون به تن دارم بپوشند تا وقتى كه در مملكت من ژنده پوش و نان جو خور بالاضطرار هست من به حكم آنكه رهبرم و مى خواهم مردم را هدايت و رهبرى كنم بايد با آنها همدل و همدرد باشم، بايد خود را با فقيرترين مردم اجتماع تطبيق دهم. اگر غير از اين باشد آن فقير حق دارد به هيجان بيايد اعتراض كند و فريادش به آسمان بلند شود زيرا خيال مى كند دروغ مى گويم كه در فكر او هستم ولى حالا باور مى كند كه راست مى گويم. اصول رهبرى ايجاب مى كند كه من اينجنين زندگى كنم.

اين مطلب كه رهبر در پست رهبرى وظيفه خاص دارد ضمنا يك معما را حل مى كند. آن مساءله معما مانند اين است كه مى بينيم سيره ائمه اطهار عليه‌السلام از نظر سخت گرفتن بر خود و از نظر به اصطلاح زاهدانه زندگى كردن فى المثل متفاوت است، امام جعفر صادق عليه‌السلام يك جور لباس مى پوشند، اميرالمؤمنين طور ديگر. اين خود يك معماست كه چرا رهبران اختلاف روش دارند؟

حل معما به اين است كه بدانيم كه موقعيت اجتماعى شان متفاوت بود بعلاوه موقعيت زمانى شان نيز فرق داشت. امام جعفر صادق فرمود: اگر امروز مى بينيد من لباس عالى مى پوشم و پيغمبر و على نمى پوشيدند زمان آنها با زمان من فرق داشت، سطح زندگى مردم امروز با مردم آن زمان هم فرق مى كند. (72)

## على عليه‌السلام و زهرا عليها‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

عواطف ميان على و زهرا از آن عواطف تاريخى جهان است، بعد از رحلت زهرا عليها‌السلام على پيوسته مى سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كنّا كزوجٍ حامةٍ فى ايكةٍ |  | مُتمتِّعينِ بصحَّةٍ و شبابٍ |

مى گويد: ما مثل يك جفت كبوتر بوديم از يكديگر نمى توانستيم جدابشويم. ديگر روزگار است آمد ميان ما جدايى انداخت.

گاهى على شب تاريك مى رفت كنار قبرستان از دور مى ايستاد با زهراى محبوبش سخن مى گفت، سلام ميگفت، سلام مى كرد، بعد خودش گله مى كرد و بعد گله خودش را از زبان زهرا جواب مى داد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما لى وقفت على القبور مسلِّما |  | قبر الحبيبِ ولم يردَّ جوابى |

چرا من ايستاده ام به قبر حبيبم سلام مى كنم و او به من جواب نمى دهد؟

حبيبُ مالك لا تردُّ جوابَنا اى دوست! چرا جواب ما را نمى دهى؟

انسَيتَ بعدى خُلَّةَ الاحبابِ؟ آيا چون از پيش ما رفتى دوستى را فراموش كردى؟ ديگر ما در دل تو جايى نداريم؟

بعد خودش جواب مى دهد:

قال الحبيبُ و كيف لى بجوابِكُم و ان رهينُ جنادلٍ و ترابٍ

دوست به من پاسخ گفت: اين چه انتظارى است كه كه از من دارى؟ مگر نمى دانى كه من در زير خروارها خاك محبوس هستم؟

زهرا وصيّت كرده بود: على جان! مرا كه دفن كردى و روى قبرم را پوشاندى، زود از كنار قبر من نرو، مدتى بايست، اين لحظه اى است كه من به تو نياز دارم. على به دست خودش زهرا را دفن مى كند، بادست خود قبر محبوب را مى پوشاند، خاكها را مى ريزد و زمين را هموار و صاف مى كند. لباسهايش همه غبارآلود شده است. گرد غبارها را از لباسش مى پراكند. حالا نوبت اين است كه يك مدتى همين جور بايستد. فلمّا نقضَ يدهُ مِن تُراب القبرِ هاجَ به الحزن يعنى از كارهايش كه فارغ شد يكمرتبه غم و

اندوهها برقلب على روآورد. چه بكند؟ با كه حرف بزند؟ درد دل خودش ‍ را به كه بگويد؟ قبر پيغمبر نزديك است از پيغمبر كسى بهتر نيست.. رو مى كند به قبر مقدّس پيغمبر: السلام عليك يا رسول اللّه عنّى و عن ابنتِكَ النّازله فى جواركَ و السَّريعةِ اللِّحاق بكَ قَلَّ يا رسول اللّه عى صفيَّتِك صبرى يا رسول اللّه، هم از طرف خودم و هم از طرف دخترت زهرا به شما سلام مى كنم. حال على را اگر مى پرسيد صبر على بسيار اندك شده است. بعد جمله اى مى گويد: و سَتُنَبِّئُكَ اِبنتُكَ بتطافِرُ اُمَّتك على هضمها يا رسول اللّه! به زودى دخترت به تو خبر خواهد داد كه امّت تو بعد از تو با او چه رفتارى كردند. (73)

## ايّام آخر عمر زهرا عليها‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

زهرا پس از پدر همواره رنجور و بيمار بود و دستارى را كه از شدت درد به سر بسته بود هرگز باز نكرد. روز به روز زهرا لاغرتر و ناتوان تر مى شد. بعد از پدر هميشه زهرا را با چشمى گريان ديدند: مُنهَدَّةَ الرُكنِ اين جمله خيلى معنى عجيبى دارد. ركن يعنى پايه، مثل يك ساختمان كه پايه هايى دارد و روى آن پايه ها ايستاده است. از نظر جسمانى، پا و ستون فقرات ركن انسان است يعنى انسان كه مى ايستد روى اين بنا استخوانى مى ايستد. گاهى از نظر جسمانى، انى ركن خراب مى شود، مثل كسى كه فرض كنيد پاهايش را بريده باشند يا ستون فقرابش درهم شكسته باشد. ولى گاهى انسان از نظر روحى آنچنان درهم كوبيده مى شود كه گويى آن پايه هاى روحى كه روى آن ايستاده است خراب شده است. زهرا را بعد از پدر اينچنين توصيف كرده اند. زهرا و پيغمبر عاشقانه يكديگر را دوست مى دارند. نگاه كه ميكند به فرزندانش امام حسن و امام حسين بى اختيار مى گريد، مى گويد: فرزندان من كجا رفت آن پدر مهربان شما كه شما را به دوش ميگرفت. شما را به دامن مى گذاشت و دست نوازش به سر شما مى كشيد. (74)

## زفاف و وفات زهرا عليها‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شب عروسى زهرا است. براى زهرا فقط يك پيراهن نو خريده اند به عنوان پيراهى شب زفاف و يك پيراهن قبلى هم داشته است.

سائلى در شب زفاف مى آيد در خانه زهرا صدا مى كند: من عريانم كسى نيست مرا بپوشاند؟

ديگران متوجه اين سائل نمى شوند كه چيزى به او بدهند. زهرا كه عروس ‍ اين خانه است و به اصطلاح معروف عروسى است كه به تخت است مى بيند كسى متوجه نيست فورا تنها حركت مى كند مى رود در خلوت اين لباس نو را از تنش مى كند و لباس كهنه خودش را مى پوشد و لباس نو را تقديم سائل مى كند.

وقتى مى آيد، مى پرسند پيراهنت كو؟

مى گويد: در راه خدا دادم.

براى زهرا اينها چه عظمتى و چه اهميّتى دارد؟ لباس يعنى چه؟ تشكيلات و دبدبه يعنى چه؟ زهرا اگر دنبال فدك مى رود از باب اين است كه اصلا احقاق حق را واجب مى داند و الا فدك چه ارزشى دارد؟

چون اگر نمى رفت دنبال فدك، تن به ظلم داده بود و انظلام و ظلم پذيرى بود، والا صد مثل فدك را آنها در راه خدا مى دادند. چون انظلام نبايد كرد زهرا حق خودش را مطالبه مى كند، يعنى ارزش فدك براى حضرت زهرا از جنبه حقوقى بود نه از جنبه اقتصادى و مادى. از جنبه اقتصادى و مادى ارزشش فقط اين قدر بود كه اگر فدك داشته باشم، به ديگران بتوانم برسم.

آرى، زهرا چنين شب عروسيى داشت. ولى زهرا قبل از وفات مخصوصا لباس پاكيزه اى پوشيد كه احتضارش در آن حالت باشد.

اسماء بنت عميس گفت: يك روز - حال يا هفتاد و پنج روز و يا نود و پنج روز بعد از وفات رسول اكرم - ديدم مثل اينكه حال بى بى بهتر است، از جا حركت كرد و نشست سپس حركت كرد و غسل نمود و بعد فرمود: اسماء! آن لباسهاى پاكيزه مرا بياور.

اسماء مى گويد من خيلى خوشحال شدم كه الحمدللّه مثل اين كه حال بى بى بهتر است.

ولى يك جمله اى بى بى گفت كه تمام اميدهاى اسماء به باد رفت. فرمود: اسماء من الا ن رو به قبله مى خوابم تو لحظه اى، لحظاتى با من حرف نزن، همين كه مدتى گذشت، مرا صدا كن، اگر ديدى جواب ندادم بدان كه لحظه مرگ من است. اينجا بود كه تمام اميدهاى اسماء به باد رفت. طولى نكشيد كه اسماء فرياد كشيد و به سراغ على رفت، و على را از مسجد صدا كرد و حسنين آمدند. (75)

## غم فراق

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حال زهرا عليها‌السلام نامساعد بود و در بستر بودند. على عليه‌السلام بالاى سر زهرا نشسته بود. زهرا شروع كرد به سخن گفتن. متواضعانه جمله هايى فرمود كه على عليه‌السلام از اين تواضع فوق العاده زهرا رقت كرد و گريست. مضمون تعبير حضرت اين است: على جان! دوران زندگى ما دارد به پايان مى رسد من دارم از دنيا مى روم من در خانه تو هميشه كوشش كرده ام كه چنين و چنان باشم، امر تو را هميشه اطاعت بكنم من هرگز امر تو را مخالفت نكردم...

تعبيراتى از اين قبيل، آنچنان على را متأثر كرد كه فوراً زهرا را در آغوش ‍ گرفت، سر زهرا را به سينه چسباند و گريست و گفت: دختر پيغمبر تو والاتر از اين سخنان هستى، تو والاتر از اين هستى كه اساسا اين سخنان از سوى تو گفته بشود، يعنى چرا اينقدر تواضع مى كنى؟ من از اين تواضع زياد تو ناراحت مى شوم. محبّت فوق العاده اى ميان على و زهرا حكم فرماست كه قابل توصيف نيست، و لهذا نمى توانيم بفهميم كه تنهايى على بعد از زهرا با على چه مى كند. فقط چند جمله اى را كه خود مولاى متقيان على عليه‌السلام روى قبر زهرا فرمود كه جزء كلمات ايشان در نهج البلاغه است عرض ‍ مى كنم.

زهرا وصيّت كرده بود: على جان مرا غسل بده و تجهيز و دفن كن. شب مرا دفن كن، نمى خواهم كسانى كه به من ظلم كرده اند در تشيع جنازه من شركت كنند. تاريخ كارش هميشه لوث است، افرادى جنايتى را مرتكب مى شوند و بعد خودشان در قيافه يك دلسوز ظاهر مى شوند براى اينكه تاريخ را لوث بكنند عين كارى كه ماءمون كرد، امام رضا را شهيد مى كند بعد خودش بيش از همه مشت بر سرش مى زند و فرياد مى كند و مرثيه سرايى مى نمايد، و لهذا تاريخ را در ابهام باقى گذاشته كه عدّه اى نمى توانند باور كنند كه ماءمون بوده است كه امام رضا را شهيد كرده است. اين لوث كردن تاريخ است. زهرا براى اينكه تاريخ لوث نشود فرمود: مرا شب دفن كن! لااقل اين علامت استفهام در تاريخ ماند. پيغمبر يك دختر كه بيشتر نداشت چرا بايد اين يك دختر شبانه دفن بشود و چرا بايد قبرش مجهول بماند؟ اين بزرگترين سياستى است كه زهراى مرضيه اعمال كرده كه اين در را به روى تاريخ باز بگذارد كه بعد از هزار سال هم كه شده بيايند و بگويند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ولاىِّ الاُمورِ تُدفنُ ليلا |  | بضعةُ المصطفى و يعفى ثَراها |

تاريخ بگويد: سبحان اللّه! چرا دختر پيغمبر را در شب دفن بكنند؟ مگر تشييع جنازه يك امر مستحبى نيست آن هم مستحب مؤ كد و آن هم تشييع جنازه دختر پيغمبر؟ چرا بايد افرادى معدود به او نماز بخوانند؟ و چرا اصلا محل قبرش مجهول بماند و كسى نداند زهرا را در كجا دفن كرده اند؟

على، زهرا را دفن كرد، زهرا همچنين وصيّت كرده بود: على جان! بعد كه مرا به خاك سپردى و قبر مرا پوشاندى، لحظه اى روى قبر من بايست و دور نشو كه اين لحطه اى است كه من به تو نياز دارم. على در آن شب تاريك تمام وصاياى زهرا را مو به مو اجرا مى كند. حالا بر على چه مى گذرد من نمى توانم توصيف بكنم: زهراى خود را با دست خود دفن كند و با دست خود قبر او را بپوشاند ولى اين قدر مى دانم كه تاريخ مى گويد: فلمّا نقضَ يده من تراب القبر هاج به الحزنُ.

على قبر زهرا پوشاند و گرد و خاك لباسهايش را تكان داد. تا آن لحظه مشغول كار بود و اشتغال به يك كار قهراً تا حدّى براى انسام انصراف ايجاد مى كند. كارش تمام شد. حالا مى خواهد وصيّت زهرا را اجرا كند يعنى بماند تا به اين مرحله رسيد غمهاى دنيا بر دل على رو آورد. احساس ‍ مى كند نياز به درد دل دارد. گاهى على درد دلهاى خودش را با چاه مى گفت، سرش را در چاه فرو مى برد و لى براى درد دلى كه در زمينه زهرا دارد فكر مى كند هنچكس از پيغمبر بهتر نيست، رو مى كند به قبر پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله :

السلام عليك يا رسول اللّه عنى و عن ابنتِكَ النازلهِ فى جواركَ والسريعةِ اللحاقَ بك قَلَّ يا رسول اللّه عن صفيَّتِك صبرى. (76)

## قاتل على عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ابن ملجم يكى از آن نه نفر زهاد و خشكه مقدّس هاست كه ميروند در مكّه و آن پيمان معروف را مى بندند و مى گويند همه فتنه ها در دنياى اسلام معلول سه نفر است: على، معاويه و عمرو عاص. ابن ملحم نامزد مى شود كه بيايد على عليه‌السلام را بكشد. قرارشان كى است؟ شب نوزدهم ماه رمضان. چرا اين شب را قرار گذاشته بودند؟ ابن ابى الحديد مى گويد: نادانى را ببين! اينها شب نوزدهم ماه رمضان را قرار گذاشتند، گفتند: چون اين عمل ما يك عبادت بزرگ است آن را در شب قدر انجام بدهيم كه ثوابش بيشتد باشد.

ابن ملجم آمد به كوفه و مدتها در كوفه منتظر شب موعود بوده در اين خلالهاست كه با دخترى به نام «قطام» كه او هم خارجى و هم مسلك خودش است آشنا مى شود، عاشق و شيفته او مى گردد، شايد تا اندازه اى مى خواهد اين فكرها را فراموش كند. وقتى كه ميرود با او مساءله ازدواج را در ميان بگذارد او مى گويد: من حاضرم ولى مهر من حيلى سنگين است. اين هم از بس كه شيفته اوست مى گويد: هر چه بگويى حاضرم.

مى گويد مانعى ندارد. مى گويد سه هزار درهم. مى گويد مانعى ندارد. يك برده، مانعى ندارد. يك كنيز، مانعى ندارد. چهارم: كشتن على بن ابى طالب. اوّل كه خيال مى كرد در مسير ديگرى غير از مسير كشتن على عليه‌السلام قرار گرفته است تكان خورد، گفت ما مى خواهيم ازدواج كنيم كه خوش زندگى كنيم، كشتن على كه مجالى براى ازدواج و زندگى ما نمى گذارد. گفت: مطلب همين است. اگر مى خواهى به وصال من برسى بايد على را بكشى. زنده ماندى كه ميرسى، نماندى هم كه هيچ. مدتها در شش و پنج اين فكر بود. خودش شعرهايى دارد كه دو شعر آن چنين است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ثلاثة الافٍ و عبد وقينة |  | و قتل على بالخسام المسمم |
| ولا مهر اعلى من على وان علا |  | ولافتك الا دون فتك ابن ملجم |

مى گويد: اين چند چيز را به عنوان مهر از من خواستن بعد خودش ميگويد: در دنيا مهرى به اين سنگينى پيدا نشده و راست هم ميگويد. مى گويد: هر مهرى در دنيا هر اندازه بالا باشد اين قدر نيست كه به حد اعلى برسد. مهر زن من خون على است. بعد مى گويد: و هيچ ترورى در عالم نيست و تا دامنه قيامت واقع نخواهد شد مگر اينكه از ترور ابن ملجم كوچكتر خواهد بود و راست هم گفت.

آن وقت ببينيد على چه وصيّت مى كند؟ على در بستر مرگ كه افتاده است دو جريان را در كشورى كه پشت سر خود مى گذارد مى بيند يكى جريان معاويه و به اصطلاح قاسطين، منافقينى كه معاويه در راءس آنهاست و يكى هم جريان خشكه مقدسها كه خود اينها با يكديگر تضاد دارند. حالا اصحاب على بعد از او چگونه رفتار بكنند؟ فرمود: بعد از من اينها را نكشيد: لا تقتلوا الخوارج بعدى درست است كه اينها مرا كشتند، ولى بعد از من ديگر اينها را نكشتيد، چون بعد از من شما هر چه كه اينها را بكشند به نفع معاويه كار كرده ايد، نه به نفع حق و حقيقت و معاويه خطرش خطر ديگرى است فرمود: لا تقتلوا الخوارج بعدى فليس من طلب الحق فاخطاه كمن طلب الباطل فادركه. خوارج را بعد از من نكشيد، آن كه حق را مى خواهد و اشتباه كرده مانند آن كسى كه از ابتدا باطل را مى خواسته و به آن رسيده است نيست. اينها احمق و نادانند ولى او از اوّل دنبال باطل بود و به باطل خودش هم رسيد.

على با كسى كينه ندارد، هميشه روى حساب حرف مى زند. همين ابن ملجم را كه گرفتند و اسير كردند آوردند، خدمت مولى على عليه‌السلام . حضرت با يك صداى نحيفى (در اثر ضربت خوردن) چند كلمه با او صحبت كرد فرمود: چرا اين كار را كردى؟ آيا من بد امامى براى تو بودم؟

يك بار مثل اينكه تحت تأثیر روحانيّت على قرار گرفته باشد، گفت: افانت تنفذ من فى النار؟ آيا يك آدم شقى و جهنمى را تو مى توانى نجات دهى؟ من بدبخت بودم كه چنين كارى كردم؟ و هم نوشته اند كه يك بار كه على عليه‌السلام با او صحبت كرد با على با خشونت سخن گفت، گفت: على! من آن شمشير را كه خريدم با خداى خودم پيمان بستم كه با اين شمشير برترين خلق خدا كشته شود و هميشه از خدا خواسته ام و دعا كرده ام كه خدا با اين شمشير بدترين خلق خودش را بكشد.

فرمود: اتفاقا اين دعاى تو مستجاب شده است چون خودت را با همين شمشير خواهند كشت. (77)

## مدفن على عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

على عليه‌السلام از دنيا رفت، او در شهر بزرگى مانند كوفه بود. غير از آن عده خوارج نهروانى باقى مردم همه آرزو مى كنند كه در تشييع جنازه على شركت كنند بر على بگريند و زارى كنند. شب بيست و يكم مردم هنوز نمى دانند كه بر على چه دارد مى گذرد و على بعد از نيمه شب از دنيا رفته است.

تا على از دنيا مى رود فوراً همان شبانه فرزندان على، امام حسن، امام حسين، محمّد حنفيه و جناب ابوالفضل العباس و عده اى از شيعيان خاص ‍ - كه شايد از شش، هفت نفر تجاوز نمى كردند - محرمانه على را غسل دادند و كفن كردند و در نقطه اى كه ظاهراً خود على عليه‌السلام قبلا معين فرموده بود - كه همين مدفن شريف آن حضرت است و طبق روايات، - بعضى از انبياى عظام نيز در همين سرزمين مدفون هستند - در همان تاريكى شب دفن كردند و احدى نفهميد. بعد محل قبر را هم مخفى كردند و به كسى نگفتند.

فردا مردم فهميدند كه ديشب على دفن شده. اما محل دفن على كجاست؟ گفتند لازم نيست كسى بداند و حتى بعضى نوشته اند امام حسن عليه‌السلام صورت جنازه اى را تشكيل دادند و فرستادند به مدينه كه مردم خيال كنند كه على عليه‌السلام را بردند مدينه دفن كنند. چرا؟ به خاطر همين خوارج. براى اينكه اگر اينها مى دانستند على را كجا دفن كرده اند به مدفن على جسارت مى كردند، مى رفتند نبش قبر مى كردند و جنازه على را از قبر خودش بيرون مى كشيدند تا خوارج در دنيا بودند و حكومت مى كردند غير از فرزندان على و ائمه اطهار كسى نمى دانست على كجا دفن شده است. تا اينكه آنها بعد از حدود صد سال منقرض شدند بنى اميه هم رفتند، دوره بنى العباس ‍ رسيد ديگر مزاحم اين جريان نمى شدند، امام صادق عليه‌السلام براى اوّلين بار (محل قبر على عليه‌السلام را) آشكار فرمود.

همين صفوان معروفى كه در سند دعاى زيارت عاشورا نام او آمده است، مى گويد: من خدمت امام صادق عليه‌السلام در كوفه بودم، ايشان ما را آورد سر قبر على عليه‌السلام اينجاست و دستور داد - ظاهرا براى اوّلين بار - يك سايبانى براى قبر على عليه‌السلام تهيّه كنيم و از آن وقت قبر على عليه‌السلام آشكار شد.

پس اين مشكل بزرگ براى على عليه‌السلام منحصر به زمان حياتش نبود تا صد سال بعد از وفات على هم قبر على از ترس اينها مخفى بود. (78)

## قاصر و مقصّر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

زرارة نقل مى كند: «با برادرم بر امام باقر عليه‌السلام وارد شديم من به امام گفتم: ما افراد را با شاقول اندازه مى گيريم، هر كس مانند ما شيعه باشد خواه از اولاد على و خواه از غير آنها، با او پيوند دوستى (به عنوان يك مسلمان و اهل نجات) برقرار مى كنيم و هر كس با عقيده ما مخالف باشد ما از او (به عنوان يك گمراه و اهل هلاك) تبرّى مى جوييم. »

امام فرمود:«اى زرارة! سخن خدا از سخن تو راست تر است؛ اگر آنچه تو مى گويى درست باشد، پس سخن خدا آنجا كه مى فرمايد: الاّ المستضعفين من الرِّجال و النِّساء والولدان لا يستطيعون حيلةً ولا يهتدون سبيلا (79) كجا رفت؟ پس المُرجون لامرِاللّه (80) چه شد؟! آنها كه خدا درباره آنها مى فرمايد: خلطوا عملا صالحا و آخر سيِّئا كجا رفتند؟! اصحاب الاعراف چه شدند؟! المؤَلَّفة قلوبُهُم (81) چه كسانى هستند و كجايند؟!»

«در اين هنگام كار من و امام به مباحثه كشيد فرياد هر دومان بلند شد كه هر كس در بيرون در خانه بود مى شنيد. »

امام فرمود: «اى زرارة! حق است بر خدا كه گمراهان (نه كافران و جاحدان) را به بهشت ببرد. »

كلينى از امام موصى بن جعفر عليه‌السلام روايت مى كند كه فرمود:

«على عليه‌السلام بابى از ابواب هدايت است هر كه از اين در داخل شود مؤمن است و هر كه از آن خارج شود كافر است و هر كس كه نه از اين در داخل شود و نه از آن خارج گردد، در زمره طبقه اى است كه كارش واگذار به خداست (مرجون بامراللّه). »

امام در اين حديث به طبقه اى تصريح مى كند كه نه در زمره اهل ايمان و تسليم و اهل نجاتند و نه در زمره اهل انكار و هلاك. (82)

ايضا در كافى از امام صادق عليه‌السلام نقل مى كند كه:

لو انَّ العباد اذا جهلوا وَقَفوا و لم يجحدوا، لم يكفُروا. (83)

«اگر مردم آنگاه كه نمى دانند توقف كنند و در صدد انكار برنايند كافر نمى شوند. »

اگر كسى در رواياتى كه از ائمه اطهار عليه‌السلام رسيده است كه بيشترين آنها در «كتاب الحجة»، كافى، «كتاب الايمان والكفر» كافى گرد آمده است دقت كند مى يابد كه ائمه عليه‌السلام تكيه شان بر اين مطلب بوده كه هر چه بر سر انسان مى آيد از آن است كه حق بر او عرضه بشود و او در مقابل حق، تعصب و عناد بورزد و لااقل در شرايطى باشد كه مى بايست تحقيق و جستجو كند و نكند، اما افرادى كه ذاتا و به واسطه قصور فهم و ادراك و يا به علل ديگر در شرايطى بسر مى برند كه مصداق منكر و يا مقصر در تحقيق و جستجو به شمار نمى روند، آنان در رديف منكران و مخالفان نيستند آنها از مستضعفين و مرجون لامراللّه به شمار ميروند؛ و هم از روايات استفاده مى شود كه ائمه اطهار بسيارى از مردم را از اين طبقه مى دانند. (84)

## ميزان كفر و ايمان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

هاشم بن البريد (صاحب البريد) گفت: من و محمّد بن مسلم و ابوالخطاب در يك جا گرد آمده بوديم، ابوالخطاب پرسيد عقيده شما درباره كسى كه امر امامت را نشناسد چيست؟

من گفتم: به عقيده من كافر است.

ابوالخطاب گفت: تا حجّت بر او تمام نشده كافر نيست، اگر حجّت تمام شد و نشناخت آنگاه كافر است.

محمّد بن مسلم گفت: سبحان اللّه! اگر امام را نشناسد و جحود و انكار هم نداشته باشد چگونه كافر شمرده مى شود؟ خير، غير عارف اگر جاحد نباشد كافر نيست. به اين ترتيب ما سه نفر سه عقيده مخالف داشتيم.

موقع حجّ رسيد، به حجّ رفتم و در مكّه به حضور امام صادق عليه‌السلام رسيديم.

جريان مباحثه سه نفرى را به عرض رساندم و نظر امام را خواستم.

امام فرمود، هنگامى ميان شما قضاوت مى كنم و به اين سؤ ال پاسخ مى دهم كه آن دو نفر هم حضور داشته باشند. وعده گاه من و شما سه نفر همين امشب در منى نزديك جمره وسطى.

شب كه شد سه نفرى رفتيم. امام در حالى كه بالشى را به سينه خود چسبانده بود سؤ ال را شروع كرد:

- چه مى گوييد درباره خدمتكاران، زنان، افراد خانواده خودتان؟ آيا آنها به وحدانيّت خدا شهادت نمى دهند؟

من گفتم: چرا.

- آيا به رسالت پيغمبر گواهى نمى دهند؟

- چرا.

- آيا آنها مانند شما امامت و ولايت را مى شناسند؟

- نه.

- پس تكليف آنان به عقيده شما چيست؟

- عقيده من اين است كه هر كس امام رانشناسد كافر است.

- سبحان اللّه! آيا مردم كوچه و بازار را نديده اى سقاها را نديده اى؟

- چرا ديده و مى بينم.

- آيا اينها نماز نمى خوانند؟ روزه نمى گيرند؟ حجّ نمى كنند؟ به وحدانيّت خدا و رسالت پيغمبر شهادت نمى دهند؟

- چرا.

- خوب آيا اينها مانند شما امام را مى شناسند؟

- نه.

- پس وضع اينها چيست؟

- به عقيده من هر كه امام را نشناسد كافر است.

- سبحان اللّه! آيا وضع كعبه و طواف اين مردم را نمى بينى؟ هيچ نمى بينى كه اهل يمن چگونه به پرده هاى كعبه مى چسبند؟

- چرا.

- آيا اينها به توحيد و نبوّت اقرار و اعتراف ندارند؟ آيا نماز نمى خوانند؟ روزه نمى گيرند؟ حجّ نمى كنند؟

- چرا.

- خوب آيا اينها مانند شما امام را مى شناسند؟

- نه.

- عقيده شما درباره اينها چيست؟

- به عقيده من هر كه امام را نشناسد كافر است.

- سبحان اللّه! اين عقيده، عقيده خوارج است.

امام آنگاه فرمود: حالا مايل هستيد كه حقيقت را بگويم؟

هاشم كه به قول مرحوم فيض مى دانست قضاوت امام بر ضد عقيده او است، گفت: نه.

- بسيار بد است براى شما كه چيزى را كه از ما نشنيده ايد از پيش خود بگوييد.

هاشم بعدها به ديگران چنين گفت:

گمان بردم كه امام نظر محمّد بن مسلم را تاءييد ميكند و مى خواهد ما را به سخن او برگرداند. (85) (86)

## محبّ صادق

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

محمّد بن مارد از امام صادق عليه‌السلام پرسيد: آيا راست است كه شما فرموده ايد: اذا عرفت فاعمل ماشئت. «همين كه به امام معرفت پيدا كردى هر چه مى خواهى عمل كن. » فرمود: بلى صحيح است. گفت: هر عملى و لو زنا، سرقت، شرب خمر؟! امام فرمود:

انا للّه و انا اليه راجعون به خدا قسم كه درباره ما بى انصافى كردند. ما خودمان مسئول اعمالمان هستيم، چگونه ممكن است از شيعيان ما رفع تكليف بشود؟! من گفتم وقتى كه امام را شناختى هر چه مى خواهى كار خير كن كه از تو مقبول است. (87)

اما روايت حب على بن ابى طالب حسنة لا تضر معها سيئة بايد ديد چه تفسيرى دارد؟ يكى از علماى بزرگ -گويا وحيد بهبهانى است - اين حديث را به گونه اى خاص تفسير كرده است؛ ايشان مى فرمايند معناى حديث اين است كه اگر محبّت على عليه‌السلام راستين باشد هيچ گناهى به انسان صدمه نمى زند؛ يعنى اگر محبّت على عليه‌السلام كه نمونه كامل انسانيّت و طاعت و عبوديّت و اخلاق است از روى صدق باشد و به خودبندى نباشد مانع ارتكاب گناه مى گردد؛ مانند واكسنى است كه مصونيّت ايجاد مى كند و نمى گذارد بيمارى در شخص واكسينه شده راه يابد.

محبت پيشوايى مانند على كه مجسمه عمل و تقوا و پرهيزكارى است آدمى را شيفته رفتار على مى كند فكر گناه را از سر او بدر مى برد، البته به شرطى كه محبتش صادقانه باشد. كسى كه على عليه‌السلام را بشناسد تقواى او را بشناسد سوز و گداز او را بداند، ناله هاى نيمه شبش را بداند و به چنين كسى عشق بورزد، محال است كه خلاف فرمان او كه هميشه امر به تقوا و عمل مى كرد عمل كند. هر محبى به خواسته محبوبش احترام مى گزارد و فرمان او را گرامى مى دارد. فرمانبردارى از محبوب لازمه محب صادق است، لهذا اختصاص به على عليه‌السلام ندارد، محبّت صادقانه رسول اكرم نيز چنين است. پس معنى حديث حب على بن ابى طالب حسنة لاتضر معها سيئة اين است كه محبّت على حسنه اى است كه مانع ضرر زدن گناه مى شود، يعنى مانع راه يافتن گناه مى شود؛ معنايش آن نيست كه جاهلان پنداشته اند و آن اينكه محبّت على چيزى است كه هر گناهى كه مرتكب شوى بلااثر است.

برخى از دراويش از طرفى دعوى دوستى خدا دارند و از طرف ديگر از هر گناهكارى گناهكارترند، اينان نيز مدعيان دروغگو هستند. (88)

## نيايش سجاد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

طاووس يمانى مى گويد: حضرت على بن الحسين عليه‌السلام را ديدم كه از وقت عشاء تا سحر به دور خانه خدا طواف مى كرد و به عبادت مشغول بود. چون خلوت شد و كسى را نديد به آسمان نگريست و گفت: خدايا ستارگان در افق ناپديد شدند و چشمان مردم به خواب رفت و درهاى تو بر روى درخواست كنندگان گشوده است...

- طاووس جمله هاى زيادى در اين زمينه از مناجاتهاى خاضعانه و عابدانه آن حضرت نقل مى كند و مى گويد: امام چند بار در خلال مناجات خويش ‍ گريست.

سپس به خاك افتاد و بر زمين سجده كرد؛ من نزديك رفتم و سرش را بر زانو نهاده و گريستم؛ اشكهاى من سرازير شد و قطرات آن بر چهره اش چكيد؛ برخاست و نشست و گفت: كيست كه مرا از ياد پروردگارم بازداشت؟

عرض كردم: من طاووس هستم اى پسر پيامبر! اين زارى و بى تابى چيست؟ ما ميبايد چنين كنيم كه گناهكار و جفا پيشه ايم. پدر تو حسين بن على و مادر تو فاطمه زهرا و جد تو رسول خداست - يعنى شما چرا با اين نسب شريف و پيوند عالى در وحشت و هراس هستيد؟ - به من نگريست و فرمود:

هيهات هيهات يا طاووس دع عنّى حديث ابى و اُمّى و جدّى، خلق اللّه الجنة لمن اطاعه و احسن ولو كان عبداً حبشيا و خلق النّار لمن عصاه ولو كان ولداً قرشيّا. اما سمعت قوله تعالى: فاذا نفخ فى الصّور فلا انساب بينهم يومئذٍ و لا يتسائلون. و اللّه لا ينفعك غداً الا تقدمةٌ تقدمها من عمل صالح.

«نه، نه، اى طاووس! سخن نسب را كنار بگذار، خدا بهشت را براى كسى آفريده است كه مطيع و نيكوكار باشد هر چند غلامى سياه چهره باشد؛ و آتش را آفريده است براى كسى كه نافرمانى كند ولو آقازاده اى از قريش ‍ باشد. مگر نشنيده اى سخن خداى تعالى را: (وقتى كه در صور دميده شود، نسبها منتفى است و از يكديگر پرسش نمى كنند) به خدا قسم فردا تو را سود نمى دهد مگر عمل صالحى كه امروز پيش مى فرستى. » (89)

## در محضر خدا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

فرزند خردسال زين العابدين عليه‌السلام در حالى كه آن حضرت مستغرق عبادت است از بلندى سقوط مى كند و دستش مى شكند، فرياد بچّه و زنهاى خانه غوغا مى كند و بالاخره شكسته بند مى آيد و دست بچّه را مى بندد، زين العابدين عليه‌السلام پس از فراغ از نماز - يعنى پس از بازگشت از اين سفر آسمانى - چشمش به دست بچّه مى افتد و با تعجب مى پرسد كه مگر چه شده است كه دست بچّه را بسته ايد؟ معلوم مى شود اين فرياد و غوغا نتوانسته است امام را از استغراق خارج كند؛ آرى، بگذريم از اين رديف انسانها در ميان پيروان آنها ما در عمر خود افرادى را ديده ايم كه در حال نماز آنچنان مجموعيّت خاطر و تمركز ذهن داشته اند كه به طور تحقيق از هر چه غير خداست غافل بوده اند. استاد بزرگوار و عاليقدر ما مرحوم حاج ميرزا آقا شيرازى اصفهانى (اعلى اللّه مقامه) از اين رديف افراد بود. (90)

## فقط عمل صالح

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حضرت على بن موسى الرضا عليه‌السلام برادرى دارند به نام زيدالنّار. رفتار اين برادر چندان مورد رضايت امام نبود. در وقتى كه امام در مرو بودند، روزى در مجلس حضور داشت. حضرت در حالى كه سخن مى گفتند متوجه شدند كه زيد عده اى را مخاطب قرار داده، دم از مقامات خاندان پيغمبر مى زند و بطور غرور آميزى دائما «نحن» «نحن»:«ما چنين... ما چنان... »مى گويد. امام سخن خود را قطع كرده زيد را مخاطب ساخته فرمودند:

«اين سخنان چيست كه مى گويى؟! اگر سخن تو درست باشد و فرزندان رسول خدا وضع استثنائى داشته باشند؛ خداوند بدكاران آنها را معذب نكند و عمل نكرده به آنها پاداش دهد، پس تو از پدرت موسى بن جعفر در نزد خدا گرامى ترى زيرا وى خدا را بندگى كرد با به درجات قرب نائل آمد و تو مى پندارى كه بى آنكه بندگى خدا كنى مى توانى در درجه موسى بن جعفر قرارگيرى»

امام آنگاه رو كردند به حسن بن موسى الوضّاء كه از علماى كوفه بود و در آن مجلس حضور داشت؛ فرمودند:

علماى كوفه اين آيه را چگونه قرائت مى كنند: قال يا نوح انه ليس من اهلك انَّه عملٌ غير صالحٍ. (91)

وى پاسخ داد آنان چنين مى خوانند: انه عملُ غير صالحٌ

يعنى او فرزند تو نيست و از نطفه تو نيست. او فرزند يك مرد زناكار است.

امام فرمود: چنين نيست، آيه را غلط ميخوانند و غلط تفسير مى كنند؛ آيه چنين است: انه عملٌ غير صالح. يعنى فرزند تو خودش ناصالح است. او واقعا فرزند نوح بود او بدان جهت از درگاه خدا رانده شد و غرق شد كه شخصا ناصالح بود با اينكه فرزند نوح بود.

پس فرزندى و انتساب به پيغمبر و امام سودى ندارد، عمل صالح لازم است. (92) (93)

## موسى بن جعفر در زندان هارون

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در سال 179 هجرى، هارون الرشيد عباسى به قصد حجّ از بغداد خارج شد. ابتدا به مدينه رفت و در همانجا دستور جلب امام هفتم شيعيان را صادر كرد.

مردم مدينه خيلى متأثر شدند و مدينه يك پارچه غلغله شد.

هارون دستور داد: شبانه امام را در يك محمل سر پوشيده به بصره روانه كردند و به پسر عمش «عيسى بن جعفر عباسى» كه حاكم بصره بود تحويل دادند و در آنجا آن حضرت را زندانى كردند.

روز بعد براى غلطاندازى و اشتباهكارى بر مردم دستور داد:

محمل ديگرى سر پوشيده به طرف كوفه حركت دهند با مردم گمان كنند آن حضرت را به كوفه برده اند از طرفى اميدوار و مطمئن گردند كه چون به كوفه فرستاده مى شود و آنجا مركز دوستان و شيعيان آن حضرت است خطرى متوجه آن حضرت نخواهد شد و از طرف ديگر اگر عده اى قصد داشته باشند مانع حركت موسى بن جعفر عليه‌السلام گردند و آن حضرت را از بين راه برگردانند ذهنشان متوجه راه كوفه بشود.

امام عليه‌السلام يك سال در زندان بصره بود. هارون دستور داد به عيسى كه كار موسى بن جعفر عليه‌السلام را در زندان تمام كن، او حاضر نشد در خون امام شركت كند در جواب نوشت:

من در اين مدت يك سال از اين مرد جز عبادت چيزى نديده ام، از عبادت خسته نمى شود، كسانى را مأمور كرده ام كه به دعاهايش گوش كنند كه آيا به تو يا به من نفرين مى كند؟ به من اطلاع رسيد كه اصلا متوجه اين چيزها نيست جز طلب رحمت و مغفرت از خدا براى خودش چيزى به زبان نمى آورد.

من حاضر به شركت در خون همچو كسى نيستم و حاضر هم نيستم بيش از اين او را در زندان نگه دازم يا او را از من تحويل بگير يا خودم او را رها خواهم كرد.

هارون دستور داد، امام را از بصره به بغداد آوردند و در زندان فضل بن ربيع بردند.

هارون از فضل بن ربيع تقاضاى ريختن خون امام را كرد، او هم قبول نكرد.

امام را از زندان او نيز خارج كرد و به فضل بن يحيى برمكى تحويل داد و در نزد او زندانى كرد. فضل بن يحيى يكى از اطاقهاى خانه خود را به آن حضرت اختصاص داد و ضمنا دستور داد مواظب اعمال آن حضرت باشند.

به او خبر دادند: اين مرد در همه شبانه روز كارش نماز و دعا و تلاوت قرآن

است روزها غالبا روزه مى گيرد و به چيزى جز عبادت توجه ندارد.

فضل بن يحيى دستور داد: مقام آن حضرت را محترم بشمارند و موجب آسايش امام را فراهم كنند، جاسوسان هارون قضيه را به هارون خبر دادند.

هارون وقتى كه اين خبر را شنيد، در بغداد نبود، در رقه بود، نامه اى اعتراض آميز به فضل نوشت و از او درخواست قتل امام را كرد. فضل حاضر نشد.

هارون سخت متغير شد و مسرور خادم مخصوص خود را با دو نامه يكى براى سندى بن شاهك و يكى براى عباس بن محمّد فرستاد و محرمانه دستور داد: مسرور تحقيق كند، اگر موسى بن جعفر در خانه فضل در رفاه است مقدمات يك تازيانه زدن به فضل را فراهم كنند. همين كار هم شد.

فضل بن يحيى تازيانه خورد، مسرور جريان را به وسيله نامه از بغداد به رقه به اطلاغ هارون رساند. هارون دستور داد كه امام را از فضل بن يحيى تحويل بگيرند و به سندى بن شاهك كه مردى غير مسلمان و فوق العاده قسى و ستمگر بود تحويل بدهند.

ضمنا يك روز در رقه در يك مجمع عمومى خطاب به مردم گفت: كه فضل بن يحيى امر مرا مخالفت كرد و من او را لعن مى كنم شما هم لعن كنيد.

آن مردم بى اراده و شخصيت فقط به خاطر خوشايند هارون، فضل بن يحيى را لعن كردند، خبر اين قضيه كه به يحيى بن خالد برمكى پدر فضل بن يحيى رسيد سوار شد و به رقه رفت و از طرف پسرش معذرت خواست و هارون هم قبول كرد.

## زندان سندى بن شاهك

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

امام در زندان سندى بن شاهك بسر مى برد يك روز هارون مأمورى فرستاد كه از احوال آن حضرت كسب اطلاع كند. خود سندى هم وارد زندان شد.

وقتى كه مأمور وارد شد، امام از او سؤ ال كرد چه كارى دارى؟

مأمور گفت: خليفه مرا فرستاد تا احوالى از تو بپرسم.

امام عليه‌السلام فرمود: از طرف من به او بگو:

هر روز كه از اين روزهاى سخت بر من مى گذرد يكى از روزهاى خوشى تو هم سپرى مى شود تا آن روزى برسد كه من و تو در يك جا به هم برسيم آنجا كه اهل باطل به زيانكارى خود واقف مى شوند.

باز در مدتى كه در زندان هارون بود يك روز فضل بن ربيع مأمور رساندن پيغامى از طرف هارون به آن حضرت شد.

فضل گفت: وقتى كه وارد شدم ديدم نماز مى خواند، هيبتش مانع شد كه بنشينم، ايستادم و به شمشير خودم تكيه دادم، نمازش كه تمام شد به من اعتنا نكرد و بلافاصله نماز ديگرى آغاز كرد مرتب همين كار را ادامه مى داد و به من اعتنايى نمى نمود، آخر كار وقتى كه يكى از نمازها تمام شد قبل از آنكه نماز ديگر را شروع كند من شروع كردم به صحبت كردن. خليفه به من دستور داده بود كه در حضور آن حضرت از او به عنوان خلافت و لقب اميرالمؤمنينى ياد نكنم و به جاى آن بگويم كه:

برادرت هارون سلام رسانده و مى گويد: خبرهايى از تو به ما رسيد كه موجب سوء تفاهمى شد اكنون معلوم گرديد كه شما تقصيرى نداريد ولى من ميل دارم كه شما هميشه نزد من باشيد و به مدينه نرويد. حالا كه بنا است پيش ما بمانيد خواهش مى كنم از لحاظ برنامه غذايى هر نوع غذايى كه خودتان مى پسنديد، دستود دهيد و فضل مأمور پذيرايى شما است.

حضرت جواب فضل را به دو كلمه داد: از مال خودم چيزى در اينجا نيست كه از آن استفاده كنم و خدا مرا اهل تقاضا و خواهش هم نيافريده كه از شما تقاضا و خواهشى داشته باشم.

حضرت با اين دو كلمه مناعب و استغناء طبع بى نظير خود را ثابت كرد و فهماند كه زندان نخواهد توانست او را زبون كند.

بعد از گفتن اين كلمه فوراً از جا حركت كرد و گفت: اللّه اكبر و سرگرم عبادت خود شد. (94)

## روضه خوانى در خانه امام صادق عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ابو هارون مردى نابينا و شاعرى بود توانا كه گاهى هم مرثيه اى بر مظلوميت و شهادت اباعبداللّه عليه‌السلام مى سرود: او از اصحاب امام صادق عليه‌السلام محسوب مى شد.

روزى خدمت امام صادق عليه‌السلام رسيد حضرت فرمودند: اى ابوهارون، از آن شعرهايى كه در مرثيه جدّم سروده اى براى ما بخوان.

ابو هارون: اطاعت مى كنم.

امام عليه‌السلام : بگوييد زنها هم بيايند پشت پرده، آنها هم استفاده كنند.

زنها از اندرون آمدند. ابو هارون شروع كرد به خواندن شعرهايى كه تازه سروده بود.

با آنكه پنج مصراع بيشتر نخواند، مع هذا ولوله اى در خانه امام صادق عليه‌السلام جارى شد.

آن حضرت بطورى گريه مى كرد كه شانه هاى مباركش تكان مى خورد، صداى ناله و گريه از خانه امام صادق عليه‌السلام بلند شد، تا جايى كه گفتند ديگر كافى است. (95)

## چقدر حاجى كم است

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

موسم حجّ بود، امام سجّاد عليه‌السلام نيز به مكّه مشرف شده بودند، يكى از همراهان آن حضرت نگاهى به صحراى عرفات انداخت، ديد چندين هزار، هزار نفر در آن صحرا موج مى زنند با خوشحالى به امام عليه‌السلام عرض ‍ كرد:

الحمد للّه، چقدر امسال حاجى زياد است!

امام عليه‌السلام در جواب فرمودند: چقدر فرياد زياد است و چقدر حاجى كم است؟!

آن شخص مى گوند: من نمى دانم امام چه كرد و چه بينشى به من داد و چه چشمى را در من بيناى كرد، كه يك وقت به من فرمود: حالا نگاه كن. تا نگاه كردم، ديدم صحرايى است پر از حيوان، يك باغ وحش كامل، فقط يك عده انسانها هم در لابلاى آن همه حيوانات حركت ميكردند، حضرت فرمودند: حالا مى بينى باطن قضيه اين است.

آرى انسانى كه جز مانند يك حيوان و چهار پا به غير از خوردن و خوابيدن و عمل جنسى چيز ديگرى نمى فهمد، اين اصلا روحش يك چهار پا است.

واقعا باطنش مسخ شده است، يعنى حقيقتهاى انسانى و انسانيت خود را بطور كلى از دست داده است.

در روز قيامت نيز مردم گروه گروه محشور مى شوند و مكرر در مكرر پيشوايان دين گفته اند كه فقط يك گروه از مردم به صورت انسان محشور مى شوند وگروههاى ديگر به صورت حيوانات، به شكل مورچگان، بوزينگان، عقربها، مارها و پلنگها مبعوث مى گردند... (96)

## منزل وسيع

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى امام صادق عليه‌السلام وارد منزل يكى از اصحاب خود شد آن شخص را ديد كه با وجود زن و فرزند و تمكن مالى در خانه اى حقير و كوچك زندگى مى كند. بطورى كه خانواده اش در رنج و زحمت افتاده اند.

حضرت فرمود: چرا اينجا زندگى مى كنى؟ تو كه مى توانى خانه ات را به خاطر زن و فرزندت توسعه دهى!؟

عرض كرد: يا بن رسول اللّه، اين خانه پدرى من است. من در اينجا متولد شده ام، پدر و پدر بزرگم هم در اينجا متولد شده اند و زندگى كرده اند نمى خواهم از خانه پدرم بيرون بروم!

امام صادق عليه‌السلام با كمال صراحت فرمود: گيرم پدر و پدربزرگ تو هيچ كدام شعور نداشتند، تو مى خواهى جريمه بى شعورى پدر و مادرت را متحمل شوى؟ زن و بچه ات را بردار و از اينجا برو.

(من در اينجا متولد شده ام به اينجا خو گرفته ام پدر و پدربزرگم اينجا بدنيا آمده اند همه حرف مفت است) (97)

در دستورات اسلام هم آمده است كه: من سعادة الايسان سعة الدار يعنى: يكى از سعادتهاى انسان اين است كه خانه اش وسيع باشد و اگر كسى اين امكان برايش باشد و كوتاهى كند تا خانواده اش در رنج و زحمت بيفتند، به زن و فرزند خود ظلم كرده است. ولى بايد توجه داشت كه وسعت منزل با توسعه تجملات و تشريفات فرق دارد. وسعت و سادگى چيزى است و تجمل پرستى و زرق و برق دوستى چيز ديگر، از ديدگاه اسلام اولى ممدوح است و دومى مذموم.

## كار براى پدر زن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

موسى عليه‌السلام كه به خاطر مخالفتش با رژيم فرعونى از مصر فرارى شده بود هنگامى كه به سر چاه «مدين» رسيد، دختران شعيب پيغمبر را ديد كه گوسفندان خويش را براى آب دادن به آنجا آورده اند و در گوشه اى ايستاده و كسى رعايت حال آنها را نمى كند.

موسى رحمت آورد و براى گوسفندان آنها آب كشى كرد.

دختران پس از مراجعت نزد پدر جريان روز را براى پدر نقل كردند و او يكى از آنها را پى موسى فرستاد و او را به خانه خويش دعوت كرد. پس از آشنا شدن با يكديگر، يك روز شعيب به موسى گفت من دلم مى خواهد يكى از دو دختر خود را به تو به زنى بدهم، به اين شرط كه تو هشت سال براى من كار كنى و اگر دلت خواست دو سال ديگر هم اضافه كن ده سال براى من كار كن.

موسى عليه‌السلام قبول كرد و به اين ترتيب داماد شعيب شد.

اينكه داماد براى پدر زن كار كند از رسوم قبل از اسلام بوده است و ريشه اين رسم دو چيز است: اوّل نبودن ثروت.

خدمتى كه داماد به پدر زن مى توانسته بكند منحصراً از طريق كار كردن براى وى بوده است.

دوم: رسم جهاز دادن، كه جهاز دادن به دختر از طرف پدر يكى از رسوم و سنن كهن است. و پدر براى اينكه بتواند براى دختر خود جهاز تهيه كند ناگزير از آن بوده است كه داماد را اجير كند و به نفع دختر جهاز تهيّه نمايد.

به هر حال در اسلام اين آئين منسوخ شد و پدر زن حق ندارد مهر را مال خود بداند، هر چند هدفش اين باشد كه آن را صرف و خرج دختر كند. زيرا اين خود دختر است كه صاحب آن مال است و به هر نحو كه بخواهد مى تواند آن را به مصرف برساند. (98)

## مورچگان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حضرت سليمان نبى با سپاهيانش به وادى مورچگان رسيدند.

در اين هنگام مورچه اى ساير مورچگان را مخاطب قرار داده و گفت:

اى مورچگان به پناهگاههاى خود داخل شويد مبادا سليمان و سپاهيانش ‍ شما را لگدمال كنند، اينها نمى فهمند و توجهى به شما ندارند.

سليمان كه متوجه اين خطاب مورچه شد، از گفته اين مورچه لبخندى زد و گفت:

«خدايا! مرا توفيق ده كه نعمتهاى تو را كه به من و پدر و مادرم عنايت كرده اى شكر كنم و كار شايسته اى كه موافق رضاى تو باشد انجام دهم.

خدايا! به كرم و رحمت خود مرا از بندگان صالح خودت قرار بده. » (99)

يكى از مسائلى كه از نشانه هاى قدرت خداى حكيم است همين خلقت موجودات كوچكى مانند مورچه است كه با آن جثه ريزى كه دارند ساختمان بدنى آنها قدرت شنوايى شان، زندگى اجتماعى و منظم و حساب شده اى كه دارند توجه بسيارى از دانشمندان حيوان شناس را به خود جلب كرده و شايد صدها نفر از اين دانشمندان تمام عمر خود را در اطراف همين موضوع به آخر رسانده اند. (100)

## شرايط گناه آماده است اما!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

جوانى عزب و بدون زن است زيبا هم هست، آن هم در نهايت زيبايى!

به جاى اينكه او بخواهد برود سراغ زنها، زنها سراغ او مى آيند، روزى نيست كه صدها نامه و صدها پيغام براى او نيايد، از همه بالاتر برجسته ترين زنان مصر صد در صد عاشق او شده اند، شرايط كامجويى برايش فراهم است، تمام امكانات آماده، درها همه بسته، خطر جان برايش درست كرده است زن به او مى گويد:

يا كام مى دهى يا به كشتنت خواهم داد و خون تو را خواهم ريخت. با اين شرايط يوسف چه كند؟ دست به دعا برميدارد و عرض مى كند:

ربِّ السجن احبُّ الىَّ ممّا يدعوننى اليه و الاّ تصرف عنّى كيدهُنَّ اصبُ اليهنَّ. (101)

پروردگارا! زندان براى من از آنچه كه اين زنها دارند مرا بسوى آن دعوت مى كنند بهتر است، خدايا من را به زندان بفرست و به چنگال اين زنها گرفتار نكن.

## قاطعيت در تبلبغ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

موسى بن عمران به اتفاق برادرش هارون در حالى كه جامه هايى پشمينه بر تن و عصاهاى چوبين در دست داشتند و همه تجهيزات ظاهريشان منحصر به اين بود بر فرعون وارد شدند و او را به قبول حق دعوت كردند و با كمال قاطعيت ابراز داشتند:

آگر دعوت ما را بپذيرى و به راهى كه ما مى خواهيم وارد شوى ما عزت تو را تضمين مى كنيم.

فرعون با تعجب فراوان گفت: اينها را ببينيد كه از تضمين عزت من در صورت پيروى آنها و گر نه زوال حكومت من سخن من گويند!!

پيامبران به حكم اينكه خود را مبعوث احساس مى كنند و در رسالت خويش ترديدى ندارند با چنان قاطعيتى پيام خويش را تبليغ مى كنند و از آن دفاع مى كنند كه مانندى براى آن نتوان يافت. (102)

## فرمان ذبح فرزند

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

به حضرت ابراهيم عليه‌السلام وحى مى شود: بايد با دست خودت سر فرزندت را ببرى، در همين منى كه امروز ما به يارگار آن تسليم فوق العاده اى كه ابراهيم نشان داد، گوسفند قربان مى كنيم. (چون خدا گفته، انجام ميدهيم چون و چرا هم ندارد.) بعد از دو سه بار كه در عالم رؤ يا به او وحى مى شود و يقين ميكند كه اين وحى الهى است، مطلب را با فرزندش در ميان مى گذارد. فرزند هم بدون چون و چرا مى گويد: يا ابَتِ اَفعل ماتؤ مَرَ هر چه به تو فرمان رسيده است انجام بده ستجِدُنى ان شاءاللّه من الصّابرين (103) ان شاء اللّه خواهى ديد كه منهم خويشتندارى خواهم كرد. قرآن چه عجيب تابلو را مجسم مى كند: فلمّا اَسلما

چون ايندو تسليم شدند يعنى در مقابل امر ما تسليم نشان دادند و تلّهُ لِلجبين و او را به پيشانى خواباند (يعنى وقتى آخرين مرحله رسيد كه نه ابراهيم شك داشت كه بايد سر بچه اش را ببرد و نه اسماعيل شك داشت كه سرش بريده مى شود پدر باطماءنينه كامل و پسر با طماءنينه كامل) و ناديناه ان يا ابراهيم قد صدّقت الرؤ يا (104) فرياد كرديم وحى كرديم كه ابراهيم! تو رؤ يا را به حقيقت رساندى، انجام دادى؛ يعنى هدف ما سر بريدن نبود ما نمى خواستيم كه سر بريده شود. نگفت لازم نيست كه اين كار را عملى كنى گفت عملى كردى، تمام شد چون آن چيزى كه ما خواستيم اين نبود كه سر اسماعيل بريده شود، بلكه ظهور اسلام و تسليم شما پدر و فرزند بود كه انجام شد.

به نص قرآن خداوند به ابراهيم عليه‌السلام در پيرى فرزند داد. نص قرآن است كه وقتى فرشتگان آمدند و به او خبر دادند كه خداوند به تو فرزند خواهد داد، زنش گفت: اَلَدُ و انا عجوزٌ و هذا بَعْلى شيخا من پير زن بزايم يا اين شوهر پير مردم؟! (يك اقا شيخ مهدى بود مازندرانى، به شوخى مى گفت بيشتر روى هذا بعلى شيخا تكيه داشت) اَتعجبين مِن امر اللّه رحمت اللّه و بركاته عليكم اهل البيتِ فرشتگان به او گفتند: آيا از فرمان خدا تعجب مى كنى؟ رحمت خدا و بركات اوست بر شما اهل بيت.

بنابراين خداوند به ابراهيم در پيرى فرزند داده است. پس تا جوان بود بچه نداشت. او هنگامى فرزنددار شد كه پيغمبر شده بود چون آيات قرآن درباره ابراهيم عليه‌السلام - كه خيلى زياد است - نشان مى دهد كه ابراهيم پس از سالها كه پيغمبر بود در اواخر عمر و در سنين هفتاد، هشتاد سالگى خداوند به او فرزند مى دهد و ده، بيست سال بعد از آن هم زنده بوده است تا وقتى كه اسحاق و اسماعيل هر دو بزرگ مى شوند و اسماعيل آنقدر بزرگ مى شود كه با كمك ابراهيم عليه‌السلام خانه كعبه را مى سازند.

آيه و اذِ ابتلى ابراهيم ربُّه بكلماتٍ فاتَّمهنَّ قال انّى جاعلك للناس اماما قال و من ذرِّيَّتى قال لاينال عهدى الظالمين (105)

مى گويد خدا ابراهيم را مورد آزمايشها قرار داد و او آن آزمايشها را به نهايت و كمال رساند. آنگاه خدا به او گفت: من تو را امام قرار مى دهم. ابراهيم گفت: آيا از ذريه من هم؟ جواب دادند كه ستمگرانشان نه.

اين آيات مربوط به چه زمانى است؟ آيا مربوط به اوايل عمر ابراهيم است؟ مسلما مربوط به دوره قبل از نبوت نيست چون صحبت وحى است. مربوط به دوران نبوت است. آيا اوايل دوره نبوت است؟

نه، اواخر است به دو دليل؛ يكى اينكه مى گويد بعد از آزمايشها بود. آزمايشهاى ابراهيم همه در طول دوره نبوت بوده و مهمترين آنها در اواخر عمر ابراهيم بوده است و ديگر آنكه در همين آيه صحبت از ذريه اوست. از اينكه گفته است: و من ذريتى معلوم مى شود كه داشته است.

اين آيه به ابراهيم رسولِ نبى، تازه در آخر عمر مى گويد: انى جاعلك للناس اماما. معلوم مى شود كه ابراهيم پيغمبر بوده است، رسول بوده است اين مراحل را طى كرده بوده است ولى يك مرحله ديگر بوده كه هنوز ابراهيم به آن نرسيده بوده است و نرسيد مگر بعد از پايان دادن تمام آزمايشها. آيا اين نشان نمى دهد كه در منطق قرآن يك حقيقت ديگرى هست كه نامش امامت است؟ (106)

## آخرين پيام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

تواريخ نوشته اند كه رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله در ايام آخر عمر خود شبى تنها بيرون آمدند و به گورستان بقيع رفتند و براى خفتگان بقيع استغفار كردند. پس از آن به اصحاب خود فرمودند: جبرئيل هر سال يك بار قرآن را بر من عرضه مى كرد و امسال دوبار عرضه كرد، فكر ميكنم اين از آن جهت است كه مرگ من نزديك است. روز بعد به منبر رفتند و اعلم كردند كه موقع مرگ من فرارسيده است. هر كس كه به او وعده اى داده ام بيايد تا انجام دهم و هر كس از من طلبى دارد بيايد تا ادا كنم.

آنگاه به سخن خود چنين ارامه دادند:

ايُّها الناسُ انه ليس بين اللّه و بين احدٍ نسبٌ ولا امرٌ يوتيه به خيراً او يصرف عنه شراً الا العمل. الا لا يدعينَّ مدَّع و لا يتمنَّينَّ متمنٍّ، والذى بعثنى بالحق لاينجى الا عملٌ مع رحمة ولو عصيت لهويت اللهمَّ قد بلَّغتُ. (107)

«ايهاالناس! ميان هيچكس و خدا خويشاوندى يا چيزى به او خيرى برساند يا شرى از او دفع كند وجود ندارد جز عمل. همانا كسى ادعا نكند و آرزو نكند و خيال نكند كه غير از عمل چيزى به حالش نفع مى رساند. قسم به كسى كه مرا مبعوث كرد، نجات نمى بخشد مگر عمل توام با رحمت پروردگار. من نيز اگر عصيان كرده بودم سقوط كرده بودم. خدايا شاهد باش ‍ كه رسالت خود را ابلاغ كردم. » (108)

# فصل دوم: حكايتها و هدايتهايى از زندگى عالمان و مجاهدان

## يادى از استاد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

از استاد خودم عالم جليل القدر، مرحوم آقاى حاج ميرزا على آقا شيرازى (اعل اللّه مقامه) كه از بزرگترين مردانى بود كه من در عمر خود ديده ام و به راستى نمونه اى از زهاد و عباد و اهل يقين و يادگارى از سلف صالح بود كه در تاريخ خوانده ايم؛ جريان خوابى را به خاطر دارم كه نقل آن بى فايده نيست.

در تابستان سال بيست و بيست و يك، من از قم به اصفهان رفتم و براى اوّلين بار در اصفهان با آن مرد بزرگوار آشنا شدم و از محضرش استفاده كردم. البته اين آشنايى بعد تبديل به ارادت شديد از طرف من و محبّت و لطف استادانه و پدرانه از طرف آن مرد بزرگ شد، بطورى كه بعدها ايشان به قم آمدند و در حجره ما بودند و آقايان علماء بزرگ حوزه علميّه كه همه به ايشان ارادت مى ورزيدند در آنجا از ايشان ديدن مى كردند.

در سال بيست كه براى اولين بار به اصفهان رفتم هم مباحثه گراميم كه اهل اصفهان بود و يازده سال تمام با هم هم مباحثه بوديم و اكنون از مدرسين و مجتهدين بزرگ حوزه علميه قم است، به من پيشنهاد كرد كه در مدرسه صدر، عالم بزرگى است، نهج البلاغه تدريس مى كند، بيا برويم به درس او. اين پيشنهاد براى من سنگين بود؛ طلبه اى كه «كفاية الاصول» مى خواند چه حاجت دارد كه به پاى تدريس نهج البلاغه برود؟! نهج البلاغه را خودش ‍ مطالعه مى كند و با نيروى اصل برائت و استصحاب مشكلاتش را حل مى نمايد!

چون ايام تعطيل بود و كارى نداشتم و به علاوه پيشنهاد از طرف هم مباحثه ام بود پذيرفتم؛ رفتم اما زود به اشتباه بزرگ خودم پى بردم، دانستم كه نهج البلاغه را من نمى شناخته ام و نه تنها نيازمندم به فراگرفتن از استاد بلكه بايد اعتراف كنم كه نهج البلاغه، استاد درست و حسابى ندارد. به علاوه ديدم با مردى از اهل تقوا و معنويت روبرو هستم كه به قول ما طلاب ممَّن ينبغى ان يشدَّ اليه الرِّحالُ «از كسانى است كه شايسته است از راههاى دور بار سفر ببنديم و فيض محضرش را دريابيم. »

او خودش يك نهج البلاغه «مجسم» بود، مواعظ نهج البلاغه در اعماق جانش فرو رفته بود. براى من محسوس بود كه روح اين مرد با روح اميرالمؤمنين عليه‌السلام پيوند خورده و متصل شده است. راستى من هر وقت حساب مى كنم بزرگترين ذخيره روحى خودم را درك صحبت اين مرد بزرگ مى دانم؛ رضوان اللّه تعالى عليه و حشره مع اوليائه الطاهرين والائمة الطيبين.

من از اين مرد بزرگ داستانها دارم. از جمله به مناسبت بحث رويائى است كه نقل مى كنم:

ايشان يك روز ضمن درس در حالى كه دانه هاى اشكشان بر روى محاسن سفيدشان مى چكيد اين خواب را نقل كردند، فرمودند:

«در خواب ديدم مرگم فرا رسيده است؛ مردن را همان طورى كه براى ما توصيف شده است در خواب يافتم؛ خويشتن را جدا از بدنم مى ديدم و ملاحظه مى كردم كه بدن مرا به قبرستان براى دفن حمل مى كنند. مرا به گورستان بردند و دفن كردند و رفتند. من تنها ماندم و نگران كه چه بر سر من خواهد آمد؟! ناگاه سگى سفيد را ديدم كه وارد قبر شد. در همان حال حس ‍ كردم كه اين سگ، تندخويى من است كه تجسم يافته و به سراغ من آمده است. مضطرب شدم. در اضطراب بودم كه حضرت سيد الشهداء عليه‌السلام تشريف آوردند و به من فرمودند: غصه نخور من آن را از تو جدا مى كنم. »

مرحوم حاج ميرزا على آقا اعلى اللّه مقامه، ارتباط قوى و بسيار شديدى با پيغمبر اكرم و خاندان پاكش صلى‌الله‌عليه‌وآله داشت. اين مرد در عين اينكه فقيه (در حد اجتهاد) و حكيم و عارف و طبيب و اديب بود و در بعضى از قسمتها مثلا طب قديم و ادبيات از طراز اوّل بود و «قانون» بوعلى را تدريس مى كرد از خدمتگزاران آستان قدس حضرت سيدالشهداء عليه‌السلام بود؛ منبر مى رفت و موعظه مى كرد و ذكر مصيبت مى فرمود؛ كمتر كسى بود كه در پاى منبر اين مرد عالم مخلص متقى بنشيند و منقلب نشود؛ خودش هنگام وعظ و ارشاد كه از خدا و آخرت ياد ميكرد در حال يك انقلاب روحى و معنوى بود و محبّت خدا و پيامبرش و خاندان پيامبر در حد اشباع او را بسوى خود مى كشيد؛ با ذكر خدا دگرگون مى شد؛ مصداق قول خدا بود: الَّذين اذا ذكر اللّه وجلت قلوبهم و اذا تُليَت عليهم آياتُهُ زادتهم ايمانا و على ربِّهم يتوكلون. (انفال / 2)

نام رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله يا اميرالمومنين عليه‌السلام را كه مى برد اشكش ‍ جارى مى شد. يك سال حضرت آيت اللّه بروجردى (اعلى اللّه مقامه) از ايشان براى منبر در منزل خودشان در دهه عاشورا دعوت كردند؛ منبر خاصى داشت؛ غالبا از نهج البلاغه تجاوز نمى كرد. ايشان در منزل آيت اللّه منبر مى رفت و مجلسى را كه افراد آن اكثر از اهل علم و طلاب بودند سخت منقلب مى كرد، بطورى كه از آغاز تا پايان منبر ايشان جز ريزش اشكها و حركت شانه ها چيزى مشهود نبود. (109)

## مرد حق و حقيقت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

اديب محقق، حكيم متاءله، فقيه بزرگوار، طبيب عاليقدر، عالم ربانى مرحوم آقاى حاج ميرزا على آقا شيرازى اصفهانى قدس اللّه سره، راستى مرد حق و حقيقت بود. از خود و خودى رسته و به حق پيوسته بود. با همه مقامات علمى و شخصيت اجتماعى، احساس وظيفه نسبت به ارشاد و هدايت جامعه و عشق سوزان به حضرت ابا عبداللّه الحسين عليه‌السلام موجب شده بود كه منبر برود و موعظه كند، مواعظ و اندرزهايش چون از جان بيرون مى آمد لاجرم بر دل مى نشست.

ايشان هر وقت به قم مى آمد، علماى طراز اوّل قم با اصرار از او مى خواستند كه منبر برود و موعظه نمايد. منبرش بيش از آنكه «قال» باشد «حال» بود. از امامت جماعت پرهيز داشت، سالى در ماه مبارك رمضان با اصرار زياد او را وادار كردند كه اين يك ماهه در مدرسه صدر اقامه جماعت كند، با اينكه مرتب نمى آمد و قيد منظم آمدن سر ساعت معين را تحمل نمى كرد، جمعيت بى سابقه اى براى اقتدا شركت مى كردند به طورى كه جماعتهاى اطراف خلوت شد او هم چون اين را فهميد ديگر ادامه نداد. مردم اصفهان عموما او را مى شناختند و به او ارادت مى ورزيدند، همچنانكه حوزه علميه قم به او ارادت داشتند، هنگام ورودش به قم، علماء قم با اشتياق به زيارتش مى شتافتند ولى او از قيد «مريدى» و «مرادى» مانند قيود ديگر آزاد بود. (110)

رحمة اللّه عليه رحمة واسعة و حشره اللّه مع اوليائه.

## فرمانده سپاه سخن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

«شكيب ارسلان» ملقب به امير البيان يكى از نويسندگان زبردست عرب در عصر حاضر است.

در جلسه اى كه به افتخار او در مصر تشكيل شده بود يكى از حضار ميرود پشت تريبون و ضمن سخنان خود مى گويد:

«دو نفر در تاريخ اسلام پيدا شده اند كه به حق شايسته اند (امير سخن) ناميده شوند: يكى على بن ابى طالب و ديگرى شكيب».

شكيب ارسلان با ناراحتى برمى خيزد و پشت تريبون قرار مى گيرد و از دوستش كه چنين مقايسه اى كرده گله مى كند و مى گويد:

«من كجا و على بن ابى طالب كجا! من بند كفش على هم به حساب نمى آيم». (111)

راستى حق هم همين است زيرا پس از وحى و سخن خدا كلامى پر جلال تر و شيواتر از كلام على عليه‌السلام نيامده است. و بايد چنين باشد كه او فرمانده سپاه سخن است و بر كلام او نشانه اى از دانش خدايى و بويى از سخن نبوى موجود است.

## حق پيروز است

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از علماى فارس آمده بود تهران. در مسافرخانه پولهايش را مى دزدند او هم هيچ كس را نمى شناخته و مانده بوده كه چه بكند. به فكرش مى رسد كه براى تهيّه پول فرمان اميرالمؤمنين به مالك اشتر را روى يك كاغذ با يك خط عالى بنويسد و به صدر اعظم وقت هديه كند، تا هم او را شاد كرده باشد و هم خود از گرفتارى رها شود. اين عالم محترم خيلى زحمت مى كشد و فرمان را مى نويسد و وقت مى گيرد و ميرود.

صدر اعظم مى پرسد، اين چيست؟

مى گويد فرمان اميرالمؤمنين به مالك اشتر است.

صدر اعظم تاءملى مى كند و بعد مشغول كارهاى خودش مى شود. اين آقا مدتى مى نشيند و بعد ميخواهد برود، صدر اعظم مى گويد نه شما بنشينيد. اين مرد محترم باز مى نشيند. مردم مى آيند و ميروند. آخر وقت مى شود بلند مى شود برود مى گويد نه آقا! شما بفرماييد.

همه ميروند غير از نوكرها. باز مى خواهد برود مى گويد نه شما بنشينيد، من با شما كار دارم. به فراش مى گويد در را ببند هيچ كس نيايد. به اين عالم مى گويد: بيا جلو! وقتى پهلوى او نشست مى گويد اين را براى چه نوشتى؟

مى گويد: چون شما صدر اعظم هستيد فكر كردم اگر بخواهم به شما خدمتى بكنم هيچ چيز بهتراز اين نمى شود كه فرمان اميرالمؤمنين را كه دستور حكومت و موازين اسلامى حكومت است براى شما بنويسم.

صدر اعظم مى گويد بيا جلو! و يواشكى از او مى پرسد آيا خود على به اين عمل كرد يا نه؟

عالم مى گوند: بله عمل كرد.

مى گويد: خودش كه عمل كرد جز شكست چه نتيجه اى گرفت؟

چه چيزى نصيبش شد كه حالا تو اين را آورده اى كه من عمل كنم؟

آن مرد عالم گفت: تو چرا اين سؤ ال را جلو مردم از من نپرسيدى و صبر كردى تا همه مردم رفتند حتى نوكرها را بيرون كردى و مرا آوردى نزديك و يواشكى پرسيدى؟ از چه كسى ميترسى؟ از اين مردم مى ترسى؟ تو از چه چيز مردم مى ترسى؟ غير از همين على است كه در فكر مردم تأثیر كرده؟ الان معاويه كجاست؟ معاويه اى كه مثل تو عمل مى كرد كجاست؟ تو خودت هم مجبورى به معاويه لعنت كنى. پس على شكست نخورده، باز هم امروز منطق على است كه طرفدار دارد، باز هم حق پيروز است.

## زنجيرهاى شيطان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

خواب معروفى نقل مى كنند كه در زمان شيخ انصارى يك كسى خواب ديد كه شيطان در نقطه اى (قضيه مربوط به نجف است) تعداد زيادى افسار همراه خودش دارد ولى افسارها مختلف است بعضى از افسارها خيلى شل است طناب بسيار ضعيفى را به صورت افسار درآورده است يكى ديگر افسار چرمى، يكى ديگر زنجيرى، زنجيرهاى مختلف و بعضى از زنجيرها خيلى قوى بود كه خيلى جالب بود. از شيطان پرسيد: اينها چيست؟

- اينها افسارهايى است كه به كله بنى آدم مى زنم و آنها را به طرف گناه مى كشانم.

آن افسار خيلى كلفت، نظر اين شخص را جلب كرد، گفت: آن براى كيست؟

- اين براى يك آدم خيلى گردن كلفتى است.

- كى.

- شيخ انصارى.

- چطور؟

- اتفاقا ديشب زدم به كله اش يك چند قدم آوردم ولى زد آن را پاره كرد.

- حالا افسار ماها كجاست؟

- شما كه افسار نمى خواهيد، شما دنبال من هستند! اين افسار مال آنهايى است كه دنبال من نمى آيند. آن شخص صبح آمد خواب را براى شيخ انصارى نقل كرد.

مثل اينكه شبى بوده شيخ خيلى اضطرار پيدا مى كند و پولى كه بابت سهم امام بوده و فردا بايستى تقسيم مى كرده است به عنوان قرض از آن چيزى برمى دارد؛ مى گذارد سرجايش. شيطان كه گفته بود زنجير را زدم به كله اش و او را چند قدم آوردم ولى بعد پاره كرد و رفت، قضيه اين بوده است. (112)

## عالم زاهد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شيخ مرتضى انصارى در منتها درجه زهد زندگى مى كرده، واقعا اين مرد از عجايب روزگار بوده است. اولاً در همان رشته خودش - كه فقه و اصول است - يك محقق فوق العاده اى است، يعنى نظير بوعلى سينا در عصر و زمان خودش كه در طب و فلسفه نسبت به ديگران برترى داشته است، او هم نسبت به عصر خودش همين طور بوده است. در منتهاى پاكى و زهد و تقوا هم زندگى كرده كه وقتى مرده است تمام هستى و زندگى و دارايى او را كه سنجنده اند هفده تومان بيشتر نشد. زندگى او تاريخچه عجيبى درد و بسيار مرد عاقل فهميده با هوشى بوده است. شيخ هرگز در وجوهات تصرف نمى كرده است.

دخترش مى رفت مكتب - پسر نداشت، دو تا دختر داشت اين «سبط»ها از اولاد او هستند - خيلى گريه كرد و گفت: در مكتب هر جا مى روم بچه هاى ديگران وضع بهترى دارند و من غذا و لباسهايم خوب نيست واز اين حرفها.

شيخ خيلى متأثر شد.

زنش گفت: آخر اين همه سختى دادن كه درست نيست چرا اين قدر به ما سختى مى دهى؟

شيخ گريه كرد وگفت: واللّه من دلم مى سوزد نمى خواهم اين طور باشد ولى ميدانى اين وجوهات چيست؟ (زنش داشت رخت مى شست عمامه شيخ را مى شست) مثل اين وجوهات براى ما كه ميخوريم، مثل آبهاى اين تشت است يك آدم اگر خيلى تشنه باشد و از تشنگى بخواهد بميرد، اگر بخواهد براى رفع تشنگى از اين آبها بخورد چقدر مى خورد؟ همين قدر مى خورد كه نميرد. ما از خودمان كه چيزى نداريم. اگر من از خودم دارايى ميداشتم البته آن حساب ديگرى بود اما من از مال عموم دارم زندگى مى كنم (آن وقت وضع عموم هم خيلى بد بوده است) و ناچار اين طور باشم. (113)

## حالات ويژه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

آقاى طباطبايى مى گفت: من يك وقتى در يك حالت بعد از نماز بودم يك وقت ديدم درب منزل را ميزنند. وقتى رفتم درب را باز كنم ديدم يك آدم مى بينم ولى به صورت بك شبح كه مثل اينكه حائل نمى شود ميان من و آن ديوارى كه آن طرف هست، آمد با من مصافحه كرد گفتم تو كى هستى؟ گفت من پسر حسين بن روح هستم (عرض كردم در اينكه چنين حالاتى براى بشر پيدا مى شود ترديد نكنيد حالا ريشه اش هر چه مى خواهد باشد.)

بعد گفت: من در حالت عادى هر چه كتابهاى رجال را گشتم ديدم حتى يك نفر هم ننوشته حسين بن روح پسر داشته اين همه كتب رجالى كه علماى شيعه داشته اند و اين براى من به صورت يك معما همين طور باقى ماند تا اينكه كتاب خاندان نوبختى عباس اقبال منتشر شد(كتاب جامعى راجع به خاندان نوبخت. حسين بن روح كه از نواب اربعه است جزو خاندان نوبخت است). اين كتاب را مطالعه مى كردم ديدم نوشته است كه حسين بن روح پسر جوانى داشت كه در زمان حيات خودش جوانمرگ شد.

من خودم با افرادى كه هيچ شك نميكنم كه در اين موارد دروغ نمى گويند و اينجور حالات زياد براى آنها رخ داده و مى دهد برخورد كرده ام و براى من كوچكترين ترديدى نيست كه چنين حالاتى براى افراد بشر رخ مى دهد، حالاتى كه واقعا خارق عادت است. (114)

## حالات اسرارآميز

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از رفقاى ما كه الا ن هست و من بسيار به او ارادت دارم (اسمش را نمى برم كه مسلم مى دانم خودش راضى نيست) يك وقتى قضيه اى نقل مى كرد گفت: كه من در كاظمين بودم، بچه اى داشتم (بچه اش را نشان مى داد حالا تقريبا هفده ساله است)، اين بچّه دو سه ساله بود و به هر صورت بچه اى بود كه غذاخور بود و او تب داشت (در وقتى بوده كه اين مرد وارد همين حرفه بوده، هنوز هم وارد هست). وقتى من بچّه را مى بردم پيش طبيب او خيلى بهانه مى گرفت، خربزه مى خواست و ممنوع بود كه خربزه بخورد. از بس كه بهانه گرفت مرا ذله كرد. محكم زدم پشت دستش. بعد كه زدم ديدم يك حالت تيرگى سخت و عجيبى در من پيدا شد كه خودم هم فهميدم كه به علت زدن پشت دست اين بچّه بوده. بعد خودم را ملامت كردم كه آخر اين كه بچّه است، اين كه نمى فهمد كه حالا مريض ‍ است و برايش خربزه خوب نيست اين كه ديگر مجازات نمى خواست. حالتم همين جور خيلى سياه و كدر شد و اتفاقا از روى جسر مى گذشتيم. تازه تلويزيون آورده بودند (و اين شخص سال اوّل دانشگاه هم رفته بعداً آمد قم و تحصيل كرد و حالا تحصيلات قديمه اش البته خيلى خوب است). من از دور نگاه كردم ديدم مردم دور تلويزيون جمع شده اند و اين فكر برايم پيدا شد كه بشر و قدرت بشر را ببين كه به كجا رسيده كه يك نفر در نقطه اى دارد حرف مى زند و در جاى ديگر دارد نشان مى دهد. قضيه گذشت. ما با همين حالت سياه و كدر خودمان رفتيم پيش طبيب و نسخه گرفتيم تا رفتم كربلا. اين حالت براى من بود. روزى من رفتم حرم متوسل بشوم. اينقدر بى روح و تاريك بودم كه اصلا ديدم حالت حرم رفتن هم ندارم. در صحن نشستم پيش از ظهر بود. نيم ساعتم نشستم و يك وقت ديدم مثل اينكه هوا ابر باشد بعد ابرها عقب برود، حالم باز شد. وقتى باز شد رفتم به حرم مشرف شدم و بعد رفتم خانه.

هنگام عصر يك نفر (كه او را مى شناخت و به او معتقد بود و مى گفت دربغداد كاسبى مى كند) با ماشين خودش آمد به كربلا و به من گفت تو امروز پيش از ظهر چرا اينقدر حالت بد بود چرا اينقدر كدر بودى؟ من در آنجا چون ديدم تو خيلى مكدر هستى رفتم حرم كاظمين متوسل شدم كه خداوند اين حالت كدورت را از تو بر طرف كند(من شك ندارم كه چنين قضيه اى واقع شده).

من آنجا گفتم: سبحان اللّه، من در روى جسر بغداد تعجبم از اين بود كه اين بشر به كجا رسيده است كه يك بشرى در يك جايى ايستاده و حرف مى زند و عكس و صدايش در نقطه ديگرى منعكس مى شود.

اين كه از آن مهمتر است كه من در صحن كربلا نشسته ام و در حالى كه مكدر هستم يك آدم عادى بدون اسباب و ابزار و وسائل در بغداد مرا اين جور مى بيند و حالت من را اين جور شهود مى كند بعد مى رود و موجبات رفعش ‍ را فراهم مى كند.

در اينكه اين جور چيزها براى افراد بشر پيدا مى شود و حالاتى اينچنين وجود دارد از نظر شخص من ترديد نيست و اگر كسى بخواهد در اين قضيه ايمان پيدا كند يا بايد خودش مدتى در اين دنيا وارد بشود بعد ببيند كه چنين آثارى شهود مى كند يا نمى كند؛ يا لااقل با افرادى كه در اين دنيا وارد هستند معاشرت كند و آن افراد را آنچنان صادق القول بداند كه وقتى آنها قضيه اى را نقل مى كنند در صحت گفتار آنها ترديد نكند. (115)

## داستان حاج شيخ حسن على اصفهانى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شخصى است در مشهد به نام آقاى سيد ابوالحسن حافظيان؛ همين (شخص) بود كه چند سال پيش ضريح حضرت رضا را ساخت يعنى اعلان كرد و مردم پول دادند و ساخت. وى شاگرد مرحوم آقا شيخ حسن على اصفهانى معروف بوده كه لابد كم و بيش اسمش را شنيده ايد و در اينكه او كارهاى خارق العاده زياد داشته من خيال نمى كنم اصلا بشود ترديد كرد. همين آقاى آيت اللّه خوانسارى حاضر براى من از خود حاج شيخ حسن على بلاواسطه نقل كردند؛ مى گفتند: در وقتى كه مرحوم حاج شيخ حسن على در نجف بود وارد رياضتهاى زيادى بود وگاهى حرفهايى مى زد كه شايد براى او گفتنش جايز بود و لى براى ما شنيدنش جايز نبود، يعنى ما پرهيز داشتيم بشنويم.

گاهى مى گفت: من در حرم فلان آقا (از اشخاص بزرگ) را به صورت خوك مى بينم يا به صورت خرس مى بينم.

شايد براى او جايز بود بگويد ولى براى ما هتك حرمت يك مؤمن بود.

مى گفتند حاج شيخ حسن على يك وقت گفت من پياده تنها از نجف مى آمدم به كربلا به دزد برخورد كردم، تعبيرش اين بود:«در خود پنهان شدم» يعنى در حالى از جلوى آنها عبور كردم كه آنها نگاه مى كردند ولى مرا نمى ديدند. و افراد ديگرى كه از اين مرد اين جور كارهاى خارق العاده روحى زياد ديده اند فراوان هستند كه اگر كسى بخواهد داستان حاج شيخ حسن على را از افرادن كه الا ن هستند و خودشان مشاهده كرده اند بشنود به نظر من خودش يك كتاب مى شود.

آقاى حافظيان شاگرد ايشان بود سالها رفت هندوستان او چيزهاى خارق العاده اى از جوكيها نقل مى كرد.

آقاى طباطبايى قصه اى از او نقل مى كردند كه خودش گفته بود ما شاهد بوديم؛ فرنگيها آمده بودند براى امتحان و آزمايش؛ شخص جوكى را مى خواباندند روى تخته اى كه پر از ميخ بود و مثل سوزن آمده بود بيرون بعد روى سينه او يك تخته ديگر مى گذاشتند و بعد با پتكهاى بزرگ مى كوبيدند روى آن و يك ذره و يك سر سوزن به بدن او فرو نمى رفت.

غرضم اين است كه چنين قوه هاى روحى در وجود بشر هست. چنين نيست كه اين قوه روحى فقط در همين آدم باشد. (116)

## رازهاى نهانى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

داستانى را مرحوم آقاى محققى كه در آلمان بود نقل مى كرد و من در جلسه بزرگى كه درس مى داد شنيدم. سالهاى اولى كه در قم بود، مدت موقتى آقاى بروجردى ماهانه اى به او مى دادند كه بيايد به طلبه ها حساب و هندسه و جغرافى و فيزيك درس بدهد ولى دوام پيدا نكرد.

يك روز در آن جلسه عمومى و بعد هم من شايد مكرر از او قصه هاى عجيبى درباره برادر خودش شنيدم. مى گفت: كه او اسمش سياح بود و كشورهاى اروپايى را خيلى گشته بود. آخرين بار رفت هندوستان و هندوستان براى او از همه جاى دنيا عجيبتر بود و از جمله اين قضيه را نقل مى كرد كه:

روزى من رفتم پيش يكى از جوكيها؛ او شروع كرد به زبان فارسى با من صحبت كردن و من تعجب كردم. به من گفت: «برادرت محمّد (ان وقت من در لاهيجان بودم) رفته مشهد آخوند شده» (مى گفت اين براى برادر من و براى خود من بسيار عجيب بود. خودش مى گفت: تا وقتى كه ديپلم را گرفتم اصلا لامذهب بودم. بعد هم رفته بود در مشهد و به چنگ مردى «گلكار» افتاده بودم. گلكار هم كارهايى نظير هيپنوتيزم داشته و بى دين ترش كرده بود، بعد خود گلكار برگشته بود ديندار شده بود، محققى هم به تبع او ديندار شده بود و بعد آمده بود، معمم هم شده بود كه مى گفت اين براى برادر من فوق العاده عجيب بود كه آخر من كجا و آخوند شدن كجا!). بعد از سرگذشتهاى گذشته اش به او گفته بود و راجع به آينده اش هم چيزهاى فوق العاده عجيب گفته بود. به قدرى به حرفهاى او ايمان داشت كه حد نداشت و فقط يك قضيه دروغ از آب درآمد و آن قضيه عمرش بود. به برادرم گفته بود تو - مثلا - شصت و هفت سال عمر خواهى كرد. از بس ‍ به ساير حرفهايى كه او گفته بود يقين پيدا كرده بود به اين قضيه هم يقين داشت؛ مى گفت من اگر سرم را زير سنگ بكنند نمى ميرم، بعد از شصت و هفت سال هم هيچ قوه اى نمى تواند مرا نگه دارد، قطعا مى ميرم. همين سبب شد كه او مريض مى شد معالجه نمى كرد و به آن سّن هم نرسيد و مرد؛ اين يكى خلاف درآمد.

مى خواهم بگويم كه وجود چنين نيروهايى حكايت مى كند از همان اصلى كه ما از آقاى طباطبايى نقل كرديم كه: اگر در بشر ايمان به چيزى پيدا شود، اگر اراده به چيزى پيدا شود خيلى كارهاى خارق العاده مى تواند انجام بدهد. (117)

## مكاشفه مرحوم آقا سيد جمال گلپايگانى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم آقاى سيد جمال گلپايگانى رضوان اللّه عليه يكى از مراجع تقليد تقريبا عصر حاضر بودند كه چندين سال پيش تهران هم آمدند و اكنون ساليانى است كه فوت كرده اند. من در تهران خدمت ايشان رسيده بودم و قبلا هم البته مى شناختم. مردى بود كه از اوايل جوانى كه در اصفهان تحصيل مى كرده است (اهل تقوا بوده) و افرادى كه در جوانى با اين مرد محشور بوده اند، او را به تقوا و معنويت و صفا و پاكى مى شناختند و اصلا وارد اين دنيا بود و شايد مسيرش هم اين نبود كه بيايد درس بخواند و روزى مرجع و رئيس بشود. اين حرفها در كارش نبود و تا آخر عمر به اين پيمان خودش باقى بود. به طور قطع و يقين آثار فوق العاده اى در ايشان ديده مى شد.

آقاى لطف اللّه گلپايگانى - كه الان از فضلاى قم است و مرد خوبى است - قصه اى را براى من نقل كرد بعد من از پسر مرحوم آقا سيد جمال هم پرسيدم گفت كه آقا خودش براى خود من هم نقل كرد. قضيه اين بود كه: مرحوم آقا ضياء عراقى كه از مراجع نجف بود - ظاهراً - در سنه 22 فوت كرد. آن وقت ما قم بوديم. يك سال قبل از فوت آقا سيد ابوالحسن بود و از نظر تدريس و علميت، حوزه نجف به كمپانى اداره مى كردند رياست با مرحوم آقا سيد ابوالحسن بود. مرحوم آقا شيح محمّد حسين استاد آقاى طباطبايى بود. او غير از مقام علميت در معنويت هم مرد فوق العاده اى بوده. از آن اشخاصى بود كه نمونه سلف صالح بود، كه مى گفتند: گاهى در عبادت ليلة الركوع و ليلة السجود داشت، يعنى گاهى يك شب تا صبح در ركوع بود و گاهى يك شب تا صبح در سجود بود. با اينكه به كارهاى علمى اش مى رسيد وقتى هم به عبادت مى پرداخت يك چنين كسى بود، اقاى طباطبايى خودمان قصه ها و حكايتها از ايشان دارند و حتى خوابهاى خيلى فوق العاده از اين استاد بزرگوارش دارد.

مرحوم آقا ضياء فوت كرد يعنى آقا شيخ محمّد حسين تنها پايه اى بود كه باقى ماند. بعد از يك هفته مرحوم آقا شيخ محمّد حسين هم ظاهراً با سكته مغزى از دنيا رفت، گفته بودند از بس كه زياد فكر مى كرد، و كتابهايى كه از او باقى مانده نشان مى دهد؛ به هر حال يك هفته بعد ايشان سكته و فوت كرد.

مرحوم آقا سيد جمال در حالى كه نماز شب مى خواند در قنوت وتر مكاشفه مى كند مرحوم آقا ضياء را مى بيند كه دارد مى آيد و از او يا خود ايشان مى پرسد يا مى پرسند كجا مى روى؟

مى گويد: آقا شيخ محمّد حسين فوت كرده مى روم براى تشييع جنازه اش.

بعد مرحوم آقا سيد جمال مى فرستد كه برويد ببينيد خبرى هست آيا آقا شيخ محمّد حسين فوت كرده؟

ميروند مى بينند ايشان سكته كرده.

آقاى صافى گفت: من خودم از آقا سيد جمال قضيه را شنيدم بعد من از پسرش آقا سيد احمد هم كه الان در تهران است قضيه را پرسيدم گفتم: كه من چنين قضيه اى شنيدم.

گفت: اتفاقا من خودم آن شب آنجا بودم و كسى كه آقا مأمور كرد من بودم و گفت كه من در مكاشفه اين جور ديدم كه آقا ضياء مى آمد و گفت: من مى روم براى تشييع جنازه آقا شيخ محمّد حسين؛ آقا شيخ محمّد حسين فوت كرده يا نه؟ رفتم ديدم ايشان فوت كرده. (118)

## فراتر از فيزيك

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

دكتر هشترودى گاهى به هيچ چيز معتقد نيست، يعنى حرفهايش ضد و نقيض است. من يك جلسه بيشتر او را نديدم ولى در آن جلسه خيلى روحى شده بود. داستانى من از خودش شنيدم راست و دروغش را نمى دانم. حرفش اين بود كه ديگر دنياى جمادات را بشر شناخته و دنياى مجهول فعلا براى او دنياى حيات و ذى حياتهاست، از دنياى نباتات گرفته تا دنياى انسان و هر چه بالاتر مى آيد پيچيده تر مى شود و بشر ديگر بعد از اين بايد دنبال حل اين مشكلات برود دنياى فيزيك ديگر تقريبا دنياى ساده شناخته شده است. از جمله مدعى بود: زمانى كه در پاريس تحصيل مى كردم روزى با خانم قديم خودم قرار گذاشته بودم كه با هم برويم سينما، ساعت 4 بعد از ظهر، و موعدمان در فلان مترو بود. من چند دقيقه قبل از آن رسيدم از پله ها رفتم پايين در يك لحظه يك مرتبه مثل اينكه روشن شد برايم تهران را ديدم خانه برادرم را ديدم در حالى كه جنازه پدرم را مى آوردند بيرون مردم هم دارند كرايه مى كنند، افراد را هم ديدم و بعد ديگر تمام شد. بى حال شدم به طورى كه بعد از چند دقيقه زنم كه آمد، گفت تو چرا رنگت اينقدر پريده؟ به او نگفتم، گفتم مثلا مريضم و اين را همين طور نگه داشتم ببينم قضيه چه بود؟ حقيقتى بود يا نه؟ و بعد ديدم نامه هاى پدرم كه مرتب مى آمد نيامد و بعد ديدم برادرم نامه مى نويسد و چون مى دانستند من ناراحت مى شوم خبر نمى دادند. آخر وقتى من اصرار كردم معلوم شد پدرم مرده و بعد كيفيت و جزئيات را خواستم معلوم شد پدرم وقتى كه مرده در خانه برادرم بوده و همان لحظه اى كه من آن جور يكدفعه ديدم كه جنازه پدر را مى آورند منطبق مى شد با همان وقتى كه جنازه پدرم را مى آوردند بيرون.

اين واقعيت وجود دارد، اما چيست؟ كسى نمى تواند توجيه كند. (119)

## روان درمانى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

امير سامانى خيلى معروف است كه به فلج مبتلا شد و اطباء عاجز ماندند و بعد آمدند محمّد زكرياى رازى را از بغداد ببرند و وقتى خواستند او را از ماوراءالنهر عبور بدهند جرات نمى كرد كه از دريا عبور كند و بالاخره به زور او را بردند و مدتها هم مشغول معالجه شد و قادر نشد، بعد به امير گفت: كه آخرين معالجه من كه از همه اينها موثرتر است معالجه ديگرى است.

دستور داد حمامى را گرم كردند و گفت تنها خود من بايد باشم و امير؛ او را برد در حمام آب گرم و شايد اوّل بدنش را ماساژ داد و بعد آمد بيرون، قبلا هم طى كرده بود كه امروز من اين آخرين معالجه خودم را اعمال مى كنم به شرط اينكه دو اسب بسيار عالى به من بدهيد. ضمنا به نوكرش گفت اين اسبها را زين مى كنى و در حمام مى ايستى. بعد خودش مى آيد سربينه حمام لباسهايش را مى پوشد و يك دشنه به دستش مى گيرد و يك دفعه مى رود داخل حمام شروع مى كند به فحاشى به امير و مى گويد تو مرا بى خانمان كردى، مرا بيچاره كردى، مرا به زور آوردى اينجا حالا وقتى است كه از تو انتقام بگيرم؛ به يك شدتى به او حمله مى كند كه وى يقين مى كند كه الان مى خواهد او را بكشد يكمرتبه تصميم مى گيرد از جا بلند شود كه از خودش ‍ دفاع كند. ناخودآگاه از جا بلند مى شود او كه تا آنوقت نمى توانست از جا بلند شود. تا از جا بلند مى شود اين هم فرار مى كند مى آيد بيرون و اسبها را سوار مى شود و مى رود و در منزل اوّل يا دوّم نامه اى براى امير مى نويسد كه عمر امير دراز باد و اين كارى كه من كردم براى معالجه شما بود و امثال اينها.

در اينجا از اراده خود بيمار استمداد شد براى به جريان انداختن كار بدن. البته بيماريهايى كه شايد در قديم و در جديد نشان مى دهند و مى گويند درمان آن از نوع درمان روانى است بيماريهايى است كه اگر هم بدنى است ولى عصبى است. (120)

## نيروى مرموز

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

آقاى دكتر محمّد معين نقل مى كرد، مى گفت: يك بچه فرانسوى را در حضور من خواب كردند بعد از من پرسيدند كه از او چه جوابى مى خواهى؟

من گفتم كه او را بفرستيد تهران.

بچه جواب داد: كه الان تهران هستم، مثلا ميدان توپخانه.

گفتيم اينجا را شرح بده. بچه اى كه هرگز به ايران نيامده بود تمام آن را شرح داد، آنجا اينجور است، يك خيابان اين طرف است يك خيابان آن طرف، ساختمان اينجور، مجسمه اينجور و خصوصيات ديگر. (گفت تا اينجا براى ما خيلى عجيب نبود يعنى مى توانستيم يك توجيهى بكنيم؛ و مى گفت بعد وقتى من براى بعضى از ماترياليستها گفتم همين طور توجيه مى كردند، البته توجيه به معنى احتمال نه توجيه علمى، كه شايد آن عامل فكر تو را مى خوانده چون تو كه مى دانى تهران چگونه است او فكر تو را جذب مى كرد بعد پس مى داد به اين بچه، پس اين بچّه وضع تهران را مى توانست بفهمد از طريق تو).

گفت: بعد كجا؟ گفتم: بفرستيدش ميدان ژاله، رفت ميدان ژاله.

گفتيم آنجا را توصيف كن.

همين جور توصيف كرد كه واقعا ميدان ژاله بود.

گفت ديگر كجا؟ گفتيم بفرست چهارصد دستگاه.

رفت چهارصد دستگاه. باز همين جور تشريح كرد كه چهار صد دستگاه بود. تا فرستاديم خانه خودمان.

خانه را همان طور تشريح كرد كه بود. رفت داخل خانه. گفتيم حالا چى مى بينى؟ گفت پله را اينجور رفتيم بالا و اين طرف يك اتاق است و آن طرف يك اتاق، و اتاقى را نشان داد كه آنجا يك خانمى است كه الان خوابيده (ساعت در حدود سه بعدازظهر بوده). نشانيهايى داد كه همان نشانيهاى خانم دكتر معين بوده (مى گفت باز تا اينجا هم كمى قضايا قابل توجيه بود).

فرستادمش داخل كتابخانه خودم؛ گفتم آن اتاق روبرو كه مى گويد، بگوييد برود در آن اتاق بگويد آنجا چيست؟

آنجا كه رفت برخلاف آنچه من فكر مى كردم گفت: آنجا اتاقى است خالى، هيچ چيز در آن اتاق نيست، فقط دو تا تابلو ديده مى شود كه آنها را هم به پشت گذاشته اند. من تعجب كردم؛ كتابخانه من كه اينجور نيست! آمدم منزل بلافاصله آن را براى خانمم نوشتم كه در فلان روز، فلان ساعت وضع خودت را بگو و مخصوصا وضع كتابخانه من را تشريح كن. جواب نامه به فاصله كمتر از يك هفته آمد، معلوم شد كه در آن روز اينها مى خواسته اند اتاقها را پاكيزه يا رنگ كنند و بدون اينكه قبلا از من اجازه گرفته باشند تمام كتابها را از كتابخانه من بيرون برده بودند و آن دو تابلو، دو تابلوى عكس ‍ بوده و اتفاقا فقط همان دو تابلو داخل اتاق بوده است. ديگر اين جهت را حتى من هم نمى دانستم كه بگويم شخص عامل اين را از فكر من گرفته است و دارد به اين بچّه انتقال مى دهد، كه وقتى ما به ماترياليستها گفتيم كه شما اين را چگونه توجيه مى كنيد، گفتند: ديگر ما براى اين توجيهى نداريم.

به هر حال اين مطلب كه در اثر خواب مصنوعى حواس انسان يك حساسيتى پيدا كند كه از دور بشنود، اجمالا نشان مى دهد كه در انسان يك نيروهايى وجود دارد غير از اين نيروهايى كه ما با آنها آشنا هستيم. حالا من به ماهيت و حقيقتش فعلا كار ندارم كه بگويم اين نيرو مجرد است يا نيست، با شرايط مادى جور در مى آيد يا جور در نمى ايد. آن باشد تا عليحده درباره آن بحث كنيم. ولى آن مقدارى كه بشر مى تواند به دست بياورد همين است كه از طريق خواب مصنوعى و تعطيل كردن قوه حس و شعور و اراده و كنار زدن اينها مى تواند قوه ديگرى را كه در روح او هست استخدام كند و از اين قوه كارهاى خارق العاده ببيند. (121)

## دوستى و دشمنى آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ملا عبدالرحمن جامى - با اينكه قاضى نور اللّه درباره وى مى گويد: دو تا عبدالرحمن، على را آزردند: عبدالرحمن بن ملجم مرادى و عبدالرحمن جامى - قصيده معروف فرزدق را در مدح امام سجاد عليه‌السلام به فارسى به نظم آورده است. مى گويند خوابى نقل كرده كه پس از مرگ فرزدق از او در عالم رؤ يا پرسيدند خداوند با تو چه كرد؟ جواب داد: مرا به واسطه همان قصيده كه در مدح على بن الحسين گفتم آمرزيد. جامى خود اضافه مى كند و مى گويد: اگر خداوند همه مردم را به خاطر اين قصيده بيامرزد عجيب نيست. جامى درباره هشام بن عبدالملك كه فرزدق را حبس كرد و شكنجه اش داد مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اگرش چشم راست بين بودى |  | راست كردار و راست دين بودى |
| دست بيداد و ظلم نگشادى |  | جاى آن حبس خلعتش دادى (122) |

بنابراين در مساءله ولاء محبت، شيعه و سنى بايكديگر اختلاف نظر ندارند مگر ناصبيها كه مبغض اهل البيت هستند و از جامعه اسلامى مطرود و همچون كفار محكوم به نجاست اند و بحمداللّه درعصر حاضر زمين از لوث وجود آنها پاك شده است. فقط افراد معدودى گاهى ديده مى شوند كه برخى كتابها مى نويسند همه كوشش شان در زياد كردن شكاف ميان مسلمين است - مانند افراد معدودى از خودمانيها- و همين بهترين دليل است كه اصالتى ندارند و مانند همقطاران خودمانيهاشان ابزار پليد استعمارند.

زمخشرى و فخر رازى در ذيل روايت گذشته از پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نقل مى كنند كه فرمود:

الا و من مات على بغض ال محمّدٍ كافراً، الا و من مات على بغض ال محمّدٍ لم يَشُمّ رائحة الجنّة.

هر كس كه بر دشمنى آل محمّد بميرد كافر مرده است؛ هر كس كه بر دشمنى آل محمّد بميرد بوى بهشت را استشمام نخواهد كرد. (123)

## معلم ثانى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ابو نصر محمّد بن محمّد بن طرخان فارابى، بى نياز از معرفى است. به حق او را «معلم ثانى» و فيلسوف المسلمين من غير مدافع لقب داده اند. (124) اهل تركستان است. معلوم نيست كه ايرانى نژاد است يا ترك نژاد. هم زبان تركى مى دانسته و هم زبان فارسى، ولى تا آخر در جامه و زىّ تركان مى زيسته است. مردى بوده فوق العاده قانع و آزاد منش؛ غالبا كنار نهرها و جويبارها و يا گلزارها و باغستانها سكنى مى گزيد و شاگردان همان جا از محضرش استفاده مى كردند. نواقص كار كندى را در منطق تكميل كرد.

گويند فن تحليل و انحاء تعليميه منطق را كه تا آن وقت در اختيار كسى نبود و يا ترجمه نشده بود، فارابى به ابتكار خود افزود و همچنين صناعات خمس و موارد استفاده از هر صنعت را او مشخص ساخت. فارابى از افرادى است كه عظمتش از او شخصيتى افسانه اى ساخته است تا آنجا كه ادعا كرده اند او هفتاد زبان مى دانسته. او از افراد خودساخته است. (125)

## محقق شريف و شعر حافظ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

سيد على بن محمّد بن على جرجانى معروف به شريف جرجانى و مير سيد شريف. به حق او را محقق شريف خوانده اند. به دقت نظر و تحقيق معروف است. شهرت بيشترش به ادبيات و كلام است، ولى جامع بوده. حوزه درس فلسفه داشته و در فلسفه شاگردان بسيار تربيت كرده و در نگهدارى و انتقال علوم عقلى به نسلهاى بعد نقش موثرى داشته است. محقق شريف آثار و تاءليفات فراوان دارد و همه پرفايده است و به قول قاضى نوراللّه همه علماى اسلامى بعد از مير سيد شريف طفيلى و عيال افادات اويند. تاءليفات مير بيشتر به صورت تعليقات و شروح است، از قبيل حاشيه بر شرح حكمة العين در فلسفه، حاشيه شرح مطالع در منطق، حاشيه شمسيه در منطق، حاشيه مطول تفتازانى در علم فصاحت و بلاغت، شرح مفتاح العلوم سكاكى در اين علم، حاشيه بر كشاف زمخشرى كه تفسيرى است مشتمل بر نكات علم بلاغت و شرح مواقف عضدى در كلام.

از كتب معروف مير، يكى تعريفات است كه به نام «تعريفات جرجانى» معروف است و ديگر كتابى در منطق است به فارسى كه براى مبتديان نوشته و ديگر صرف مير است به فارسى در علم صرف كه از زمان خودش ‍ تاكنون كتاب درسى مبتديان طلاب بوده است.

مير سيد شريف شاگرد قطب الدين رازى است. گر چه اهل جرجان است ولى در شيراز رحل اقامت افكند. مطابق نقل روضات از مجالس المؤمنين آنگاه كه شاه شجاع بن مظفر به گرگان آمد و با سيد ملاقات كرد او را با خود به شيراز برد و تدريس در مدرسه دارالشفاء را كه خود تاءسيس كرده بود به او واگذار كرد.

امير تيمور كه بعد وارد شيراز شد ميرزا با خود به سمرقند برد و در همان جا بود كه با سعد الدين تفتازانى مناظره داشت. پس از مرگ امير تيمور، مير بار ديگر به شيراز آمد و تا پايان عمر در شيراز بود.

مير سيد شريف از بيست سالگى به كار تدريس وتحقيق مشغول بود مخصوصا به تدريس فلسفه و حكمت اهتمام زياد داشت و حوزه درس ‍ قابل توجهى از فضلا تشكيل داده بود.

گويند يكى از كسانى كه در حوزه درس او شركت مى كرد خواجه لسان الغيب حافظ شيرازى بود. هر گاه در مجلس او شعر خوانده مى شد مى گفت: به عوض اين ترّهات به فلسفه و حكمت بپردازيد، اما چون شمس الدين محمّد (حافظ) مى رسيد خود سيد مى پرسيد: بر شما چه آلهام شده است؟ غزل خود را بخوانيد. شاگردان او اعتراض كردند كه اين چه رازى است كه ما را از سرودن شعر منع مى كنى ولى به شنيدن شعر حافظ رغبت نشان مى دهى؟ او در پاسخ مى گفت: شعر حافظ همه آلهامات و حديث قدسى و لطائف حكمى و نكات قرآنى است. (126)

## مشاعره بوعلى با ابوسعيد نيشابورى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ابو سعيد ابوالخير نيشابورى؛ از مشهورترين و با حال ترين عرفاست.

رباعيهاى نغز دارد. از وى پرسيدند: تصوف چيست؟ گفت: «تصوف آن است كه آنچه در سر دارى بنهى و آنچه در دست دارى بدهى و از آنچه بر تو آيد بجهى». با ابوعلى سينا ملاقات داشته است.

روزى بو على در مجلس وعظ ابو سعيد شركت كرد. ابو سعيد درباره ضرورت عمل و آثار طاعت و معصيت سخن مى گفت. بو على اين رباعى را به عنوان اينكه ما تكيه بر رحمت حق داريم نه بر عمل خويشتن، انشاء كرد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ماييم به عفو تو تولا كرده |  | وز طاعت و معصيت تبرا كرده |
| آنجا كه عنايت تو باشد، باشد |  | ناكرده چو كرده، كرده چون ناكرده |

ابو سعيد فى الفور گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اى نيك نكرده و بديها كرده |  | وانگه به خلاص خود تمنا كرده |
| بر عفو مكن تكيه هرگز نبود |  | ناكرده چو كرده، كرده چون ناكرده(127) |

اين رباعى نيز از ابو سعيد است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فردا كه زوال شش جهت خواهد بود |  | قدر تو به قدر معرفت خواهد بود |
| در حسن صفت كوش كه در روز جزا |  | حشر تو به صورت صفت خواهد بود |

ابوسعيد در سال 440 هجرى درگذشته است. (128)

## مولوى و قونوى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

صدر الدين محمّد قونوى اهل قونيه (تركيه) و شاگرد و مريد و پسر زن محيى الدين عربى است با خواجه نصيرالدين طوسى و مولوى رومى معاصر است. بين او و خواجه مكاتبات رد و بدل شده و مورد احترام خواجه بوده است. ميان او و مولوى در قونيه كمال صفا و صميميت و جود داشته است.

قونوى امامت جماعت مى كرد و مولوى به نماز او حاضر مى شده است و ظاهراً - همچنانكه نقل شده - مولوى شاگرد او بوده و عرفان محيى الدينى را كه در گفته هاى مولوى است از او آموخته است.

گويند روزى مولوى وارد محفل قونوى شد. قونوى از مسند حركت كرد و آن را به مولوى داد كه بر آن بنشيند. مولوى ننشست و گفت: جواب خدا را چه بدهم كه بر جاى تو تكيه زنم؟ قونوى مسند را به دور انداخت و گفت: مسندى كه تو را نشايد ما را نيز نشايد. (129)

## روحانيت شيعه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

سالهاى اوّل مرجعيت مرحوم آيت اللّه بروجردى اعلى اللّه مقامه الشريف روزى يكى از بازاريهاى معروف و متدين تهران مبلغ زيادى پول بابت وجوه شرعيه به شكل يك حواله روى تكه كاغذى نوشته بود و به وسيله شخصى كه به قم مى آمد خدمت آقا فرستاد.

تكه كاغذ را كه دست آيت اللّه دادند ايشان آن را كنارى انداختند و فرمودند: ديگر از اين نوع وجوهات براى ما نفرستيد شما خيال مى كنيد داريد سر ما منت مى گذاريد روحانيت شريفتر و عزيزتر و محترمتر از اين است كه اين چنين مورد توهين قرار بگيرد.

اين رهبر شيعى است كه تا اين حد از خود استغنا و بى نيازى نشان مى دهد.

بعد هم آن بازرگان براى عذرخواهى به قم آمد و آنقدر التماس و زارى كرد تا عذرش پذيرفته شد. (130)

اين افتخارى است كه روحانيّت شيعه هيچگاه به خاطر مزاياى مادى و دنيوى به دولتها و قدرتها نچسبيده است و حتى در جهت كسب آن پيش ‍ مردم نيز دست دراز نكرده است بلكه اين خود مردم بودند كه بنا بر اعتقاداتشان همواره ديون شرعى خويش را به روحانيت تقديم مى داشته اند.

## لباس فاخر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم وحيد بهبهانى يكى از علماى بزرگ شيعه و استاد بحرالعلوم و ميرزاى قمى و كاشف الغطاء بوده و از كسانى است كه حوزه علمى و درسى او در كربلا حوزه بسيار پر بركتى بوده است.

ايشان دو پسر داشت يكى به نام آقاى محمّد على صاحب كتاب مقامع و ديگرى به نام آقا محمّد اسماعيل.

روزى مرحوم وحيد مشاهده كرد كه عروسش (زن آقا محمّد اسماعيل) جامه اى عالى و فاخر پوشيده است. فوراً به پسرش اعتراض كرد و گفت:

چرا براى زنت اين جور لباس مى خرى؟

پسرش خيلى جواب روشنى داد گفت: بنا به آيه شريفه قرآن كه مى فرمايد: قل من حرَّم زينةَ اللّه التى اخرج لعباده و الطَّيبات من الرزق. مگر اينها حرام است؟ لباس فاخر و زيبا را چه كسى حرام كرده است؟

مرحوم وحيد گفت: پسركم نمى گونم كه اينها حرام است، البته حلال است من روى حساب ديگر مى گويم من مرجع تقليد و پيشواى اين مردم هستم در ميان اين مردم غنى هست، فقير هست، متمكن و غير متمكن هست، افرادى كه بتوانند از اين لباسهاى فاخر و فاخرتر بپوشند در جامعه وجود دارند. ولى طبقات زيادى هم هستند كه آنها نمى توانند اين جور لباسها را بپوشند، لباس كرباس مى پوشند، ما كه نمى توانيم اين لباسى كه خودمان مى پوشيم براى مردم تهيّه كنيم و نمى توانيم سطح زندگى آنان را با خودمان يكسان كنيم.

ولى يك كار از ما ساخته است و آن همدردى كردن با آنهاست.

آنها چشمشان به ماست، يك مرد فقير وقتى كه زنش از او لباس فاخر مطالبه مى كند يك مايه تسكين خاطر دارد، مى گويد گيرم ما مثل ثروتمندها نبوديم اما مثل خانه آقاى وحيد زندگى مى كنيم ببين زن يا عروس وحيد جورى لباس مى پوشد كه تو مى پوشى.

اما واى به حال آن وقتى كه ما هم زندگيمان را مثل طبقه مرفه و ثروتمند بالا ببريم كه اين يگانه مايه تسلى خاطر و كمك روحى فقرا هم از دست ميرود من به اين منظور مى گويم: ما بايد زاهدانه زندگى كنيم كه زهد ما همدردى با فقراء مى باشد.

روزى كه ديگران توانستند لباس فاخر بپوشند ما هم لباس فاخر مى پوشيم.

اين وظيفه هم دردى براى همه است ولى براى پيشوايان امت خيلى بيشتر و دقيقتر است. (131)

## ذكر خيرى از پدر بزرگوارم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

پدر بزرگوارم (مرحوم حاج محمّد حسيد مطهرى رحمة اللّه عليه) از وقتى كه يادم مى آيد (حداقل از چهل سال پيش) من مى ديدم اين مرد بزرگ و شريف هيچ وقت نمى گذاشت كه وقت خوابش از سه ساعت از شب گذشته تاءخير بيفتد.

شام را سر شب مى خورد و سه ساعت از شب گذشته مى خوابيد و حداقل دو ساعت به طلوع صبح مانده و در شب هاى جمعه از سه ساعت به طلوع صبح مانده بيدار مى شد. و حداقل قرآنى كه مطالعه مى كرد يك جزء بود. و با چه فراغت و آرامشى نماز شب ميخواند.

در سالهاى اخير با وجود اينكه تقريبا صد سال از عمرش مى گذشت. هيچ وقت من نديدم كه يك خواب ناآرام داشته باشد، اين همان لذت معنوى بود كه وى را اين چنين نگه اش مى داشت.

يك شب نبود كه پدر و مادرش را دعا نكند. يك نامادرى داشت كه خيلى به او ارادت داشت هر شب به او نيز دعا مى كرد. خويشاوندان و ذيحقان و بستگان دور و نزديكشش را همچنين از ياد نمى برد، حتى يك شب هم نشد كه همه آنها را دعا نكند، اين ها دل را زنده مى كند.

آدمى كه بخواهد از چنين لذتى بهره مند شود، ناچار بايد لذتهاى مادى را تخفيف بدهد تا به آن لذت عميق تر آلهى معنوى برسد. (132)

## بالاتر از عدالت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم شيخ عبد الكريم حائرى رضوان اللّه عليه نقل كرده اند: كه مرحوم ميرزا محمّد تقى شيرازى رضوان اللّه عليه كه از مراجع بسيار بسيار بزرگ هستند، عادت داشتند كه هيچ وقت به كسى فرمان نمى دادند حتى يك وقت ايشان مريض بودند و خانواده ايشان برايشان غذايى تهيّه كرده بودند، ايشان هم كه مريض و بسترى بودند و نمى توانستند بلند بشوند، وقتى خانواده اشان كه بيرون رفته بودند، برگشتند ديدند غذا سرد شده و ايشان ميل نكرده اند،

علت آن اين بود كه آن مرحوم پيش خود فكر كرد كه اگر بخواهد آن غذا را بخورد مستلزم آن است كه يكى از بچّه ها را صدا كند تا بيايد و به او كمك نمايد لذا شبهه كرد كه شرعا آيا جائز است يا نه؟

پس ايثار وقتى ايثار است كه براى خودنمايى و براى خودخواهى نباشد و كسى اين كار را مى تواند انجام دهد كه از مرحله عدالت بالاتر آمده باشد يعنى عادل باشد و به حق كسى تجاوز نكند و بعد اگر خواست آنگاه از حقوق مشروع خودش ايثار بكند. (133)

## ايثار

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در جنگ موته عده اى مجروح بر زمين افتاده بودند، مجروح چون از بدنش ‍ خون ميرود تشنگى بر او غالب مى شود و خيلى احتياج به آب پيدا مى كند.

مردى رفت آبى را برداشته و آن را در ميان مجروحان مسلمان تقسيم مى كرد، به يكى از مجروحين رسيد ديد تشنه است آمد تا آب به او بدهد اشاره كرد به مجروح ديگرى كه او از من تشنه تر است؛ زود رفت سراغ او او نيز شخص ديگرى را سراغ داد و گفت: برو به سراغ او كه از من مستحق تر است رفت سراغ او ديد سومى مرده است برگشت سراغ دومى، ديد دومى نيز جان داده است آمد سراغ اولى ديد اولى هم به لقاى خدا پيوسته است.

اين را مى گويند ايثار، و از خود گذشتگى، يعنى در نهايت احتياج، ديگران را بر خود مقدم داشتن، بدون شك خدمت و محبّت يك ارزشى است انسانى، ولى يكى از ارزشهاى انسان است. (134)

## ارزش آزادى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

دانشمند بزرگ و فيلسوف نامدار ابو على سينا در هنگامى كه به وزارت رسيده بود، روزى با دبدبه و با جلال و هيمنه صدر اعظمى عبور مى كرد، اتفاقا از كنار مستراحى گذشت كه يك كناس و چاه ريزى مشغول تخليه آن بود، بوعلى سينا كه هوشى فوق العاده و قواى حسى اى قوى داشت، ديد كه گويا كناس شعرى را زير لب زمزمه مى كند خوب گوش فرا داد، شنيد كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرامى داشتم اى نفس از آنت |  | كه آسان بگذرد بر دل جهانت |

يعنى به خودش خطاب مى كند و مى گويد: من از اين جهت تو را گرامى داشتم كه به تو خوش بگذرد.

بو على خنده اش گرفت از اينكه آن مرد، پست ترين كارها را كه كناسى است دارد انجام مى دهد و تازه منت هم سر نفس خودش مى گذارد و مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرامى داشتم اى نفس از آنت |  | كه آسان بگذرد بر دل جهانت |

بوعلى اسبش را متوقف كرد و آمد جلو و رو كرد به كناس و گفت: انصافا هم كه نفس خودت را گرامى داشتى و بهتر از اين هم نمى شود!!

كناس هم وقتى كه آن قيافه و هيكل و آن اوضاع و احوال را ديد، شناخت و دريافت كه غير از بوعلى صدر اعظم وقت كس ديگرى نمى تواند باشد. پس ‍ در خطاب به بوعلى سينا گفت: من اين شغل را اختيار كردم كه، مثل تو محكوم يك فرد ديگرى نباشم، كناسى و آزادگى بهتر است از آنچه تو و همه رؤ ساى دنيا داريد، به دليل اينكه تو محكومى، تو تابعى! نوشته اند كه بوعلى از خجالت خيس عرق شد.

زيرا ديد اين منطقى است كه جواب ندارد، اين خود واقعيتى است كه آزادى يكى از بزرگترين و عالى ترين اززشهاى انسانى است و به تعبير ديگر: يكى از معنويتها او مى باشد، يعنى از چيزهايى است كه مافوق حد حيوانيت انسان است، براى انسان آزادى يك ارزشى است مافوق ارزشهاى مادى، شما ببينيد انسانهايى كه بويى از انسانيت برده اند حاضرند با شكم گرسنه و تن برهنه در سخت ترين شرايط زيدگى كنند ولى در اسارت يك انسان ديگر نباشند و آزاد زندگى نمايند. (135)

## هجرت از عادت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم آيت اللّه حجت اعلى اللّه مقامه، يك سيگارى اى بود كه من واقعا هنوز نظير او را نديده ام، گاهى سيگار از سيگار قطع نمى شد، بعضى وقتها هم كه قطع مى كرد مدتش خيلى كوتاه بود و طولى نمى كشيد كه مجدداً سيگارى را آتش مى زد در اوقات بيدارى اكثر وقتشان به سيگار كشيدن مى گذشت.

وقتى مريض شدند براى معالجه به تهران آمدند و در تهران اطباء گفتند: چون بيمارى ريوى داريد بايد سيگار را ترك كنيد.

ايشان ابتدا به شوخى گفت: من اين سينه را براى سيگار كشيدن مى خواهم اگر سيگار نباشد سينه را مى خواهم چه كنم؟

عرض كردند: به هر حال برايتان خطر دارد، و واقعا مضر است.

فرمود: مضر است؟

گفتند: بله همينطور است.

فرمودند: ديگر نمى كشم.

يك نمى كشم كار را تمام كرد يك حرف و يك تصميم اين مرد را به صورت يك مهاجر از عادت قرار داد.

در احاديث نيز آمده است: كه المهاجر من حجر السيئات، مرد آن است كه بتواند از آنچه به او چسبيده است جدا شود و هجرت كند. اگر فردى از يك سيگار كشيدن نتواند هجرت كند پس انسا ن نيست. (136)

## بنگر چه پيش فرستاده اى!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

چند روز قبل از فوت مرحوم آيت اللّه بروجردى عده اى خدمت ايشان مى رسند در حالى كه آقا را خيلى ناراحت مى بينند.

آقا در چنين حالتى مى گويد: خلاصه عمر ما گذشت، و ما رفتيم و نتوانستيم چيزى براى خود از پيش بفرستيم و عمل با ارزشى انجام دهيم!

يك نفر به عادتى كه هميشه در مقابل صاحبان قدرت تملق و چاپلوسى مى كنند خيال كرد كه اينجا هم جاى تملق و چاپلوسى است. گفت: آقا شما ديگر چرا؟ ما بيچاره ها بايد اين حرفها را بزنيم شما چرا؟

بحمداللّه شما اين همه آثار خير از خود باقى گذاشته ايد، اين همه شاگرد تربيت كرده اند اين همه كتبى كه به يادگار نهاده ايد مسجدى با اين عظمت ساخته ايد، مدرسه ها در كجا و كجا بنا كرده ايد...

وقتى سخنش تمام شد مرحوم بروجردى جمله اى را گفتند كه البته حديث است.

ايشان فرمودند: خلَّص العمل فانَّ النّاقد بصيرٌ بصير. عمل را بايد خالص انجام داد، نقاد آگاه، آگاهى آنجا هست. تو خيال كردى اينها كه در منطق مردم به اين شكل است حتما در پيشگاه آلهى هم همينطور هست كه تو قضاوت مى كنى؟ ان اللّه خبير بما تعملون. (137)

اين تعبير پيش فرستادن از خود قرآن است. تمام اعمال انسان به تعبير پيش ‍ فرستاده هاست. يعنى جايى كه انسان خودش در آينده خواهد رفت و قبل از اينكه خودش برود كالاهايى مى فرستد و بعد خودش مى رود و به آنجا ملحق مى شود.

و ما تقوموا لانفسكم من خير تجدوه عند اللّه (138) يعنى و آنچه از اطاعت و اعمال نيك براى خود پيش مى فرستيد، آن را نزد خدا خواهيد يافت.

اى انسانها! در اين پيش فرستادهاى خودتان كمال دقت و مراقبت را داشته باشيد نظر كنيد وقتى چيزى را مى خواهيد به جايى بفرستيد اوّل وارسى مى كنيد، بازرسى و دقت مى كنيد و بعد مى فرستيد!... (139)

## رك گويى و صراحت لهجه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در سالهايى كه در قم به تحصيل اشتغال داشتم يك وقت شخصى از خطباى معروف ايران به قم آمد، و اتفاقا حجره بنده را براى ديد و بازديد خود انتخاب نمود.

در اين ايام يكى از افراد ايشان را در وقت نامناسبى به خانه آيت اللّه بروجردى برده بود و آن موقع درست هنگامى بود كه مرحوم آقاى بروجردى به مطالعه اشتغال داشت، زيرا كه معظم له ساعتى بعد مى بايست تدريس مى فرمودند. در ضمن برنامه مرحوم آقاى بروجردى اين بو كه در وقت مطالعه هيچ كس را نمى پذيرفتند.

در مى زنند و به پيشخدمت مى گويند: به آقا بگوييد فلانى به ملاقات شما آمده است.

نوكر، پيغام را مى رساند و برمى گردد و مى گويد: آقا فرمودند من فعلا مطالعه دارم، وقت ديگرى تشريف بياوريد.

آن شخص محترم هم برمى گردد و اتفاقا همان روز به شهر خود مراجعت مى نمايد. همان روز موقعى كه آيت اللّه بروجردى براى درس آمدند من را در صحن ديدند و فرمودند: «بعد از درس براى ديدن فلانى به حجره شما مى آيم».

گفتم: ايشان رفته اند.

فرمود: پس وقتى كه ايشان را ديدى بگو: حال من وقتى تو به ديدن من آمدى مانند حال تو بود، وقتى مى خواهى براى ايراد سخنرانى آماده شوى، من دلم مى خواست هنگامى با هم ملاقات كنيم كه حواسم جمع باشد و با هم صحبت كنيم در حالى كه آن موقع من مطالعه داشتم و مى خواستم براى درس بيايم».

پس از مدتى من آن شخص را ملاقات كردم، و شنيده بودم كه بعضى از افراد وسوسه كرده و به اين مرد محترم گفته بودند:

تعمدى در كار بوده كه به تو توهين شود و تو را از در خانه برگردانند.

من به آن مرد محترم گفتم: آيت اللّه بروجردى مى خواستند به ديدن شما بيايند و چون مطلع شدند كه شما حركت كرديد معذرت خواهى نمودند.

آن مرد در جواب من گفت: «نه تنها كه اين موضوع يك ذره به من برنخورد بلكه خيلى هم خوشحال شدم زيرا ما اروپاييها را مى ستاييم كه مردمى صريح هستند و رودرواسى هاى بيجا ندارند. من كه قبلا از ايشان وقت نگرفته بودم و لذا از صراحت ايشان خيلى خوشم آمد آيا اين كه ايشان بدون تعارف فرمودند حالا من كار دارم بهتر بود يا اينكه با ناراحتى مرا مى پذيرفت و دائما در دل خود ناراحت بود و با خود مى گفت اين بلا چه بود كه رد من نازل شد وقت مرد گرفت و درس مرا خراب كرد؟! اتفاقا من بسيار خوشحال شدم كه در كمال صراحت و رك گويى مرا نپذيرفت. چقدر خوب است مرجع مسلمين اينطور صريح باشد. » (140)

## اگر خدا را يارى كنيد...

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در سالهاى اولى كه حضرت ايت اللّه بروجردى اعلى اللّه مقامه به دنبال يك كسالت شديد از بروجرد به تهران امده بودند و تحت عمل جراحى قرار گرفتند در اثر درخواست حوزه علميه قم از ايشان معظم له دعوت علماى حوزه علميه قم را پذيرفته و در قم اقامت فرمودند پس از چند ماه ماندن در قم تابستان فرا رسيد و حوزه تعطيل شد، ايشان به هنگام شدت بيمارى نذر كرده بودند كه اگر خداوند وى را شفا داد به زيارت حضرت رضا عليه‌السلام تشرف حاصل كنند، قصد سفر به مشهد مقدّس را مى نمايند و اين مطلب را در يك جلسه حصوصى ابراز مى كنند و سپس مى فرمايند:

كداميك از شما با من خواهيد آمد؟

افرادى كه در خدمت ايشان حضور داشتند به هم نگاهى مى اندازند و مى گويند: كمى تاءمل مى كنيم و بعداً جواب مى دهيم.

پس از آن در جلسه اى كه در غياب حضرت آيت اللّه بروجردى تشكيل مى شود، افراد پيرامون مسافرت حضرت آيت آللّه به مشهد با هم مشورت مى كنند و به اين نتيجه ميرسند كه فعلا صلاح نيست كه ايشان به مشهد بروند، زيرا كه ايشان تازه به قم آمده اند و هنوز مردم ايران و مخصوصا مردم تهران و مشهد كه در مسير و مقصد مسافرت ايشان هستند آقا را خوب نمى شناسند و بنابراين تجليلى كه شايسته مقام ايشان باشد به عمل نخواهد آمد.

لهذا تصميم گرفته مى شود كه ايشان را از اين سفر منصرف كنند، ولى آنها مى دانستند كه اين جهت را نمى شود با ايشان در ميان گذاشت.

بنابراين قرار مى گذارند كه عذرهاى ديگرى را ذكر كنند مثلا از قبيل اينكه:

چون تازه عمل جراحى كرده ايد ممكن است اين مسافرت طولانى با اتومبيل (آن وقت هواپيما و قطار در راه مشهد و تهران نبود) به شما صدمه وارد كند.

در جلسه بعد كه ايشان مجدداً مطلب را عنوان كردند افراد كوشيدند هر طورى شده وى را منصرف كنند ولى يكى از حضار مجلس آنچه را كه همه در دل داشتند اظهار نمود و ايشان فهميدند كه منظور صلى اطرافيانش از مخالفت با اين مسافرت چيست.

ايشان همين كه اين موضوع را شنيدند ناگهان تغيير قيافه دادند و با لحنى جدى و روحانى فرمودند:

من هفتاد سال از خداوند عمر گرفته ام و خداوند در اين مدت تفضلاتى به من فرموده است كه هيچ كدام از آنها تدبير خود من نبوده است.

من هم در اين مدت كوشش داشته ام ببينم چه وظيفه اى دارم كه به آن عمل كنم حالا پس از هفتاد سال شايسته نيست خودم به فكر خودم باشم و براى شئؤ نات شخصى خودم بينديشم، خير، ميروم.

آرى يك فرد در زندگى عملى خود اگر كوشش و اخلاص را تواما داشته باشد خداوند او را از راههايى كه خود آن فرد نمى داند تاءييد مى فرمايد، ان تنصر اللّه ينصركم و يثبت اقدامكم. شما اگر حقيقت را يارى كنيد حقيقت به يارى شما مى آيد. (141)

## در عين شاگردى استاد بود

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم آيت اللّه بروجردى (ره) قريب سى سال از عمر خويش را در اصفهان گذرانيد.

فقه و اصول و فلسفه و منطق را در آن شهر نزد اساتيد بزرگى تحصيل كرد. تا اينكه در همانجا به درجه اجتهاد رسيد و خود يك استاد محقق و مجتهد مسلم گرديد.

بعد به نجف رفت و در حوزه درس مرحوم آيت اللّه آخوند خراسانى شركت كرد و سالها در رديف يكى از بهترين شاگردهاى او جاى گرفت.

توانايى علمى و قدرت استنباط او به جايى رسيد كه در سنين جوانى در مقابل «آخوند خراسانى» لب به اعتراض گشود و به سخن استاد اشكال نمود.

با آنكه «آخوند خراسانى» از آن مدرس هايى است كه در جهان اسلام كم نظير بوده يعنى اولا در اصول ملايى فوق العاده و از اساتيد اين علم است و ثانيا در فن استادى بى نظير بوده در بيان و تحقيق و تقرير قدرتى عجيب داشت.

در حوزه درسش هزار و دويست نفر شركت مى كرده اند كه شايد پانصدتاى آنها مجتهد بوده اند. مى گويند صداى رسايى داشت بطورى كه صدايش ‍ بدون بلندگو فضاى مسجد را پر مى كرد. يك شاگرد اگر مى خواست اعتراض بكند بلند مى شد تا بتواند حرفش را به استاد برساند.

در مقابل چنين استاد قدرتمندى آيت اللّه بروجردى آنهم در سنين جوانى به طرح اشكال پرداخت و حرف خودش را تقرير كرد.

مرحوم آخوند گفت: يك بار ديگر بگو.

بروجردى بار ديگر حرف خويش را تكرار كرد.

آخوند فهميد راست مى گويد، ايرادش وارد است. از اينرو گفت: الحمدللّه! نمردم و از شاگرد خودم استفاده كردم. (142)

## قدرش ناشناخته ماند

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

استاد بزرگوار حكيم عاليقدر آقا ميرزا مهدى آشتيانى اعلى اللّه مقامه، مردى حكيم و فيلسوف بود و در حوزه علميه قم تدريس مى كردند ايشان نقل مى نمودند:

رفته بودم به يكى از كتاب فروشيها و كتابى مى خواستم، كتاب فروش يك نسخه خطى از كتابى كه من نمى شناختم و در رياضيات بود به من ارائه داد و گفت: آقا ميرزا اين كتاب شايد به درد شما بخورد آن را از من بخريد.

گفتم: قيمتش چقدر است؟

گفت: ده تومان! با پول آن موقع ده تومان خيلى زياد بود و من هم اينقدر نداشتم كه بدهم ولى وقتى كه كتاب را نگاه كردم، اجمالاً فهميدم كه از كتابهايى است كه رياضيون اسلامى نوشته اند و ممكن است ارزش زيارى داشته باشد گفتم: من مى خرم به شرط آنكه در قيمتش تخفيف بدهى.

كتابفروش حاضر نشد تخفيف بدهد آما هنوز آن كتاب روى آن ويترين بود و ما داشتيم چانه مى زديم كه يك مرد خارجى وارد شد و چشمش به كتاب افتاد،

پرسيد: قيمت اين كتاب چقدر است؟

كتابفروش گفت: ده تومان. او فوراً ده تومان را داد و مثل برق بيرون رفت.

بعد فهميديم اين كتاب دست به دست شده و در همين تهران ميان نسخه شناسها به مبالغ هنگفتى خريد و فروش گرديده كه براى ما قابل تصور نبود.

معلوم شد اولاً خود كتاب از نظر محتوى بسيار نفيس بوده و ثانيا نسخه منحصر به فرد بوده و كتابخانه هاى اروپا مأموريت داشته اند كه اين كتاب را و شايد بعضى كتابهاى ديگر نظير اين كتاب را از كتابخانه هاى مشرق زمين پيدا كنند و ببرند.

حالا ببينيد چقدر از اين كتابها و چقدر از اين قرآنهاى نفيس كه نشانه ذوق و ايمان و ابتگار و هنر پيشينيان بوده است و نشانه تمدن اين قوم و ملت مى باشد، نشانه علاقه مفرط مردم به كتاب مقدّس مذهبيشان بوده است مى بردند زير خاكها دفن مى كردند، نمى فهميدند چه چيزى را دفن مى كنند. اين علامت بى رشدى است، علامت نشناختن هنر گذشتگان، نشناختن قدر و احساس گذشتگان و علامت نشناختن ارزش اجتماعى آنها براى يك ملت و سرافرازى آنها در برابر ملتهاى ديگر است. (143)

## جاذبه اسلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم آيت اللّه حاج شيخ عبدالكريم حائرى اعلى اللّه مقامه آخر عمر كه پير و فرسوده شده بودند با آنكه روزه هم براى ايشان سخت بود روزه ميگرفتند، به ايشان گفته بودند:

شما چرا روزه مى گيريد؟ شما كه خودتان در رساله نوشته ايد براى پيرمرد و پيره زن واجب نيست، آيا فتواى شما عوض شده است؟

يا آنكه هنوز خودتان را پير حساب نمى كنيد؟

فرموده بود: فتواى من تغيير نكرده است و خودم را هم پسر مى دانم.

عرض كردند: پس چرا افطار نمى كنيد؟

فرمود: آن رگ عوامى من نمى گذارد!

اسلام دين آسانگيرى است و با همان سماجت و آسانگيرى توانسته است طورى مردم را جذب كند كه حتى بعضى از افراد در بسيارى از اوقات از وظايفى كه از آنها سلب هم شده است دست برندارند. (144)

## مردانه بگو نمى دانم!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ابن جوزى يكى از خطباى معروف زمان خودش بود رفته بود بالاى منبرى كه سه پله داشت براى مردم صحبت مى كرد.

زنى از پايين منبر بلند شد و مسئله اى از او پرسيد:

ابن جوزى گفت: نمى دانم.

زن گفت: تو كه نمى دانى پس چرا سه پله از ديگران بالاتر نشسته اى؟

جواب داد: اين سه پله را كه من بالاتر نشسته ام به آن اندازه اى است كه من من دانم و شما نمى دانيد، بنابراين به اندازه معلوماتم بالا رفتاه ام و اگر به اندازه مجهولاتم مى خواستم بالا بروم لازم بود كه يك منبرى درست كنم كه تا فلك الافلاك بالا مى رفت.

ابن مسعود در اين باره مى گويد:

قل ما تعلم و لا تقل مالا تعلم!

آنچه را مى دانى بگو و آنچه را كه نمى دانى لب فرو بند و زبان از سخن گفتن بازدار. و اگر از تو سؤ ال كردند آنچه را كه مى دانى با كمال صراحت و مردانه بگو نمى دانم. (145)

## درس نمى دانم!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم شيخ انصارى رضوان اللّه عليه مردى بود كه در علم و تقوى نابغه روزگار بود كه هنوز هم علماء و فقها به فهم دقائق كلامش افتخار مى كنند.

يكى از صفات نيكو و جالب ايشان اين بود كه وقتى از ايشان چيزى سؤ ال مى كردند اگر نمى دانستند تعمد داشتند كه بلند بگويند ندانم، ندانم، ندانم.

اينطور مى گفتند كه شاگردان ياد بگيرند كه چيزى را نمى دانند از اين كه بگويند نمى دانم ننگشان نيايد.

## مقدس اردبيلى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

احمد بن محمّد اردبيلى، معروف به مقدّس اردبيلى ضرب المثل زهد و تقوا است و در عين حال از محققان فقهاء شيعه است. مقدّس اردبيلى در نجف سكنى گزيد، او معاصر صفويه بود گويند: شاه عباس خيلى مايل بود كه مقدس اردبيلى خدمتى به او ارجاع كند تا اينكه اتفاق افتاد كه شخصى به علت تقصيرى از ايران فرار كرد و در نجف از مقدّس اردبيلى خواست كه نزد شاه عباس شفاعت كند.

مقدّس نامه اى به شاه عباس نوشت به اين مضمون:

«بانى ملك عاريت عباس بداند: اگر چه اين مرد اوّل ظالم بود اكنون مظلوم مينمايد چنانچه از تقصير او بگذرى شايد كه حق سبحانه از پاره اى تقيصيرات تو بگذرد(بنده شاه ولايت، احمد اردبيلى)

شاه عباس نوشت:«به عرض مى رساند: عباس خدماتى كه فرموده بوديد به جان منت داشته به تقديم رسانيد اميد كه اين محب را از دعاى خير فراموش ننمائيد. »«كلب استان على، عباس»

امتناع مقدّس اردبيلى از آمدن به ايران سبب شد كه خوزه نجف به عنوان مركزى ديگر در مقابل حوزه اصفهان احياء شود. (146)

شواهد فوق نشان ميدهد كه برخلاف ادعاهاى بعضى از مغرضان و يا احتمالا بى خبران، روحانيت شيعه در هيچ زمانى تسليم پادشاهان و زمامداران جائر نشده حتى در زمان صفويه كه اين مطلب بيشتر شايع شده است. (147)

## لذّت كشف حقيقت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

دانشمند معروف اسلامى، ابوريحان بيرونى در معرض موت قرار داشت.

وى همسايه اى داشت كه فقيه بود. همسايه به عيادت ابوريحان آمده و او را در حالى ديد كه در بستر افتاده و در انتظار مرگ بسر مى برد و به اصطلاح رو به قبله است و چيزى از عمرش باقى نيست.

فقيه سؤ ال كرد: حالا چه وقت پرسيدن مسئله است؟

ابوريحان گفت: مى دانم كه الان دارم مى ميرم، اما اگر بدانم و بميرم بهتر است از اينكه آن را ندانم و دنيا را وداع بگويم! پس جوابم را زودتر بده؟

فقنه جوابش را داد.

آن فقيه مدعى است كه هنوز به خانه اش نرسيده بود كه صداى گريه و شيون از خانه ابوريحان بلند شد.

اين يك حسى است در بشر، و دانشمندانى كه اين حس را زنده نگاه داشته اند و آن را پرورش داده اند به مرحله اى مى رسند كه لذّت كشف حقيقت برايشان از هر چيز ديگر برتر است. (148)

## عاشق علم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم سيد محمّد باقر اصفهانى شب زفافش بود، زنها وارد اطاق عروس و داماد شدند مرحوم سيد فوراً از اطاق خارج گرديد و به اطاق ديگرى رفت.

ديد براى مطالعه وقت مناسبى است فرصت را غنيمت شمرده بدون تاءمل مشغول مطالعه شد.

اواخر شب زنها از اطاق عروس خارج گرديدند و به سوى خانه هاى خود رفتند و عروس بيچاره تنها ماند! و هر چه منتظر ماند كه سيد بيايد نيامد تا يك وقت متوجه شد كه صبح است!! يعنى جاذبه علم اين مرد را طورى كشيد كه شب زفاف عروسش را فراموش كرد.

اين حس علاقه به علم و حقيقت در همه افراد بشر كم و بيش وجود دارد، البته مثل همه حس هاى ديگر شدت و ضعف دارد. و بستگى دارد به اينكه انسان چقدر آن را پرورش دهد. (149)

## معشوق حقيقى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شاعر معروف زمان ما «شهريار» دانشجوى پزشكى بوده است به هنگام تحصيل در خانه اى در همدان سكونت داشته است. بعد عاشق دختر صاحبخانه مى شود چه جور هم عاشق مى شود!

اما در همين هنگام خواستگار زيباتر و پولدارترى براى دختر پيدا مى شود لذا ديگر دختر را به شهريار نمى دهند.

مجنون وار، از همه چيز، كار، شغل، تحصيل، دست برمى دارد و دنبال اين مسئله مى افتد.

سالها از اين قضيه مى گذرد يك روز همان خانم و شوهرش با شهريار ملاقات مى كنند، شهريار به او مى گويد: من ديگر با تو كارى ندارم!

حتى اگر از شوهرت طلاق بگيرى براى من فايده اى ندارد!

بعد شهريار اين ملاقات را به زبان شعر خوب وصف كرده است. او زبان حال خودش را چنين شرح مى دهد: نمى دانم من چگونه به عشق او خو كرده ام در حالى كه به خود معشوق التفاتى ندارم.

و به همين جهت بعضى از عرفا گفته اند: اگر عشق مادى هم باشد فقط محرك است و گرنه معشوق حقيقى انسان يك حقيقت ماوراءالطبيعى مى باشد كه روح انسان با او متحد مى گردد و به او مى رسد و او را كشف مى كند و در واقع معشوق حقيقى در درون است. (150)

## حقوق خدا و مردم را بايد پرداخت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در ايام طلبگى با عده اى از افراد در جلسه اى نشسته بوديم در آن مجلس ‍ مرخوم آية اللّه العظمى آقا حجت رضوان اللّه عليه، مورد غيبت قرار گرفت، با اينكه آن مرحوم حق استادى به گردن من داشت و سالها خدمت ايشان درس خوانده بودم و حتى در يك مسابقه عمومى از آن مرحوم جايزه گرفته بودم مع هذا در شرايطى قرار گرفتم كه من هم در آن برنامه حضور داشتم.

يك وقت احساس كردم كه اين درست نيست من چرا بايد در آن شرايط قرار بگيرم؟ لذا پى فرصت مناسبى بودم تا ايشان را ببينم و از وى رضايت بطلبم.

تا اينكه در يك تابستانى آن مرحوم به حضرت عبدالعظيم تشريف آوردند.

يك روز بعد از ظهر به در خانه ايشان رفتم و در زدم.

در را باز كردند،

گفتم: بگوييد فلانى است.

ايشان در اندرون بودند اجازه ورود دادند.

يادم هست وقتى كه داخل شدم، ايشان را در حالى ديدم كه كلاهى بر سر داشتند و بر بالشتى تكيه كرده بودند و مريض به نظر مى رسيدند.

گفتم: اقا آمده ام يك مطلبى را به شما بگويم!

فرمود: چه مطلبى؟

گفتم: من از شما كمى غيبت كرده ام. اما غيبت زيادى نيز از ديگران شنيده ام و از اين كار سخت پشيمانم و خود را ملامت مى كنم كه چرا در جلسه اى كه از شما غيبت مى كردند حاضر شدم؟ و چرا احيانا غيبت شما به دهن من نيز بيايد؟

من چون تصميم دارم كه ديگر از اين پس غيبت شما را نكنم و از كسى نيز استماع نكنم، آمده ام كه به خود شما بگويم كه مرا ببخشيد و از من بگذريد.

اين مرد با بزرگوارى اى كه داشت فرمود:

غيبت كردن از امثال ما دو جور است: يك وقت به شكلى است كه اهانت به اسلام است. و يك وقت هم هست كه مربوط به شخص خود مامى شود.

من كه مقصود ايشان را فهميده بودم گفتم: نه! بنده چيزى كه به اسلام توهين و جسارت بشود نگفته ام بلكه هر چه بوده مربوط به شخص خودتان است.

گفت: من گذشتم.

انسان اگر مى خواهد توبه كند بايد حقوق مردم را بپردازد. اگر خمس، زكات، نماز، روزه، حجّ و... بدهكار است بپردازد و بجاى آورد كه در عرف به اينها حق اللّه مى گويند. اما اگر رشوه اى به زور از كسى گرفته يا از فردى مالى را غصب كرده و يا در حق شخصى ظلم و تجاوزى نموده آنها را به صاحبانش برگرداند و اگر غيبت و تهمتى را مرتكب شده آن شخص را راضى نموده و در صورتى كه ممكن نيست و يا اين افراد از دنيا رفته اند، لااقل بايد استغفار كرد و براى آنها كه حقى از ايشان زايل شده و يا مورد غيبت و تهمت قرار گرفته اند، از خداوند طلب مغفرت نمود كه خداوند انشاءاللّه آنها را راضى مى كند. (151)

## خودش را ذوب كرد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم حاج ميرزا حبيب رضوى خراسانى يكى از مجتهدين بزرگ خراسان و مردى عارف و فيلسوف و حكيم و شاعر بوده است.

وى فردى بسيار قوى هيكل و چاق بود. اين شخص در اواخر عمرش با مردى كه اهل دل و معنا و حقيقت بوده مصادف مى شود.

حاج ميرزا حبيب با آن مقامات علمى و با آن شهرت اجتماعى و با اين كه مجتهد درجه اوّل خراسان به شمار مى آمد، نزد آن مرد زاهد و متقى و اهل معنا رفت و در محضرش زانو زد.

گفته اند: افرادى كه حاج ميرزا حبيب را ديده بودند، پس از مدتى مشاهده كردند كه او ديگر آن آدم چاق گذشته نيست بلكه خيلى لاغر و كوچك شده است، انگار هيكل قوى او يكباره آب شد!

بله، توبه آن وقت توبه است كه اين گوشتهايى را كه در حرام رويانيده اى آبش كنى، اينها گوشت انسان نيست. زيرا اين گوشتهايى كه در مجالس ‍ شب نشينى در بدن تو آمده است، اين هيكلى كه از حرام درست كرده اى، استخوانت، پوستت، گوشتت، خونت از حرام است، بايد كوشش نمايى كه اينها را آب كنى و بجاى اينها گوشتى را از حلال بر پيكر خويش ‍ برويانى، (152)

البته به مرحوم حاج ميرزا حبيب جسارت نشود چون ايشان از همان اول مردى با تقوا بوده اند، ولى چون مراحلى از عرفان را گذرانيده بود از گذشته خويش راضى نبوده است و آن را قرين با غفلت مى دانسته، پس در ذوب كردن آن پيكر غفلت زده، آنسان كوشيده است. (153)

## هجرت از گناه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

فضيل بن عياض يكى از دزدان معروف بود به طورى كه مردم از دست او خواب راحت نداشتند.

يك شب از ديوار خانه اى بالا مى رود روى ديوار مى نشيند تا به قصد ورود در منزل پايين برود.

اتفاقا آن خانه از مرد عابد و زاهدى بود كه شب زنده دارى مى كرد نماز شب مى خواند، دعا مى خواند اما در اين لحظه به قرآن خواندن مشغول بود صداى حزين قرآن خواندنش به گوش مى رسيد، ناگهان اين آيه را تلاوت كرد: الم ياءن للذين آمنوا تَخشع قلوبهم لذكر اللّه آيا وقت آن نرسيده كه مدعيان ايمان قلبشان براى خدا نرم و آرام شود؟ يعنى تا كى قساوت قلب، تا كى تجرى عصيان، تا كى پشت به خدا كردن؟ آيا وقت رو برگرداندن از گناه و رو كردن به سوى خدا نرسيده است.

فضيل بن عياض همين كه اين آيه را روى ديوار شنيد، انگار به خود او وحى شد، گويى مخاطب شخص او است، لذا همانجا گفت: خدايا چرا چرا وقتش رسيده است و همين الان هم موقع آن است.

از ديوار پايين آمد و بعد از آن دزدى، شراب، قمار، و هرچه را كه احيانا به آن مبتلا بود كنار گذاشت. از همه هجرت كرد از تمام آن آلودگيها دورى گزيد، تا حدى كه برايش مقدور بود اموال مردم را به صاحبانش پس داد، حقوق الهى را ادا كرد و كوتاهى هاى گذشته را جبران نمود. تا بجايى كه بعدها يكى از بزرگان گرديد، نه فقط مرد با تقوايى شد بلكه مربى و معلمى نمونه براى ديگران گرديد.

پس او يك مهاجر است، زيرا توانسته است از سيئات و گناهان دورى گزيند، با اين منطق همه توبه كاران دنيا مهاجرند. (154)

## حكيم سبزوارى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حاج ملا هادى سبزوارى بعد از ملاصدرا مشهورترين حكماى الهى سه، چهار قرن اخير است. حاجى سبزوارى در مال 1212 در سبزوار متولد شد. هفت ساله بود كه پدرش مرد. در ده سالگى براى تحصيل به مشهد رفت و ده سال اقامت كرد. شهرت حكماى اصفهان او را به اصفهان كشانيد. در حدود هفت سال از محضر ملا اسماعيل دربكوشكى اصفهانى استفاده كرد. سپس به مشهد مراجعت كرد و چند سالى در مشهد به تدريس ‍ پرداخت. آنگاه عازم بيت اللّه شد. در مراجعت اجباراً دو سه سالى در كرمان اقامت كرد.

در مدت اقامت كرمان براى اين كه نفس خود را تربيت كند و رياضت دهد، سعى كرد ناشناخته بماند و در همه مدت به كمك خادم مدرسه به خدمت طلاب قيام مى كرد. بعد دختر همان خادم را به زنى گرفت و رهسپار سبزوار شد. قريب چهل سال بدون آنكه حتى يك نوبت از شهر خارج شود در آن شهر توقف كرد و به كار مطالعه و تحقيق پرداخت تا عمرش به پايان رسيد.

از نظر تشكيل حوزه گرم فلسفى و جذب شاگرد از اطراف و اكناف و تربيت آنها و پراكندن آنها در بلاد مختلف بعد از حكيم نورى كسى به پايه حكيم سبزوارى نمى رسد. صيت شهرتش در همه ايران و قسمتهاى خارج ايران پيچيد. طالبان حكمت از هر سو به محضرش مى شتافتند. شهر متروك سبزوار از پرتو وجد اين حكيم عاليقدر قبله جويندگان حكمت الهى گشت و مركز يك حوزه علمى شد.

كنت گوبينو فيلسوف معروف فرانسوى كه نظر خاصش در فلسفه تاريخ معروف است، مقارن اوج شهرت حكيم سبزوارى سه سال وزير مختار فرانسه در ايران بوده و كتابى هم به نام سه سال در ايران منتشر كرده است. او مى نويسد:

«شهرت و صيت او به قدرى عالمگير شده كه طلاب زيادى از ممالك هندوستان، تركيه و عربستان براى استفاده از محضر او به سبزوار رو آورده و در مدرسه او مشغول تحصيل هستند. » (155)

حكيم سبزوارى فوق العاده خوش بيان و خوش تقرير بود؛ با شور و جذبه تدريس مى كرد او گذشته از مقامات علمى و حكمى از ذوق عرفانى سرشارى برخوردار بود. بعلاوه مردى با انظباط، اهل مراقبه، متعبد، متشرع و بالاخره سالك الى اللّه بود. مجموعه اينها سبب شده بود كه شاگردان او به او تا سر حد عشق ارادت بورزند. از نظر جاذبه استاد و شاگردى حكيم سبزوارى بى مانند است. بعضى از شاگردان او بعد از او با اينكه چهل سال از او فاصله گرفته بودند، باز هم هنگام يادآورى او به هيجان مى آمدند و اشك مى ريختند.

حكيم سبزوارى به فارسى و به عربى شعر مى سروده و در اشعارش به اسرار تخلص مى كرده است هر چند در هر دو قسمت، شعر دست پايين فراوان دارد، اما در هر دو قسمت برخى اشعار دارد كه در اوج زيبايى و كمال و شور و حال است.

حكيم سبزوارى در سال 1289 در يك حالت جذبه مانندى درگذشت. يكى از شاگردانش در تاريخ وفاتش چنين سروده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اسرار چو از جهان بدر شد |  | از فرش به عرش ناله بر شد |
| تاريخ وفاتش ار بجويى |  | گويم: كه نمرد، زنده تر شد (156) |

## عارف ربانى ميرزا حسينقلى همدانى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

بزرگترين حسنه حكيم سبزوارى، مرحوم حكيم ربانى، عارف كامل الهى، فقيه نامدار، آخوند ملا حسينقلى همدانى در جزينى (قدس سره) است. اين مرد بزرگ و بزرگوار كه فرزند يك چوپان پاك سرشت بود براى ادامه تحصيل از همدان به تهران آمد. صيت شهرت و جاذبه معنويت حكيم سبزوارى او را به سبزوار كشانيد. مدتى - كه تاريخ و مقدارش را فعلا نمى دانم - در حوزه آن حكيم شركت كرد. پس از آن به عتبات شتافت و براى تكميل علوم منقول جزء شاگردان استاد اءلمتاخرين حاج شيخ مرتضى انصارى قرار گرفت.

در همان ايام توفيق تشرف حضور آقا سيد على شوشترى را يافت و در نزد آن عارف كامل مراحل سير و سلوك را طى كرد و خود به مقامى از كمال و معرفت رسيد كه كمتر نظيرى برايش مى توان جست.

اگر همه شاگردان حوزه حكيم سبزوارى به حضور در حوزه او افتخار مى كنند حوزه حكيم به حضور چنين مردى مفتخر است.

حوزه تعليم و تربيت مرحوم آخوند ملا حسينقلى بيشتر حوزه تربيت بود تا تعليم، حوزه انسان سازى بود. از اين حوزه مردان بزرگى برخاسته اند. از مطالعه مواضع متفرقه متاب نقباءالبشر مى توان به وسعت دايره آن پى برد.

طبق آنچه از مدارك و اسناد منتشره درباره سيد جمال الدين اسدآبادى معروف به «افغانى» به دست مى آيد، سيد در مدت اقامتش در نجف از محضر دو نفر بهره مند شده است: يكى شيخ انصارى و ديگر آخوند ملا حسينقلى. نظر به اينكه تصريح شده كه سيد در نجف به تحصيل علوم عقلى اشتغال داشته - بعلاوه از آثارش كم و بيش پيداست - و هم تصريح شده كه سيد از محضر اين دو نفر استفاده كرده است، ظاهر اين است كه سيد علوم عقلى را نزد آخوند آموخته است. عليهذا سيد جمال با يك واسطه شاگرد حكيم سبزوارى است.

سيد جمال طبق مدارك موجود، در مدت اقامت در نجف با مرحوم سيد احمد كربلايى تهرانى و مرحوم سيد سعيد حبوبى از شاگردان آخوند همدانى كه به وارستگى و طى مراحل سير و سلوك معروفند رفاقت و صميميت داشته اند، و اين يكى ديگر از شگفتيهاى زندگى اين مرد خارق العاده است و بعد تازه اى به شخصيّت او مى دهد. تاكنون نديده ايم كسى متوجه اين نكته از زندگى او شده باشد. (157)

## حكيم قمشه اى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

آقا محمّد رضا حكيم قمشه اى. از اعاظم حكما و اساطين عرفان قرون اخير است. آقا محمّد رضا - كه شاگردان و دوستان نام او را به صورت مخفف «آمرضا» تلفظ مى كردند - اهل قمشه اصفهان است. در جوانى براى تحصيل به اصفهان مهاجرت كرد و از محضر ميرزا حسن نورى (158) و ملا جعفر لنگرودى (159) بهره مند شد. سالها در اصفهان عهده دار تدريس فنون حكمت بود. حدود ده سال پايان عمر خود را در تهران به سر برد و در حجره مدرسه صدر مسكن گزيد و فضلا از محضر پرفيضش استفاده كردند. پرشورترين دوره زندگانى حكيم قمشه اى ده سال آخر است.

وى مردى به تمام معنى وارسته و عارف مشرب بود؛ با خلوت و تنهايى ماءنوس بود و از جمع تا حدودى گريزان. در جوانى ثروتمند بود؛ در خشكسالى 1288 تمام ما يملك منقول و غير منقول خود را صرف نيازمندان كرد و تا پايان عمر درويشانه زيست.

حكيم قمشه اى در اوج شهرت آقا على حكيم مدرس زنوزى و ميرزا ابوالحسن جلوه به تهران آمد و با آنكه مشرب اصلى اش صدرايى بود كتب بوعلى را تدريس كرد و بازار ميرزاى جلوه را كه تخصصش در فلسفه بوعلى بود شكست به طورى كه معروف شد: «جلوه از جلوه افتاد».

حكيم قمشه اى هرگز جامه روستايى را از تن دور نكرد و در زى و جامه علما در نيامد.

مرحوم جهانگير خان قشقايى كه سالها شاگرد او بوده است نقل كرده كه به شوق استفاده از محضر حكيم قمشه اى به تهران رفتم. همان شب اوّل خود را به محضر او رساندم. وضع لباسهاى او علمايى نبود، به كرباس فروش هاى سده مى مانست. حاجت خود را بدو گفتم.

گفت: ميعاد من و تو فردا در خرابات؛ خرابات محلى بود در خارج خندق (قديم) تهران و در آنجا قهوه خانه اى بود كه درويشى آن را اداره مى كرد.

روز بعد اسفار ملاصدرا را با خود بردم. او را در خلوتگاهى ديدم كه بر حصيرى نشسته بود.

اسفار را گشودم، او آن را از بر مى خواند. سپس به تحقيق مطلب پرداخت. مرا آنچنان به وجد آورد كه از خود بى خود شدم، مى خواستم ديوانه شوم. حكيم قمشه اى از ذوق شعرى عالى برخوردار بود و به «صهبا» تخلص ‍ مى كرده است. او در سال 1306 در كنج حجره مدرسه، در تنهايى و خلوت و سكوتى عارفانه از دنيا رفت. قضا را آن روز مصادف بود با فوت مفتى بزرگ شهر مرحوم حاج ملا على كنى و در شهر غوغايى برپا بود. دوستان و ارادتمندانش ساعتها پس از فوت او از درگذشتش آگاه شدند. آن گروه معدود، او را در سر قبر آقا به خاك سپردند. (160)

حكيم قمشه اى آنچنان مرد، كه زيست و آنچنان زيست، كه خود در بيتى از يك غزل سروده و آرزو كرده بود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كاخ زرين به شهان خوش كه من ديوانه |  | گوشه اى خواهم وويرانه به عالم كم نيست(161) |

## آبروى فقر و قناعت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ميرزا عسكرى شهيدى مشهدى، معروف به آقا بزرگ حكيم؛ از احفاد مرحوم ميرزا مهدى شهيد است كه هم طبقه ملا على نورى است و در طبقه بيست و هشتم (در كتاب خدمات متقابل اسلام و ايران) از آنها ياد شد.

بيت شهيدى، در مشهد در حدود صد و پنجاه سال بيت علم و حكمت و روحانيت بود. مرحوم آقا بزرگ فرزند و شاگرد مرحوم ميرزا مهدى شهيد است كه شاگرد مرحوم آقا محمّد بيدآبادى و شيخ حسين عاملى بوده است.

از تحصيلات مرحوم آقا بزرگ اطلاع درستى نداريم؛ ظاهراً ابتدا شاگرد پدرش و مرحوم ملا غلامحسين شيخ ‌الاسلام و ميرزا محمّد سروقدى در مشهد بوده و بعد به تهران آمده و اندكى زمان مرحوم جلوه را درك كرده و نزد حكيم اشكورى و حكيم كرمانشاهى نيز درس خوانده است.

اين بنده در ابتداى تحصيل مقدمات عربى در مشهد (سالهاى 1352 - 1354 ه - ق) او را كه پيرمردى سپيدموى و ساده زيست بود ديده بودم. وى فرزندى داشت به نام ميرزا مهدى كه در همه حوزه عظيم و پر رونق مشهد در آن وقت از نظر فضل و فضيلت مانند ستاره مى درخشيد؛ استاد شرح منظومه و اسفار و كفانه بود. آن وقت سنين ميان سى و چهل را طى مى كرد. آن جوان در سال 1354 در گذشت. با درگذشت اين دو نفر، پرونده روحانيت و حكمت و فلسفه در اين خاندان بسته شد.

مرحوم آقا بزرگ به وارستگى و صراحت لهجه و آزادگى و آزادمنشى شهره بود. با اينكه در نهايت فقر مى زيست، از كسى چيزى نمى گرفت.

يكى از علماى مركز كه با او سابقه دوستى داشته است پس از اطلاع از فقر او، در تهران با مقامات بالا تماس مى گيرد و ابلاغ مقررى قابل توجهى براى او صادر مى شود. آن ابلاغ همراه نامه آن عالم مركزى به آقا بزرگ داده مى شود. مرحوم آقا بزرگ پس از اطلاع از محتوا ضمن ناراحتى فراوان از اين عمل دوست تهرانى اش، در پشت پاكت مى نويسد: «ما آبروى فقر و قناعت نمى بريم... » و پاكت را با محتوايش پس مى فرستد.

## نازدلى و نازك انديشى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

سرى سقطى، اهل بغداد است. نمى دانيم اصلا كجايى بوده است. وى از دوستان و همراهان بشر حافى بوده است. سرى سقطى اهل شفقت به خلق خدا و ايثار بوده است.

ابن خلكان در وفيات الاعيان نوشته است كه سرى گفت: سى سال است كه از يك جمله «الحمدللّه» كه بر زبانم جارى شد استغفار مى كنم.

گفتند: چگونه؟ گفت: شبى حريقى در بازار رخ داد. بيرون آمدم ببينم كه به دكان من رسيده يا نه. به من گفته شد به دكان تو نرسيده است. گفتم: «الحمدللّه». يك مرتبه متنبه شدم كه گيرم دكان من آسيبى نديده باشد، ايا نمى بايست من در انديشه مسلمين باشم؟

سعدى به همين داستان (با اندك تفاوت) اشاره مى كند آنجا كه مى گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شبى دود خلق آتشى برفروخت |  | شنيدم كه بغداد نيمى بسوخت |
| يكى شكر گفت اندر آن خاك و دود |  | كه دكان ما را گزندى نبود |
| جهانديده اى گفتش اى بوالهوس |  | تو را خود غم خويشتن بود و بس |
| پسندى كه شهرى بسوزد به نار |  | اگر خود سرايت بود بر كنار |

سرى شاگرد و مريد معروف كرخى و استاد و دايى جنيد بغدادى است. سخنان زيادى در توحيد و عشق الهى و غيره دارد و هم اوست كه مى گويد: «عارف مانند آفتاب بر همه عالم مى تابد و مانند زمين بار نيك و بد را به دوش مى كشد و مانند آب مايه زندگى همه دلهاست و مانند آتش به همه پرتو افشانى مى كند». سرى در سال 245 يا250 در سن نود و هشت سالگى درگذشته است. (162)

## قهرمان كيست؟

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

پورياى ولى يكى از پهلوانان معروف دنياست و ورزشكاران هم او را مظهر فتوت و مردانگى و عرفان مى دانند.

نقل مى كنند كه روزى به كشورى سفر مى كند تا با پهلوان درجه اوّل آنجا در يك مكان و وقت معينى مسابقه بدهد.

در شب جمعه به پيرزنى بر مى خورد كه حلوا خيرات مى كند و از مردم هم التماس دعا دارد.

پيرزن پورياى ولى را نمى شناخت، لذا جلو آمد و به او حلوا داد و گفت حاجتى دارم برايم دعا كن.

- چه حاجتى؟

- پسر من قهرمان كشتى است هم اكنون قهرمان ديگرى از خارج آمده تا در همين روزها با پسرم مسابقه دهد و چون تمام زندگى ما با همين حقوق قهرمانى فرزندم اداره مى شود، اگر پسر من زمين بخورد، نه تنها كه آبروى او رفته بلكه تمام زندگى ما نيز تباه مى شود. و من پيرزن هم از بين مى روم.

پوريا گفت: مطمئن باش من دعا مى كنم.

پس از آن پوريا با خود فكر كرد كه فردا چه بايد بكند، آيا اگر قويتر از آن پهلوان بود او را به زمين بزند يا نه؟

بعد از مدتى فكر و خيال به اين نتيجه رسيد كه: قهرمان كسى است كه با نفس خود مبارزه كند، لذا تصميم خودش را گرفت.

... چون روز موعود فرا رسيد و پنجه در پنجه حريف خود افكند، خويشتن را بسيار قوى و حريف را خيلى ضعيف يافت. بطورى كه مى توانست با آسانى پشت او را به خاك برساند. ولى براى اينكه كسى نفهمد مدتى با او همآوردى كرد و بعد هم به گونه اى خودش را سست نمود كه حريف وى را به زمين زد و روى سينه اش نشست.

نوشته اند: در همان وقت احساس كرد كه قلبش را خداى متعالى باز نمود گويى ملكوت را با قلب خود مى بيند، چرا؟

براى اينكه يك لحظه جهاد با نفس كرد. بعد اين مرد از اولياءاللّه شد.

زيرا: المجاهد من جاهد نفسه.

و به مصداق اشجع الناس من غلب هواه چنان قهرمانى اى به خرج داد كه از همه قهرمانيها بالاتر بود. (163)

البته در ورزشهاى امروز خصوصا در ممالك ديگر، معنويات از بين رفته است، در گذشته ورزشكارها على عليه‌السلام را مظهر قهرمانى و پهلوانى مى دانستند.

على عليه‌السلام در هر دو جبهه قهرمان است هم در ميدان جنگ كه با انسانهاى منحرف در ستيز است و هم در ميدان مبارزه بانفس:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وقت خشم و وقت شهوت مرد كو |  | طالب مردى چنينم كو به كو |

اين بود كه هميشه پهلوانى و قهرمانى با يك فتوت، مردانگى، شجاعت معنوى و مبارزه با هواى نفس و آزادى از هوس تواءم بود.

يعنى آنكه قهرمان بود آنجا كه چشمش به نامحرم مى افتاد ديگر خيره نمى شد و به ناموس مردم نگاه نمى كرد، روح قهرمانى به او اجازه نمى داد تا نگاه كند. قهرمان زنا نمى كرد، شراب نمى خورد، دروغ نمى گفت، تهمت نمى زد، تملق و چاپلوسى نمى كرد، چون روح قهرمانى به او اجازه اين كارها را نمى داد. قهرمان تنها آنكس نيست كه يك وزنه سنگين يا يك سنگ و آهنى را بلند كند، بلكه عمده اين است كه از عهده نفس اماره برآيد. (164)

## عالمى كه مرجعيت را از خود سلب كرد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم سيد حسين كوه كمره اى از بزرگان اكابر علماء و از مراجع تقليد زمان خودشان بودند. ايشان در نجف حوزه درسى داشتند، ولى هنوز شهرت زيادى به هم نزده بودند، بخصوص كه در نجف فقط مدت كمى را اقامت داشتند و بعد به ايران آمده و به سياحت پرداخته بودند، به اين معنا كه شهرهاى ايران را مى گشت هر جا يك عالم مبرزى مى ديد مدتى را نزد او مى ماند و از وى استفاده مى نمود، مدتى را در مشهد گذراند، مقدار بيشترى را در اصفهان ماند و مدت زيادترى را در كاشان از محضر مرحوم نراقى استفاده كرد بود، پس از مدت سه سال كه به كاشان برگشت، براستى مرد مبرزى شده بود.

در هنگامى كه در نجف اقامت داشتند در مسجدى تدريس مى كرد، در همان مسجد قبل از ساعت درسى او شيخى كم جثه با چشم هايى بهم خورده و تراخمى كه شباهت وى را به خوزستانيها مى رساند با لباسهايى مندرس و عمامه اى كهنه نيز براى دو سه نفر درس مى گفت.

يك روز مرحوم آقا سيد حسين زودتر از هميشه مى آيد، هنوز يك ساعت ديگر به ساعت درسى مانده بود كه وارد مسجد مى شود، ديد يك شيخ به اصطلاح جلنبرى هم آن گوشه نشسته و براى دو سه نفر تدريس مى كند او هم كنارى نشست ولى صداى شيخ را به خوبى مى شنيد، حرفهاى وى را گوش كرد، ديد خيلى پخته درس مى دهد و براى او نيز مفيد است. حالا آقا سيد حسين يك عالم معتبر معروف قريب المرجعيت است در حالى كه آن شيخ، يك مرد مجهولى است كه تا آن روز او را نمى شناخته است.

فردايش گفت: امروز هم يك خرده زودتر برويم ببينيم چه جورى است؟ لذا عمداً يك ساعت زودتر رفت و مثل روز قبل يك گوشه اى نشست گوش كرد ديد تشخيص ديروز درست بوده است و در واقع آن شيخ مرد فاضلى است و حتى از او هم فاضل تر مى باشد، با خود گفت يك روز ديگر هم امتحان مى كنم، باز هم همين كار را كرد.

برايش صد در صد ثابت شد كه اين مرد نامعروف مجهول، از خودش ‍ عالمتر است و خود او هم مى تواند از آن شيخ استفاده كند بعد رفت در جايى كه هر روز تدريس مى كرد نشست تا شاگردانش آمدند.

هنوز درس آن شيخ تمام نشده بود، سيد خطاب به شاگردانش گفت: من امروز براى شما حرف تازه اى دارم.

گفتند: بفرماييد.

گفت: آن شيخى كه مى بينيد آن گوشه نشسته، او از من خيلى عالمتر و فاضل تر است و من امتحان كردم، خود من هم از او استفاده مى كنم، و اگر راستش را بخواهيد من و شما - همه با همديگر - بايد پاى درس او برويم، يااللّه كه ما رفتيم، خودش از جاى بلند شد و تمام شاگردان هم به همراه او به پاى درس آن شيخ رفتند، اما حقيقت اين بود كه آن شيخ كم جثه آسمان جل كسى جز شيخ مرتضى انصارى نبود، منتهى در آن وقت هنوز قدرش ‍ شناخته نشده بود ولى بعدها از اعاظم فقهاء و اكابر علما بشمار آمد.

اما آنچه كه در اين داستان انسان را به شگفت وا مى دارد، اين روحيه عالى و الهى است كه انسانى مانند آقا سيد حسين كوه كمره اى را با آن درجه علمى و اجتماعى (مرجعيت) وادار مى كند تا قيام عليه خود كند و با پذيرفتن شاگردى شيخ انصارى موقعيت و مرجعيت خويش را ناديده بگيرد و آن را او خود سلب كند و به ديگرى تفويض نمايد.

مرجعيت كم نيست، اگر انسان بخواهد از جنبه دنيايى به آن نگاه كند مقام بسيار عالى اى است، اما اينكه او از منافع خودش اين چنين مى گذرد ناشى از يك روح متعالى آزاد است كه مى توانست آنطور بين خودش و ديگرى قضاوت كند و عليه خويشتن حكم صادر كند. (165)

## نيروى اسرار+آميز

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم آخوند ملا حسين قلى همدانى از علماى بزرگ اخلاق و سير و سلوك در اعصار اخير بوده است، وى كه از شاگردان مرحوم ميرزاى شيرازى و شيخ انصارى بشمار مى رود، سخت مورد احترام و توجه ميرزاى شيرازى بوده است.

نوشته اند مردى آمد خدمت مرحوم آخوند و ايشان او را توبه داد بعد از چند روز اين شخص توبه كرده برگشت، اما قيافه او طورى شده بود كه ديگر كسى وى را نمى شناخت گوشتها بدنش ريخته بود لاغر و نحيف، انگار كه جز پوستى بر استخوانش نيست!!

چه چيز اين آدم را به اين صورت درآورده بود؟ و چه قدرتى او را واداشته بود كه اين چنين عليه خويش قيام كند؟ آخوند ملا حسين قلى همدانى كه نه شلاقى داشت و نه سرنيزه اى نه توپى، نه تشرى، فقط يك نيروى ارشاد داشت.

اين چه وجدان نهفته اى در آن آدم بود كه او را زنده كرد و آنچنان عليه خودش و عليه شهواتش و عليه اين گوشتهايى كه از معصيت روييده است برانگيخت؟ (166)

## شش عاشق مهاجر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

عدّه اى از قبيله «عضل» و «قارة» كه ظاهرا با قريش همريشه بوده اند و در نزديكى هاى مكّه سكنى داشته اند در سال سوّم هجرت به حضور رسول اكرم آمده اظهار داشتند:

«برخى از افراد قبيله ما اسلام اختيار كرده اند، گروهى از مسلمانان را به داخل ما بفرست كه معنى دين را به ما بياموزانند، قرآن را به ما تعليم دهند و اصول و قوانين اسلام را با ما ياد بدهند».

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله شش نفر از اصحاب خويش را براى اين منظور همراه آنها فرستاد و رياست گروه را بر عهده مردى به نام مرثد بن ابى مرثد يا مرد ديگر به نام عاصم بن ثابت گذاشت.

فرستادگان رسول خدا همراه آن هيئت كه به مدينه آمده بودند روانه شدند تا در نقطه اى كه محل سكونت قبيله هذيل بود رسيدند و فرود آمدند، ياران رسول خدا بى خبر از همه جا آرميده بودند كه ناگاه گروهى از قبيله هذيل مانند صاعقه آتشبار، با شمشيرهاى آهيخته بر سر آنها حمله آوردند، معلوم شد كه هيئتى كه به مدينه آمده بودند از اوّل قصد خدعه داشته اند و يا به اين نقطه كه رسيده اند به طمع افتاده و تغيير روش داده اند، به هر حال معلوم است اين افراد با قبيله هذيل ساخته اند و هدف، دستگيرى اين شش نفر مسلمان است.

ياران رسول خدا همين كه از موضوع آگاه شدند به سرعت به طرف اسلحه خويش رفتند و آماده دفاع از خويش گشتند.

هذيلى ها سوگند ياد كردند كه هدف ما كشتن شما نيست، هدف ما اين است كه شما را تحويل قريشيان در مكّه بدهيم و پولى از آنها بگيريم، ما هم اكنون با شما پيمان مى بنديم كه شما را نكشيم. سه نفر از اينها و از آن جمله عاصم بن ثابت گفتند: ما هرگز ننگ پيمان مشرك را نمى پذيريم، جنگيدند تا كشته شدند.

اما سه نفر ديگر: به نام زيد بن دثنه و خبيب بن عدى و عبداللّه بن طارق نرمش نشان دادند و تسليم شدند.

هذيلى ها اين سه نفر را با طناب محكم بستند و به طرف مكّه روانه شدند، عبداللّه بن طارق نزديك مكّه دست خويش را از بند بيرون آورد و دست به شمشير برد، اما دشمن مجال نداد و با ضرب سنگ او را كشتند.

زيد و خبيب به مكّه برده شدند و در مقابل دو اسير از هذيلى كه در مكه داشتند آنها را فروختند و رفتند.

صفوان بن اميه قرشى، زيد را از آن كس كه در اختيارش بود خريد كه به انتقام خون پدرش كه در احد يا بدر كشته شده بود بكشد.

او را براى كشتن به خارج مكّه بردند، مردم قريش جمع شدند كه ناظر جريان باشند، زيد را به قربانگاه آوردند، او را قدمهاى مردانه اش جلو آمد و كوچكترين تزلزلى به خود راه نداد.

ابوسفيان يكى از ناظران معركه بود، فكر كرد از شرايط موجود در اين لحظات آخر حيات زيد استفاده كند، شايد بتواند يك اظهار ندامت و پشيمانى و يا اظهار تنفرى نسبت به رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از او بيرون بكشد، رفت جلو و به زيد گفت:

تو را به خدا سوگند مى دهم: «آيا دوست ندارى كه الان محمّد به جاى تو بود و ما گردن او را مى زديم و تو راحت به نزد زن و فرزندانت مى رفتى؟»

زيد گفت: «سوگند به خدا كه من دوست ندارم كه در پاى محمّد خارى برود و من در خانه ام نزد زن و فرزندم راحت نشسته باشم».

دهان ابوسفيان از تعجب باز ماند، رو كرد و به ديگر قريشيان گفت: «به خدا سوگند من هرگز نديدم ياران كسى، او را آنقدر دوست بدارند كه ياران محمد، محمد را دوست مى دارند».

پس از چندى نوبت به خبيب بن عدى رسيد او را نيز براى دار زدن به خارج مكه بردند. خبيب از جمعيت خواهش كرد اجازه دهند تا دو ركعت نماز بخواند.

اجازه دادند، و او دو ركعت نماز در كمال خضوع و خشوع و حال خواند.

آنگاه خطاب به جمعيت كرد و گفت: «به خدا قسم اگر نبود كه مورد تهمت قرار مى گيرم كه خواهيد گفت از مرگ مى ترسد، زياد نماز مى خواندم».

خبيب را به چوبه دار بستند. در اين وقت بود كه آهنگ دلنواز خبيب بن عدى با روحانيتى كامل كه همه را تحت تأثیر قرار داد و گروهى از ترس خود را به روى خاك افكندند شنيده شد. او با خداى خود مناجات مى كرد و مى گفت: «خدايا رسالت خويش را از ناحيه رسول تو انجام داديم از تو مى خواهيم كه همين صبحگاهان جريان ما را به اطلاع پيامبرت برسانى. خدايا اين مردم ستمگر را تماما در نظر بگير و آنها را پاره پاره كن و يكى از آنها را باقى مگذار. » (167)

اين نمونه اى از علاقه شديد و شيدائى مسلمين نسبت به شخص رسول اكرم اسلام است و اساسا يك فرق بين مكتب انبياء و مكتب فلاسفه همين است كه شاگردان فلاسفه فقط معلم اند و فلاسفه نفوذى بالاتر از نفوذ يك معلم ندارند، اما انبياء نفوذشان از قبيل نفوذ يك محبوب است، محبوبى كه تا اعماق روح محب راه يافته و پنجه افكنده است و تمام رشته هاى حياتى او را در دست گرفته است. (168)

## باز هم او را ثنا مى گويى؟!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مردى از دوستان اميرالمؤمنين عليه‌السلام ، با فضيلت و با ايمان، متاءسفانه از وى لغزشى انجام گرفت و مى بايست حد بر وى جارى گردد.

اميرالمؤمنين پنجه راستش را بريد، آن را به دست چپ گرفت، قطرات خون مى چكيد و او مى رفت.

ابن الكواء خارجى آشوبگر خواست از اين جريان به نفع حزب خود و عليه على عليه‌السلام استفاده كند، با قيافه اى ترحم آميز رفت و گفت: دستت را كى بريد؟ آن مرد پاسخ داد:

«پنجه ام را بريد: سيد جانشينان پيامبران، پيشواى سفيدرويان قيامت، ذيحق ترين مردم نسبت به مؤمنان، على بن ابيطالب عليه‌السلام ، امام هدايت... پيشتاز بسوى بهشتهاى نعمت، مبارز شجاعان، انتقام گيرنده از «جهالت پيشگان»، بخشنده زكات... رهبر راه رشد و كمال، گوينده گفتار راستين و صواب، شجاع مكى و بزرگوار با وفا»

ابن الكواء گفت: واى بر تو! دستت را مى برد و اين چنين ثنايش ‍ مى گويى؟

مرد جواب داد: چرا ثنايش نگويم و حال اينكه دوستيش با گوشت و خونم در آميخته است. به خدا سوگند كه نبريد دستم را جز به خاطر حقى كه خداوند قرار داده است. (169)

## دوستى اهل بيت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مسافرى از خراسان به حضور امام باقر عليه‌السلام شرفياب مى شود او تمام اين راه دور را پياده طى كرده است پاهايش را كه از كفش درآورد، شكافته شده و ترك برداشته بود،

رو كرد به امام باقر عليه‌السلام و عرض نمود:

به خدا سوگند من را نياورد از آنجا كه آمدم مگر دوستى شما اهل بيت.

امام فرمود: به خدا سوگند اگر سنگى ما را دوست بدارد، خداوند آن را با ما محشور كند و قرين گرداند و «هل الدين الا الحب»، آيا دين چيزى غير از دوستى است؟ (170)

آنچنان كه از روايات برمى آيد، روح و جوهر دين غير از محبّت چيزى نيست، زيرا اساسا اين علاقه و محبّت است كه اطاعت مى آورد. (171)

## حتى در آخرين لحظات

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ماجراى جنگ احد به صورت غم انگيزى براى مسلمين پايان يافت، هفتاد نفر از مسلمين و از آن جمله جناب حمزه عموى پيغمبر، شهيد شدند، مسلمين در ابتدا پيروز گرديدند و بعد در اثر بى انضباطى گروهى كه از طرف رسول خدا بر روى يك «تل» گماشته شده بودند مورد شبيخون دشمن واقع شدند، گروهى كشته و گروهى پراكنده گرديده و گروه كمى هم دور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله باقى ماندند.

عده اى مجروح روى زمين افتاده و از سرنوشت نهايى به كلى بى خبر بودند.

يكى از مجروحين سعد بن ربيع بود، دوازده زخم كارى برداشته بود. در اين بين يكى از مسلمانان به سعد كه بر روى زمين افتاده بود رسيد و به او گفت: شنيده ام پيغمبر كشته شده است.

سعد گفت: «اگر محمّد كشته شده باشد خداى محمّد كه كشته نشده است، دين محمّد هم باقى است، تو چرا معطلى و از دين خودت دفاع نمى كنى؟!» از آن طرف رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله پس از آنكه اصحاب خويش را جمع و جور كرد يك يك اصحاب خود را صدا زد تا ببيند كى زنده است و كى مرده.

سعد بن ربيع را نيافت، پرسيد: كيست كه برود و از سعد بن ربيع اطلاع صحيحى براى من بياورد؟ يكى از انصار جواب داد: من حاضرم.

مرد انصارى وقتى بالا سر سعد رسيد كه رمق مختصرى از حيات او باقى مانده بود.

گفت: اى سعد، پيغمبر مرا فرستاده كه برايش خبر برم كه مرده اى يا زنده؟

سعد پاسخ داد: سلام مرا به پيغمبر برسان و بگو سعد از مردگان است. زيرا چند لحظه بيشتر از عمرش باقى نمانده است بگو به پيغمبر كه سعد گفت: «خداوند به تو بهترين پاداش ها كه سزاوار يك پيغمبر است بدهد».

آنگاه خطاب كرد به مرد انصارى و گفت: يك پيامى هم از طرف من به برادران انصار و ساير ياران پيغمبر ابلاغ كن، بگو سعد مى گويد: «عذرى نزد خدا نخواهيد داشت اگر به پيغمبر شما آسيبى برسد و شما جان در بدن داشته باشيد. » (172) صفحات تاريخ اسلام پر است از اين شگفتيها و دلدادگيها و از آن زيبائيها. در همه تاريخ بشر نتوان كسى را يافت كه به اندازه رسول اكرم صل اللّه عليه و آله محبوب و مراد ياران و معاشران و زنان و فرزندانش بوده باشد كه تا اين حد از عمق وجدان او را دوست داشته باشند. (173)

## مهر على عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مردى است به نام ابن سكيت از علماء و بزرگان ادب عربى است و هنوز هم در رديف صاحب نظران زبان عرب مانند سيبويه و ديگران نامش برده مى شود.

اين مرد در دوران خلافت عباسى مى زيسته، در حدود دويست سال بعد از شهادت على عليه‌السلام در دستگاه متوكل متهم شد كه شيعه است. اما چون بسيار فاضل و برجسته بود متوكل او را به عنوان معلم فرزندانش انتخاب كرد.

يك روز كه بچه هاى متوكل به حضورش آمدند و ابن سكيت هم حاضر بود، و خوب از عهده درس خويش برآمده بود، متوكل ضمن اظهار رضايت از ابن سكيت و شايد به دليل سابقه ذهنى كه از او داشت كه شنيده بود: تمايل به تشيع دارد از ابن سكيت پرسيد: اين دو تا (دو فرزندش) پيش تو محبوب ترند، يا حسن و حسين فرزندان على عليه‌السلام ؟

ابن سكيت از اين جمله و از اين مقايسه سخت برآشفت، خونش به جوش ‍ آمد، با خود گفت، كار اين مرد مغرور به جايى رسيده است كه فرزندان خود را با حسن و حسين مقايسه مى كند؟ اين تقصير من است كه تعليم آنها را بر عهده گرفته ام، لذا در جواب متوكل گفت: « به خدا قسم، قنبر غلام على عليه‌السلام به مراتب از اين دو تا و از پدرشان نزد من محبوبتر است. »

متوكل فى المجلس دستور داد: زبان ابن سكيت را از پشت گردنش در آوردند.

تاريخ افراد سر از پا نشناخته زيادى را مى شناسد كه بى اختيار جان خود را در راه مهر على فدا كرده اند، اين جاذبه را در كجا مى توان يافت؟ گمان نمى رود در جهان نظيرى داشته باشد!

على به همين شدت نيز دشمنانى دارد كه داستان فوق گوياى نمونه اى از هر دو مى باشد. (174)

## زندان و آزادگان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

على بن الجهم از شعراى عهد متوكل عباسى است؛ شاعرى توانا است؛ اين شاعر به زندان افتاد و در فوائد زندان و پرورش دهندگان آن و افتخارآميز بودن آن براى احرار و آزادگان و بالاخره، درباره اينكه رفتن (براى آرمانهاى دينى) نشانه چه فضيلتى و بوجود آورنده چه فضائلى است اشعارى بسيار عالى دارد و مسعودى در «مروج الذهب» نقل كرده است و ما براى اهل ادب نقل مى كنيم:

قالوا حُبسْتَ فقلتُ ليس بضائر

حبسى واىُّ مُهنَّدٍ لا يُغمَد؟

او ما رايت اللَّيث يالفُ غيلةً

كبرًا و اوباش السِّباع تردَّدُ؟

والنّار فى احجارها مخبوءَةً

لا تصطلى مالم تُثرها الازنُدُ

والحبس مالم تغشُهُ لدنيَّةٍ

شنعاءَ نعمَ المنزلُ المستورد

«گفتند به من كه زندانى شدن؟! گفتم كدام شمشير تيز است كه به زندان غلاف نمى رود؟

آيا نمى بينى كه شير از روى بزرگى و بى اعتنايى گوشه اى را مى گيرد و درندگان پست همه جا پرسه مى زنند؟

آتش در دل سنگ پنهان است و نمى جهد، مگر آنگاه كه با آهن تصادم كند. زندان، مادام كه به خاطر جرم و جنايت نباشد بسيار جاى خوبى است. » (175)

## آزادگى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

عمرو بن عبند بن باب. پدرش از اسيران كابل بوده و در پليس بصره خدمت مى كرده است. عمرو بن عبيد در سال 80 متولد شده و پيش از سال 150 درگذشته است.

عمرو بن عباسى تمايل خارجيگرى دارد و به مناعت معروف است.

با منصور عباسى قبل از دوره خلافت دوست بود. در ايّام خلافت منصور روزى بر او وارد شد و منصور او را گرامى داشت و از او تقاضاى موعظه و اندرز كرد. از جمله سخنانى كه عمرو به منصور گفت اين بود: «ملك و سلطنت كه اكنون به دست تو افتاده اگر براى كسى پايدار مى ماند به تو نمى رسيد. از آن شب بترس كه آبستن روزى است كه ديگر شبى بعد از آن روز (قيامت) نيست».

وقت كه عمرو خواست برود، منصور دستور داد ده هزار درهم به او بدهند. نپذيرفت. منصور قسم خورد كه بايد بپذيرى. عمرو سوگند ياد كرد كه نخواهم پذيرفت.

مهدى پسر و وليعهد منصور حاضر در مجلس بود و از اين جريان ناراحت شد و گفت: يعنى چه؟ تو در مقابل سوگند خليفه سوگند ياد مى كنى؟!

عمرو از منصور پرسيد: اين جوان كيست؟

گفت: پسرم و وليعهدم مهدى است.

گفت: به خدا قسم كه لباس نيكان بر او پوشيده اى و نامى روى او گذاشته اى (مهدى) كه شايسته آن نام نيست و منصبى براى او آماده كرده اى كه بهره بردارى از آن مساوى است با غفلت از آن. آنگاه عمرو رو كرد به مهدى و گفت: بلى برادرزاده جان! مانعى ندارد كه پدرت قسم بخورد و عمويت موجبات شكستن قسمش را فراهم آورد، اگر بنا بشود من كفاره قسم بدهم يا پدرت، پدرت تواناتر است بر اين كار.

منصور گفت هر حاجتى دارى بگو.

گفت: فقط يك حاجت دارم و آن اين است كه ديگر پى من نفرستى.

منصور گفت: بنابراين مرا تا آخر عمر ملاقات نخواهى كرد.

گفت: حاجت من هم همين است. اين را گفت و با قدمهاى محكم تواءم با وقار راه افتاد.

منصور خيره خيره از پشت سر نگاه مى كرد و در حالى كه در خود نسبت به عمرو احساس حقارت مى كرد، سه مصراع معروف را سرود:

كلكم يمشى رويد

كلكم يطلب صيد

غير عمرو ين عبيد (176)

اين عمرو بن عبيد همان كسى است كه هشام بن الحكم به طورى ناشناس ‍ وارد مجلس درسش شد و از او در باب امامت سوالاتى كرد و او را سخت مجاب ساخت. عمرو بن عبيد از قوت بيان پرسش كننده ناشناس حدس زد كه او هشام بن الحكم است. بعد از شناسايى نهايت احترام را نسبت به او عمل آورد. (177)

## دعوا بر سر شهادت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

جنگ در آستانه شروع شدن بود، مسلمانان مومن سعى مى كردند كه هر چه زودتر خود را به سپاهيان اسلام برسانند، در اين ميان جريان زيبايى پيش ‍ آمد كه توجه همگان را به خود جلب مى نمود و آن پدر و پسرى بودند كه براى نوبت گرفتن در جهاد و شهادت با هم منازعه و دعوا داشتند.

پسر مى گفت: من ميروم براى جهاد و تو در خانه بمان.

پدر مى گفت: خير، تو بمان، من مى روم به جهاد.

پسر مى گفت: من هم مى خواهم بروم كشته بشوم!

پدر جواب مى داد: من هم مى خواهم بروم كشته بشوم!

آخرش قرعه كشى كردند قرعه به نام پسر درآمد او رفت و شهيد شد.

بعد از مدتى پدر پسر را در عالم خواب ديد كه در سعادت خيره كننده اى است و به مقامات عالى نائل آمده است به پدر گفت: پدر جان، انه قد وعدنى ربى حقا؟ آنچه را كه خدا به من وعده داده بود همه حق و راست بود، خداوند به وعده خود وفا كرد.

پدر پير آمد خدمت رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله عرض كرد: يا رسول اللّه! اگر چه من پير شده ام، اگر چه استخوانهاى من ضعيف و سست شده است اما خيلى آرزوى شهادت دارم. يا رسول اللّه من آمده ام از شما خواهش كنم تا دعا كنيد كه خدا به من شهادت روزى كند. پيغمبر دست به دعا برداشت و گفت: خدايا براى بنده مومنت شهادت روزى فرما. يك سال طول نكشيد كه جريان احد پيش آمد و اين مرد در احد شهيد شد. (178)

## زنى در برابر ظالم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در يكى از سالها كه معاويه به حجّ رفته بود، سراغ يكى از زنانى كه در طرفدارى از على عليه‌السلام و دشمنى با معاويه سوابقى را داشت گرفت،

گفتند: زنده است.

فرستاد او را حاضر كردند، از او پرسيد: هيچ مى دانى چرا تو را احضار كرده ام؟ تو را براى اين احضار كردم كه بپرسم چرا على را دوست دارى و مرا دشمن؟

زن گفت: بهتر است از اين باب حرف نزنى.

معاويه: نه حتما بايد جواب بدهى.

زن گفت: به علت اينكه او عادل و طرفدار مساوات بود و تو بى جهت با او جنگيدى، على را دوست مى دارم چون فقرا را دوست مى داشت و تو را دشمن مى دارم براى اينكه به ناحق خونريزى كردى و اختلاف ميان مسلمانان افكندى و در قضاوت ظلم مى كنى و مطابق هواى نفس رفتار مى نمايى.

معاويه خشمناك شد و جمله زشتى ميان او و آن زن رد و بدل شد، اما بعد خشم خود را فرو خورد و همانطور كه عادتش بود آخر كار، روى ملايمت نشان داد و پرسيد:

هيچ على را به چشم خود ديده اى؟

- بلى ديده ام.

- چگونه ديدى؟

- به خدا سوگند او را در حالى ديدم كه اين ملك و سلطنت كه تو را فريفته و غافل كرده او را غافل نكرده بود.

- آواز على را هيچ شنيده اى؟

- آرى شنيده ام.

- دل را جلا مى داد، كدورت را از دل مى برد آنطور كه روغن زيت زنگار را مى زدايد.

- آيا حاجتى دارى؟

- هر چه بگويم مى دهى؟

- مى دهم.

- صد شتر سرخ مو بده.

- اگر بدهم آن وقت در نظر تو مانند على خواهم بود؟

- ابدا!!

معاويه دستور داد همانطور كه آن زن خواسته بود صد شتر به او بدهند و به او گفت: به خدا قسم اگر على زنده بود يكى از اينها را به تو نمى داد.

- به خدا قسم، يك موى از اينها را هم را به من نمى داد زيرا اينها مال عموم مسلمين است.

آرى اين چنين بود كه نام على عليه‌السلام بعدها با نام عدالت قرين شد. (179)

## يقين

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شب صبح شده بود اما هنوز هوا تاريك بود، پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله به ديدار اصحاب صفه آمده بودند، حضرت نگاهى به اصحاب انداخت، در آن ميان چشمشان به يك جوانى افتاد، جوان يك حالت غير عادى داشت تلو تلو مى خورد.

چشمهايش به كاسه سر فرو رفته بود رنگش زرد و غير عارى مى نمود.

پيامبر(صله اللّه عليه و آله) فرمودند: كيف اصبحت؟ چگونه صبح كردى تو؟

جوان جواب داد: اصبحت موقنا يا رسول اللّه، صبح كردم در حالتى كه اهل يقين هستم. يعنى آنچه را كه شما از راه گوش يا زبان به ما فرموده اى من از راه بصيرت مى بينم.

پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله خواستند يك مقدارى حرف از او بكشند فرمودند: ما علامة يقينك؟ هر چيزى علامتى دارد و تو ادعا مى كنى اهل يقين هستى، علامت يقين تو چيست؟

عرض كرد، علامتش اين است كه روزها من را تشنه نگه مى دارد و شبها مرا بى خواب يعنى اين روزهاى روزه و اين شب زنده دارى ها و بيخوابى ها علامت يقين من است، حالت يقين در من نمى گذارد كه من شب را سر به بستر بگذارم و همچنين حتى يك روز را افطار كنم و روزه نباشم.

حضرت فرمودند: اين گافى نيست بيشتر از اين بگو؛

عرض كرد: يا رسول اللّه! من الان در اين دنيا هستم اما درست مثل اينكه آن دنيا را مى بينم و صداهاى آن را مى شنوم صداى اهل بهشت را در بهشت، صداى اهل جهنم را در جهنم، يا رسول اللّه! اگر به من اجازه بدهى، اصحاب شما را يك يك معرفى مى كنم كه كداميك از اصحاب شما بهشتى هستند و كدام جهنمى.

حضرت فرمودند: نه! سكوت! پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: جوان آرزويت چيست؟

عرض كرد يا رسول اللّه! شهادت، شهادت در راه خدا! (180)

واقعا دقت كنيد و ببينيد آن عبادتش و آن شب و روزش و اين هم آرزويش، اين مى شود مومن اسلام، اين مى شود انسان اسلام.

## صبر بر معصيت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ابوطلحه يكى از ياران رسول خدا است. زنى با ايمان داشت به نام ام سليم. اين زن و شوهر پسرى داشتند كه مورد علاقه هر دو بود. ابوطلحه پسر را سخت دوست مى داشت. پسر بيمار شد، بيماريش شدت يافت به مرحله اى رسيد كه ام سليم دانست كار تمام است.

ام سليم براى اينكه شوهرش در مرگ فرزند بيتابى نكند او را به بهانه اى به خدمت رسول اكرم فرستاد و پس از چند لحظه طفل جان به جان آفرين تسليم كرد. ام سليم جنازه بچّه را به پارچه اى پيچيد و در اطاق مخفى كرد به همه اهل خانه سپرد كه حق نداريد ابوطلحه را از مرگ فرزند آگاه سازيد. سپس رفت و غذايى آماده كرد و خود را نيز آراست و خوشبو نمود.

ساعتى بعد ابوطلحه آمد و وضع خانه را دگرگون يافت، پرسيد بچه چه شد؟ ام سليم غذايى را كه قبلا آماده كرده بود حاضر كرد و دو نفرى غذا خوردند و همبستر شدند.

ابوطلحه آرام گرفت. ام سليم گفت: مطلبى مى خواهم از تو بپرسم؟

گفت: بپرس. گفت: آيا اگر به تو اطلاع دهم كه امانتى نزد ما بوده و ما آن را به صاحبش رد كرده ايم خشمگين مى شوى؟

ابوطلحه گفت: نه هرگز، ناراحتى ندارد، امانت مردم را بايد پس داد.

ام سليم گفت: سبحان اللّه، بايد به تو اطلاع دهم كه خداوند فرزند ما را كه امانت او بود نزد ما از ما گرفت و برد.

ابوطلحه از بيان اين زن تكان سختى خورد، گفت: به خدا قسم من از تو كه مادر هستى سزاوارترم كه در سوگ فرزندمان صابر باشم. از جا بلند شد و غسل جنابت كرد و دو ركعت نماز بجا آورد و رفت به حضور رسول اكرم و ماجرا را از اوّل تا آخر براى آن حضرت شرح داد.

رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمودند: خداوند امروز شما را قرين بركت قرار دهد و نسل پاكيزه اى نصيب شما گرداند. خدا را سپاس مى گزاريم كه در امت من مانند «صابره» بنى اسرائيل قرار داد.

آرى اين است تاثير ايمان و مذهب در تصفيه سختيها و مشقتها بلكه در تبديل آنها به خوشى و لذت و سعادت. (181)

# فصل سوم: حكايتها و هدايتهايى از زبان ريزبينان و عارفان

## جهاد عامل اصلاح نفس

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

او مردى زاهد و مقيد و متعبد بود همه عبادتها را از واجب و مستحب انجام مى داد، فقط از بين آنها فريضه جهاد مانده بود، يك روز به فكر افتاد كه حالا كه ما همه عبادات را انجام داده ايم از ثواب جهاد نيز محروم نمانيم، ما كه عمر مان بسر آمده و فرداست كه مى ميريم، چه بهتر كه از اين اجر بزرگ نيز غافل نشويم با اين انگيزه روزى به سربازى گفت: ما از ثواب جهاد محروم مانده ايم ممكن است اگر وقتى جهاد پيش آمد ما را هم دعوت كنى؟

سرباز جواب داد: چه مانعى دارد، موقعش كه رسيد به تو اطلاع مى دهم.

پس از چندى آمد خبر كرد كه آماده باش، مثلا پس فردا عازم هستيم كفار به جايى حمله كرده اند، سرزمين مسلمين را غارت نموده اند، مردهاى مسلمان را كشته اند و زنهاى آنان را اسير كرده اند هر چه زودتر آماده شو،

عابد فورا لباس رزم پوشيد و اسلحه را برداشت و براه افتاده.

در جايى از اسبها پايين آمدند، خيمه زدند، اسبها را بستند، ناگهان صلاى عمومى و اعلان رسيد كه دشمن رسيده است زود حركت كنيد.

سربازهاى آزموده مثل برق با اسلحه و تجهيزات براه افتادند ولى زاهدى كه وضويش نيم ساعت طول مى كشيد و غسلش يك ساعت تا به خودش ‍ جنبيد و رفت كه چكمه اش را پيدا كند و اسبش را بياورد و اسلحه اش را بيابد و آماده شود آنها رفتند و جنگيدند و عده اى كشته شدند و عده اى را كشتند و عده اى هم اسير گرفتند و آوردند.

بيچاره خيلى ناراحت شد كه باز ما از ثواب محروم مانديم، با خود مى گفت: خيلى بد شد، ما توفيق پيدا نكرديم، پس چه بكنيم؟

يكى از اسراى دشمن را كه كتف بسته بودند، به او نشان دادند و گفتند: اين اسير را مى بينى، اين فرد آنقدر مسلمان بيگناه را كشته و آنقدر جنايت كرده است كه تاكنون هيچ مجازاتى جز كشتن برايش در نظر نداريم.

حالا تو براى رسيدن به اجر و ثواب او را به گوشه اى ببر و گردن بزن.

اسير و شمشير را به او دادند وى اسير را گرفت و برد آن عقبها در خرابه اى تا گردنش را بزند و بيايد.

مدتى گذشت اما از زاهد خبرى نشد، برخى از سربازان گفتند: برويد ببينيد چرا زاهد نيامد.

عده اى رفتند تا به آن خرابه اى كه زاهد رفته بود رسيدند اما با تعجب ديدند كه: زاهد بيهوش افتاده است و آن مردك اسير خودش را با دستهاى بسته بر روى بدن زاهد انداخته و با دندانهايش تلاش مى نمايد تا شاهرگ گردن او را قطع كند!

مرد اسير را گرفتند و كشتند و زاهد را به خيمه آوردند وقتى كه زاهد به هوش آمد از او پرسيدند چرا اينطور شد؟

گفت: واللّه من كه نفهميدم، من تا او را بردم در ميان خرابه، و گفتم: اى ملعون، اى قاتل مسلمانها فريادى كرد و من نفهميدم كه چطور شد.

مسئله جهاد، خود يك عامل تربيتى است كه جانشين ندارد، يعنى امكان ندارد كه يك مومن مسلمان جهاد رفته با يك مومن مسلمان جهاد نرفته و رزم نديده از نظر روحيه يكسان باشند چنين چيزى محال است انسان در شرايطى قرار مى گيرد كه با دشمن آماده و مسلح روبروست. و بايد براى حفظ ايمانش خود را در كام اژدهاى مرگ بيندازد كارى كه از اين عامل براى تربيت و خالص كردن انسان ساخته است از ديگر عاملها ساخته نيست.

آدمى كه ميدان جنگ را نديده باشد ولو همه عبادتها را هم كرده باشد با يك پخ مى ترسد و بيهوش مى شود آنوقت است كه به معنى اين فرمايش پيغمبر پى مى بريم كه:

من لم يغز و لم يحدث نفسه بغز و مات على شعبة من النفاق مسلمانى كه غزو (جهاد) نكرده باشد، يا لااقل حديث غزو در دلش نداشته باشد اگر بميرد واقعا بر شعبه اى از نفاق مرده.

پيغمبر غزو را عامل اصلاح اخلاق و عامل اصلاح نفس خوانده است و غير از اين باشد مى گويد يك شعبه از نفاق در روحش وجود دارد.

## گنج نزديك

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مردى طالب گنج بود، اما او دائما به خدا عرض مى كرد: خدايا اين همه آدمها به دنيا آمده اند و گنجهاى آنها در زير خاكها پنهان شده و باقى مانده است.

خدايا مقدارى از آن گنجها را به من بنمايان!

مدتها كارش اين بود شبها تا صبح زارى مى كرد، تا اينكه يك شبى در خواب ديد كه كسى آمد و گفت: از خدا چه مى خواهى؟

- من از خدا گنج مى خواهم!

- من هم از طرف خدا مامورم كه جاى گنج را به تو نشان بدهم!

- بسيار خوب نشان بده!

بالاى فلان تپه مى روى و تير و كمانى هم با خودت مى برى تير را به كمان مى گذارى و دها مى كنى، هر جا كه آن افتاد همانجا گنج است.

بيدار شد ديد عجب خواب روشنى هست با خود گفت ما مى رويم ببينيم بالاخره ضرر ندارد، يا نشانى ها درست است و موفق مى شوم و يا نيست ديگر دلواپسى ندارم،

رفت به سراغ آن تپه كه مى بايست تير را از آنجا رها كند، ديد اتفاقا تا اينجا نشانى ها درست بوده، حال بايد تير را به كمان بگذارد. با خودش گفت: اما در خواب نگفته اند تير را به كدام طرف پرتاب كنم، حالا ما جهت قبله را انتخاب مى كنيم انشاءاللّه كه درست است.

تير را به كمان گذاشت و با قوت رو به قبله انداخت نگاه كرد ببيند كجا مى افتد بيل و كلنگ را برداشت و رفت آنجا هر چه كند و چال كرد ديد به گنج نمى رسد با خود گفت: خوب به طرف ديگر پرتاب مى كنم، اين مرتبه مثلا روى به شمال پرتاب كرد رفت و پيدا نكرد بعد هم جنوب شرقى و جنوب غربى و پس از آن شمال شرقى و شمال غربى، مدتى كارش اين بود، بالاخره چيزى بدستش نيامد ناراحت شد، دو مرتبه بازگشت به مسجد، گفت:

خدايا اين چه راهنمايى اى بو كه به من كردى؟ اينكه نشد! تا مدتها باز دو مرتبه ناله و زارى مى كرد.

بعد از مدتى براى بار دوّم آن مرد را در خواب ديد و به او پرخاش كرد كه: آن نشانى هايى كه به من دادى غلط بود.

آن شخص گفت: نقطه را پيدا كردى؟

- آرى.

- بعد چه كردى؟

- تير در كمان نمودم و با قوت به طرف قبله پرتاب كردم.

- من كى گفتم به طرف قبله و كى گفتم ره قوت آن را رها كنى؟

من گفتم هر كجا تير افتاد نه اينكه آن را بكشى و رها كنى!

فردا كه شد بيل و كلنگ و تير و كمان را برداشت تير را به كمان گذاشت اما آن را نكشيد گفت: حالا ببينم به كجا مى رود تا رها كرد ديد پيش پاى خودش افتاد زير پايش را كند، ديد گنج همانجاست. (182)

آرى دنبال گمشده خود (خدا) در كجا مى گردى؟

در خود بنگر خدا پيش توست، (و فى انفسكم افلا تبصرون) البته قرآن به طبيعت نيز بى اعتنا نيست نمى گويد طبيعت ديگر هيچ نيست، آيت حق نيست،

آيا فقط دل آئينه خداست؟

نه!

دل يك آئينه خداست طبيعت هم يك آينه ديگر خداست. (183)

## دعا و لبيك خدا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مردى بود عابد و هميشه با خداى خويش راز و نياز مى نمود و داد اللّه اللّه داشت.

روزى شيطان بر او ظاهر شد و وى را وسوسه كرد و به او گفت:

اى مرد، اين همه كه تو گفتى، اللّه، اللّه، سحرها از خواب خوش خويش ‍ گذشتى و بلند شدى و با اين سوز و درد هى گفتى:«اللّه، اللّه، اللّه» آخر يك مرتبه شد كه تو لبيك بشنوى؟ تو اگر در خانه هر كس رفته بودى و اين اندازه ناله كرده بودى، لااقل يك مرتبه جوابت را داده بودند. اين مرد ديد ظاهرا حرفى است منطقى!

و لذا در او موثر افتاد و از آن به بعد دهانش بسته شد و ديگر اللّه، اللّه نمى گفت!

در عالم رويا هاتفى به او گفت: تو چرا مناجات خودت را ترك كردى؟

پاسخ داد: من مى بينم اين همه مناجات كه مى كنم و اين همه درد و سوزى كه دارم يك مرتبه نشد در جواب من لبيك گفته شود.

هاتف گفت: ولى من از طرف خدا مامورم كه جواب تو را بدهم.

گفت همان اللّه تو لبيك ماست

آن نياز و سوز و دردت پيك ماست

يعنى همان درد و سوز و عشق و شوقى كه ما در دل تو قرار داديم اين خودش لبيك ماست! (184)

براى همى مولا على عليه‌السلام در دعاى كميل عرض مى كند:

اللهم اغفر لى الذنوب التى تحبس الدعا.

خدايا آن گناهانى كه سبب مى شود دعا كردن من حبس شود گناهانى كه سبب مى شود درد دعا كردن و درد مناجات نمودن از من گرفته شود، خدايا آن گناهانم را بيامرز.

اين است كه مى گويند براى انسان هم دعا مطلوب است و هم وسيله يعنى براى استجابت نيست، دعا اگر هم استجابت نشود استجابت شده، پس ‍ خودش مطلوب است. (185)

## اثر تلقين

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

معلمى شاگردان زيادى داشت اما از نظر اخلاقى وى فردى تندخو بود، بچه ها را خيلى اذيت مى كرد و بچّه ها هم دلخوشى اشان اين بود كه ولو براى يك روز هم شده از دست اين معلم خلاص بشوند و درس را تعطيل كنند.

لذا با هم نشستند و نقشه اى كشيدند.

فردا كه به كلاس آمدند، هنگامى كه معلم وارد شد يكى از بچّه ها به معلم سلام كرد و گفت: جناب معلم خدا بد ندهد مثل اينكه مريض هستيد كسالتى داريد؟

جواب داد: نه كسل نيستم برو بشين. اين رفت نشست.

شاگرد ديگر آمد و گفت جناب معلم رنگ و رويتان امروز پريده خداى نكرده كسالتى داريد؟

اين دفعه يكه خورد، يواش تر گفت برو بيشين سر جايت.

سومى آمد و همان مضمون را تكرار كرد.

معلم وقت جواب گفتن صدايش شل تر شد و ترديد كرد كه شايد من مريض ‍ هستم.

كم كم چهارمى، پنجمى، ششمى، هر بچه اى كه آمد همان مطلب را تكرار كرد.

سرانجام امر بر معلم مشتبه شد و گفت: بلى گويا امروز حالم خوش ‍ نيست.

بچه ها وقتى كه اقرار گرفتند كه او ناخوش است گفتند:

آقا معلم اجازه بدهيد تا امروز شوربايى برايتان تهيّه كنيم و از شما پرستارى نماييم.

كم كم معلم واقعا مريض شد و رفت دراز كشيد و شروع كرد به ناله كردن و به بچه ها گفت: برخيزيد و به منزل برويد، امروز ناخوش هستم و نمى توانم درس بدهم.

بچه ها كه همين را مى خواستند همگى از خدا خواسته مكتب را رها كردند و دنبال تفريح و بازى خودشان رفتند. (186)

## مسجد بهلول

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مى گويند: مسجدى مى ساختند بهلول سر رسيد و پرسيد چه مى كنيد؟

گفتند: مسجد مى سازيم.

گفت: براى چه پاسخ دادند: براى چه ندارد براى رضاى خدا.

بهلول خواست ميزان اخلاص بانيان خير را به خودشان بفهماند، محرمانه سفارش داد سنگى تراشيدند و روى آن نوشتند «مسجد بهلول»؛ شبانه آن را بالاى سر در مسجد نصب كرد.

سازندگان مسجد روز بعد آمدند و ديدند بالاى در مسجد نوشته شده است مسجد بهلول ناراحت شدند؛ بهلول را پيدا كرده به باد كتك گرفتند كه زحمات ديگران را به نام خودت قلمداد مى كنى؟!

بهلول گفت: مگر شما نگفتيد كه مسجد را براى خدا ساخته ايم؟ فرضا مردم اشتباه كنند و گمان كنند كه من مسجد را ساخته ام خدا كه اشتباه نمى كند.

چه بسا كارهاى بزرگى كه از نظر ما بزرگ است ولى در نزد خدا پشيزى نمى آرزد. شايد بسيارى از بناهاى عظيم از معابد و مساجد و زيارتگاهها و بيمارستانها و پلها و كاروانسراها و مدرسه ها چنين سرنوشتى داشته باشند حسابش با خداست. (187)

## مسجد مهمان كش

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در زمان قديم مهمانخانه و هتل و از اين قبيل اماكن نبود. اگر كسى وارد محلى مى شد و دوست و آشنايى نداشت معمولا به مسجد مى رفت و در آنجا مسكن مى گزيد.

مسجد مهمان كش از اين جهت معروف شده بود زيرا هر كسى شب آنجا مى خوابيد صبح، جنازه اش را بيرون مى آوردند و كسى هم نمى دانست علت چيست.

روزى شخص غريبى به اين شهر آمد و جون جايى براى ماندن نيافت رفت كه در مسجد بخوابد، مردم نصيحتش كردند كه به اين مسجد نرو هر كس در اين مسجد خوابيده است زنده نمانده است.

مرد غريب كه آدم شجاع و دليرى بود گفت من از زندگى بيزارم و از مرگ هم نمى ترسم و مى روم چه مى شود؟

بهر حال مرد شب را در مسجد خوابيد. نيمه هاى شب صداهاى هولناك و مهيبى كه زهره شير را آب ميكرد از اطراف مسجد بلند شد.

مرد با شنيده صدا از جا بلند شد و فرياد كشيد:

هر كه هستى بيا جلو! من از مرگ نمى ترسم، من از زندگى بيزارم، بيا هر كارى دلت مى خواهد بكن.

با فرياد مرد ناگهان صداى سهمناكى بلند شد و ديوارهاى مسجد فرو ريخت و گنجهاى مسجد پديدار شد.

اين داستان را سيد جمال الدين اسدآبادى از مثنوى مولوى نقل مى كند و در پايان داستان نتبجه گيرى مى كند:

بريتانياى كبير(يا هر قدرت استعمارگر ديگر) چنين پرستشگاه بزرگى است كه گمراهان چون از تاريكى سياسى بترسند به درون آن پناه مى برند و آنگاه اوهام هراس انگيز ايشان را از پاى در مى آورد، مى ترسم روزى مردى كه از زندگى نوميد شده ولى همت استوار دارد به درون اين پرستشگاه برود و يكباره در آن فرياد نوميدى برآورد، پس ديوارها بشكافد و طلسم اعظم شكسته شود. (188)

## همدردى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

از باب تمثيل نقل كرده اند كه: وقتى كه ابراهيم خليل را به آتش انداختند يكى از مرغان هوا، به صحراى آتشى كه ابراهيم را در آن انداخته بودند آمد.

اين مرغ، چون آتش سوزان را مشاهده كرد، مى رفت و دهانش را پر از آب مى كرد و به شعله هاى آتش مى ريخت، براى اينكه آتش را به نفع ابراهيم سرد كند،

به او گفتند: اى حيوان! اين آب دهان تو چه ارزشى دارد، آنهم در مقابل اين همه آتش؟

گفت: من فقط به اين وسيله مى خواهم عقيده و ايمان و علاقه و وابستگى خودم به ابراهيم را ابراز كنم. (189)

بله اين كمكهاى كوچكى كه مسلمانان و مستضعفان براى پيش برد هدفهاى قرآن و نابود كردن دشمنان اسلام مى پردازند شايد خيلى چشم گير نباشد و شايد همه ما ايرانيان همه پولهايى كه براى آزادى قدس مى پردازيم بقدر پول دو تا يهودى كه در امريكا نشسته اند و پول دنيا را از راه ربا و دزدى ثروت دنيا مى برند نشود ولى حساب اين است كه مسلمان شرط مسلمانيش همدردى است شرط مسلمانيش همدلى است.

# فصل چهارم: حكايتها و هدايتهايى از زندگى كجروان و منحرفان

## جاى پاى شير

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از سرهنگان انوشيروان، پادشاه ظالم ساسانى، زنى زيبا در خانه داشت.

انوشيروان در آن زن طمع نموده و به قصد تجاوز به او در غياب شوهرش به منزل وى آمد.

زن اين جريان را بعدا به شوهر خويش رسانيد، بيچاره سرهنگ ديد زنش را كه از دست داده سهل است جانش نيز در خطر مى باشد، فورا زن خود را طلاق داد تا از عواقب آن مصون بماند.

هنگامى كه اين خبر به انوشيروان رسيد آن سرهنگ را فورا احضار نموده و به او گفت: شنيده ام يك بوستان بسيار زيبايى داشته اى و اخيرا آن را رها كرده اى، چرا؟

سرهنگ پاسخ داد: چون جاى پاى شير در آن بوستان ديدم پرسيدم مرا بدرد.

انوشيروان خنديد و گفت: دگر آن شير به آن بوستان نخواهد آمد. (190)

اصولا تاريخ سلاطين و حكام ستمگر همواره با اين فجايع است، در حوزه سلطنت و قدرت آنها آنجه را كه اهميت و امنيت ندارد جان و مال و شرف و ناموس ملت است و تازه آنچه كه در داستان فوق نقل شده نمونه كوچكى از جنايات بسيارى است كه در زندگى و سلطنت سلطانى رخ داده كه او را به غلط «عادل» ناميده اند.

## بگوييد: آرى، بگوييد: نه!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در زمانى كه «نورى سعيد» بر عراق حكومت داشت يكى از نمايندگان مجلس عراق كه شيعه بود و از بستگان مرحوم امينى بشمار مى آمد، خدمت ايشان آمده بود. مرحوم آيت اللّه امينى از او پرسيده بود:

شما وكلا اين علم لدنى را از كجا آورده ايد؟ ما در كارهاى علمى خودمان براى اظهار نظر در هر موردى احتياج به مطالعه و صرف وقت و بررسى و دقت نظر داريم اما چگونه است كه شما وكلا اين لايحه هاى سياسى مهم را كه به مجلس مى آورند در عرض دو سه ساعت، تصويب يا رد مى كنيد؟

نماينده با خنده جواب داده بود: موضوع خيلى ساده است.

ما صبح كه به مجلس مى رويم اصلا نمى دانيم چه مسئله اى قرار است كه مطرح بشود. اوّل وقت يك نماينده از جانب نورى سعيد به مجلس مى آيد خطاب به عده اى از وكلا مى گويد: قل نعم، شما بگوييد آرى.

به گروهى ديگر مى گويد: قل لا، شما بگوييد نه!

به اين ترتيب معلوم مى شود كه چه كسانى بايد در موافقت با لايحه صحبت كنند و چه كسانى در مخالفت با آن.

بعد هم كه لايحه به مجلس آورده مى شود تازه از محتوايش باخبر مى شويم و طبق يك دستور با يك قيام و قعود نسبت به آن تصميم مى گيريم. (191)

## اختراع يك مساله شرعى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در ايام تحصيل در يكى از سالها به نجف آباد اصفهان رفته بوديم آن هم به اين علت بود كه ماه رمضان بود و درسهاى حوزه تعطيل و دوستان ما هم در آنجا تشريف داشتند.

روزى از همين ايام از عرض خيابان رد مى شدم به وسط خيابان كه رسيدم يك دهاتى جلوى مرا گرفت و گفت: آقا! من يك مسئله اى دارم و از شما جواب آن را مى خواهم.

- بگو!

- آيا غسل جنابت به تن تعلق مى گيرد يا به جون؟

- من معناى اين حرف را نمى فهمم، غسل جنابت مثل هر غسل ديكرى است.

فكر كردم شايد يك معناى صحيحى در نظر داشته باشد و لذا گفتم:

از يك جهت به روح انسان مربوط است چون نيت مى خواهد و از جهت ديگر به تن انسان مربوط است چون انسان تن را بايد بشويد.

گفتم: مقصودت همين است؟

- نه آقا! جواب درست بده! آيا غسل جنابت به تن تعلق ميگيرد يا به جون؟

- من نمى دانم!

- پس اين عمامه را چرا سرت هشتى (192)؟ (193)

البته بعضى از اين معناهاى عاميانه راجع به مسائل مذهبى بى پايه و اساس ‍ است و از طرفى اينكه يك روحانى و عالم دينى همه اين معماهاى بى معنا را هم بتواند جواب دهد توقع بيجايى است و اصلا در امور مسائل حساس ‍ اسلامى هم اگر كسى گفت نمى دانم عيب نيست، عيب آن است كه كسى ندانسته و از روى جهل و غرور جواب غلط و غير صحيح بدهد.

## حساسيت بى جا!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در يكى از شهرستانها تاجرى بود خيلى مقدّس و تنها يك پسر خداوند به او داده بود.

آن پسر برايش خيلى عزير بود طبعا لوس و ننر و حاكم بر پدر و مادر نيز بار آمده بود اين پسر كم كم جوانى برومند شد. جوانى، راحتى، پولدارى، لوسى و ننرى دست به دست هم داده و او را جوانى هرزه بار آورده بود پدر بيچاره خيلى ناراحت بود و پسر به سخنانش هرگز گوش نمى داد و از طرفى جون يگانه فرزند پدر بود، پدر حاضر نمى شد طردش كند، مى سوخت و مى ساخت.

كار هرزگى فرزند به جايى رسيد كه كم كم در خانه پدر كه هيچ وقت جز مجالس مذهبى مجلسى ديگر برگزار نمى شد، بساط مشروب پهن مى كرد تدريجا زنان هر جايى را مى آورد پدر بيچاره دندان به جگر مى گذاشت و چيزى نمى گفت.

در آن اوقات تازه «گوجه فرنگى» به ايران آمده بود. عده اى عليه اين گوجه ملعون فرنگى! تبليغ مى كردند به عنوان اينكه فرنگى است و از فرنگ آمده حرام است و مردم هم نمى خوردند و تدريجا مردم آن شهر حساسيت شديدى درباره گوجه فرنگى پيدا كرده بودند و از هر حرامى در نظرشان حرامتر بود. در شهر به اين گوجه فرنگى «ارمنى بادمجان» مى گفتند، اين لقب از لقب «گوجه فرنگى» حادتر و تندتر بود، زيرا كلمه گوجه فرنگى فقط وطن اين گوجه را مشخص مى كرد ولى كلمه ارمنى بادمجان مذهب و دين آن را معين مى نمود! قهرا در آن شهر تعصب و حساسيت مردم عليه اين تازه وارد بيشتر بود.

روزى به آن حاجى كه پسرش هرزه و لاابالى شده بود و خودش خون مى خورد و خاموش بود اهل خانه خبر دادند: كه امروز آقا پسر كار تازه اى كرده است يك دستمال ارمنى بادمجان با خود به خانه آورده است.

پدر وقتى كه اين خبر را شنيد ديگر تاب و توان را از دست داد، آمد پسر را صدا زد و گفت: پسر! شراب خوردى صبر كردم، دنبال فحشاء رفتى صبر كردم، قمار كردى صبر كردم، خانه ام را مركز شراب و فحشاء كردى صبر كردم، حالا كار را به جايى رسانده اى كه ارمنى بادمجان به خانه من آورده اى، اين ديگر براى من قابل تحمل نيست. ديگر من از تو پسر گذشتم بايد از خانه من به هر گورى كه مى خواهى بروى.

اين نمونه اى از حساسيتهايى كه در مورد امور بى اساس پيدا مى شود كار حساسيت به جايى ميرسد كه تحمل ارمنى بادمجان از تحمل شراب و قمار و فحشاء دشوارتر مى گردد. (194)

## من اختيار جدم را دارم!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در يكى از شهرستانها مجلس روضه اى برگزار شده بو يكى از علماى بزرگ هم در اين مجلس حضور يافتند، در حال سيدى شروع به ذكر مصيبت نموده و بعضى از روضه هاى خلاف واقع و نادرست را هم خواند. آن عالم جليل القدر و مجتهد آگاه نتوانست تحمل كند و بپذيرد كه به اسم دين و مذهب و محبّت به اهل بيت دروغ گفته شود،

لذا به روضه خوان خطاب كرد كه:

اينها چيست كه مى خوانى؟

روضه خوان جواب داد:

آقا شما برويد دنبال فقه و اصولتان، من خودم اختيار جدم را دارم!

«اين گونه برخورد كردن و عمل نمودن يكى از راههايى است كه ضربه هايى به دين وارد كرده است زيرا هدف كه مقدّس است، وسايلى هم كه در خدمت آن است بايد پاك و مقدّس باشد.

ما نبايد دروغ بگوييم، نبايد غيبت كنيم، نبايد تهمت بزنيم. نه تنها براى نفع شخصى خودمان بلكه براى نفع دين هم نبايد اين امور زشت و حرام را مرتكب شويم چون كه انجام اين امور به نفع دين، بى دينى كردن است و اين از نظر دين مقدّس اسلام هرگز پذيرفته نيست. » (195)

## جاذبه قرآن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

قرآن داستانى از وليد بن مغيره مخزومى - كه از روساى قريش و عموى ابوجهل معروف و پدر حالد بن وليد معروف است - نقل مى كند. وى مردى بسيار متشخص بود هم ثروتمند بود و هم داراى اولاد و خويشان فراوان ولهذا او را بزرگترين مرد قريش مى دانستند كه يك وقت گفتند: لو لا نُزّلَ القران على رجلٍ من القريتين عظيم (196) اگر بناست قران نازل شود بايد به يكى از دو مرد بزرگى كه يكى در طائف است و يكى در مكّه نازل شود كه خيلى با شخصيت هستند. در مكّه وليد مغيره را در نظر داشتند و در طائف عروة بن مسعود ثقفى كه البته عروه خودش بعد مسلمان شد و مسلمان هم از دنيا رفت ولى وليد در همان اوايل مسلمان نشده از دنيا رفت.

وليد مردى محترم بود و به سخن شناسى او اقرار و اعتراف داشتند. آمد قران را گوش كرد و بعد قرآن جريانش را اين طور نقل مى كند: انّه فكّرَ و قَدّر يعنى انديشيد و سنجيد پيش خودش حساب كرد روى اين فكر كرد فَقُتل كيف قدَّر، ( «قُتِلَ» نفرين است: كشته باد، همين كه ما در فارسى مى گوييم «مرده باد» يا مى گوييم «خاك بر سرش») اى خاك بر سرش چكونه سنجيد؟! ثمَّ قتل كيف قدَّر باز هم خاك بر سرش، اى بميرد، اى كشته باد، چگونه سنجيد؟! سنجش او را اينطور بيان مى كند: «ثم نظر» بعد نظر افكند ثُمّ عَبَس و بَسَر بعد چهره اش را درهم كرد، دژم كرد، يعنى در انديشه فرو رفت، ابروهايش را در هم كشيد و رويش را ترش كرد. «ثم نظر» مى خواهد وقتى را حكايت كند او دچار اضطراب و ناراحتى درونى بود؛ يعنى آنچه كه مى خواست با همفكرها و هم مسلك هاى خودش بگويد ذهن و وجدانش با او همراه نبود ولهذا دچار يك نوع ناراحتى روحى و روانى و داخلى بود ثمَّ ادبر و استَكبَر بعد پشت كرد و رفت در حالى كه كبر بر او مستولى شده بود فقال ان هذا الا سحرٌ يؤ ثَر گفت من هر چه فكر من مى كنم اين جز يك سحر چيز ديگر نيست ان هذا الا قولُ البَشَر (197) جز سخن بشر چيز ديگرى نيست ولى سخن بشرى است كه آميخته به سحر و جادوست.

همين كه قرآن را سحر و جادو مى خواندند و مى گفتند اين سحر و جادوست، يعنى به اين شكل تكذيب مى كردند به قول صادق رافعى (198) همين تكذيب اينها نوعى تصديق ضمنى است؛ يعنى نمى گفتند اى بابا! اين حرفها چيست، اينها كه چيزى نيست، ولى وقتى مى خواستند بگويند اين در عين حال يك چيزى است و يك جنبه فوق العادگى دارد، ضمنا آن جنبه فوق العادگى و تاثير فوق العاده اش را آن ربايندگى و قوه جاذبه اش را تصديق مى كردند، منتها مى گفتند اين يك نوع جادوست هر چه طلسمى جادويى چيزى در آن هست كه اينجور جلب و جذب مى كند. (199)

## صاحب ثواب

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

زبيده زن هارون الرشيد نهرى در مكّه جارى ساخته است كه از آن زمان تاكنون مورد استفاده زوار بيت اللّه است. اينكار ظاهرى بسيار صالح دارد. همت زبيده اين نهر را از سنگلاخهاى بين طائف و مكّه به سرزمين بى آب مكه جارى ساخت و قريب دوازده قرن است كه حجاج تفتيده دل تشنه لب از آن استفاده مى كنند. از نظر چهره ملكى كار بس عظيمى است دلى از نظر ملكوتى چطور؟ آيا ملائكه هم مانند ما حساب مى كنند؟ آيا چشم آنان هم به حجم ظاهرى اين خيريه خيره مى شود؟

نه، آنها طورى ديگر حساب مى كنند. آنان با مقياس آلهى ابعاد ديگر عمل را مى سنجند؛ حساب مى كنند كه زبيده پول اين كار را از كجا آروده؟

زبيده همسر يك مرد جبار و ستمگر به نام هارون الرشيد بود كه بيت المال مسلمين را در اختيار داشت و هر طور هوس مى كرد عمل مى نمود. زبيده از خود ثروتى نداشت و مال خود را صرف عمل خير نكرد؛ مال مردم را صرف مردم كرد؛ تفاوتش با ساير زنانى كه مقام او را داشته اند در اين جهت بود كه ديگران مال مردم را صرف شهوات شخصى مى كردند و او قسمتى از اين مال را صرف يك امر عام المنفعه كرد. تازه مقصود زبيده از اين كار چه بوده است؟ آيا مى خواسته نامش در تاريخ بماند؟ يا واقعا رضاى خدا را در نظر داشته است؟ خدا ميداند و بس.

در اين حساب است كه گفته شده زبيده را در خواب ديدند و از او پرسيدند كه خدا با اين نهرى كه جارى ساختى با تو چه كرد؟ جواب داد تمام ثوابهاى آن را به صاحبان اصلى پولها داد. (200)

## هدف وسيله را توجيه مى كند!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

جنگ صفين شروع شده بود على عليه‌السلام به ميدان آمد و فرياد زد:

اى معاويه چرا اينقدر مسلمانها را به كشتن مى دهى؟ (به جاى اينكه مردم را به سوى مرگ بفرستى) خودت به ميدان بيا تا با هم نبرد كنيم.

عمرو بن العاص كه مجسمه شيطنت و رذالت بود پس از شنيدن اين سخن رو كرد به معاويه و از روى تمسخر گفت: اى معاويه، على درست مى گويد تو هم كه مرد شجاعى هستى!! اسلحه را بگير و جواب على را بده.

معاويه كه مى دانست حريف آن حضرت نيست و اگر به ميدان برود كشته خواهد شد سحن او را نپذيرفت. بالاخره روزى معاويه با خدعه و نيرنگ توانست عمرو عاص را به ميدان بفرستد.

عمرو عاص كه نسبتا مرد نترس و بى باكى بود و حتى مصر را هم او فتح كرده بود. لباس رزم پوشيد و به ميدان جنگ آمد و مبارزه طلبيد و ضمنا گوشه و كنار را هم نگاه مى كرد كه در جواب او على عليه‌السلام به ميدان پا نگذارد و گر نه خوب مى دانست كه حريف آن حضرت نمى باشد.

ولى با اين حال فرياد مى زد: مى زنم شما را ولى نمى بينم اباالحسن را (چرا از على خبرى نيست؟)

اميرالمومنين عليه‌السلام خيلى آهسته بطورى كه عمرو عاص نفهمد كم كم و كم كم جلو آمد تا اينكه نزديك او رسيد آنگاه فرياد زد: انا الامام القريشى الموتمن، من امام قريشى و موتمن هستم، منم على!

عمرو عاص خودش را باخت و فورا سر اسب را برگرداند و فرار كرد على عليه‌السلام او را تعقيب كرد و شمشيرى بر او انداخت عمرو عاص خود را از روى اسب بر زمين پرتاب كرد و چون مى دانست كه اميرالمومنين عليه‌السلام مردى است كه خلاف شرع كارى را انجام نمى دهد.

فورا كشف عورت كرد در نتيجه حضرت از او روى برگرداند و عمرو عاص ‍ به اين وسيله نجات يافت و معركه را ترك كرد.

اين است منطق افرادى مانند عمرو عاص كه از هر وسيله اى براى رسيدن به هدف استفاده مى كنند ولى به عكس على و ساير ائمه دين در سخت ترين شرايط حتى در گرما گرم جنگ از ضوابط شرعى كه عدول نمى كنند جاى خود دارد حتى خود را ملزم به رعايت مكارم اخلاق مى دانند. (201)

## بد مستى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در يكى از ايام شخصى به مغازه عرق فروشى رفت و به فروشنده گفت: آقا يك شاهى عرق بده.

عرق فروش گفت: يك شاهى كه عرق نمى شود؟!

- هر چقدر مى شود بده.

- با يك شاهى هيچ مقدار نمى توانم بدهم.

- آقا هر مقدار كه ممكن است ولو اينكه خيلى هم كم باشد بدهيد؟

- آخر بيچاره! مردم عرق مى خورند كه مست بشوند اين مقدار به اين كمى كه مستى نمى آورد و بنابراين چه فايده و اثرى دارد؟

- قربان اثر بدمستى آن ظاهر است لااقل اين بهانه اى براى بدمستى كردن كه مى شود!

واقعا بعضى از مردم هم همين طور دنبال بهانه اى هستند براى بدمستى مثلا اينكه به ما اجازه داده اند تا براى اهل بدعت هر دروغى را جعل كنيم بياييم از اين مطلب سوء استفاده كنيم و به هر كس كه خصومتى شخصى داشتيم فورا به او برچسب بزنيم كه او اهل بدعت هست و بنا كنيم به تهمت زدن و دروغ ساختن و ناسزاگويى آن وقت بهانه هم داريم اگر كسى اعتراض كرد فورا مى گوييم به ما اجازه داده اند كه نسبت به اهل بدعت هر جه خواستيم بگوييم دقت كنيد و ببينيد فقط اين سوء استفاده از يك مطلب شرعى بر سر دين چه خواهد اورد؟ (202)

## پياز عكه در مكّه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در زمانى كه از جانب معاويه حاكم مكّه بود مردى مقدار زيادى پياز به آورده بود تا بفروشد اما بازار پياز در مكّه كساد بود و كسى از او چيزى نخريد، پياز فروش بيچاره با خود انديشيد كه با اين وضع كسادى بازار چه كنم؟

سرانجام تصميم گرفت تا به نزد ابو هريره حاكم شهر برود و شرح خال خويش را بگويد چون ابو هريره رسيد گفت:

- اى ابوهريره آيا مى توانى يك ثوابى بكنى؟

- چه ثوابى؟

- من يك مسلمان هستم چون شنيده بودم كه در مكّه پياز پيدا نمى شود و ناياب است و مردم اينجا هم به پياز نياز دارند لذا من هر چه مال التجاره داشتم همه را پياز خريدم و به مكّه آوردم اما هم اكنون مى بينم كه كسى سراغ پياز را هم نمى گيرد و كسى از من چيزى نمى خرد و پيازها در حال از بين رفتن است. حالا شما كمك كنيد و اموال يك مسلمانى را از تلف شدن نجات دهيد.

ابو هريره گفت: بسيار خوب روز جمعه آينده موقع نماز جمعه كه فرا رسيد همه پيازها را در يك جاى معينى بگذاريد و آماده فروش باش.

مرد به دستور ابوهريره عمل كرد و تا روز جمعه به انتظار نشست. روز جمعه كه شد هنگامى كه مردم به نماز جمعه حاضر گرديدند، ابو هريره گفت: اى مردم من از حبيب خودم، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شنيدم كه فرمود:

هر كه پياز عكه را در مكّه بخورد بهشت بر او واجب مى شود.

چون مردم اين كلام را از ابوهريره شنيدند ازدحام كردند و در ظرف مدت كوتاهى تمام پيازها را خريدند.

شايد آقاى ابوهريره در وجدانش خيلى هم راضى بود كه مثلا من يك مومنى را نجات دادم، بعد همين افراد به خاطر منافع شخصى خود و بخاطر به دست آوردن جاه و مال چه چيزها كه به اسم دين درست كردند و از اين راه چه ضربه ها كه به دين و مذهب زدند. در حالى كه جزء سيره انبياء و اولياء اين بوده است كه حتى براى حق از باطل استفاده نمى كرده اند. (203)

## در غرب از عاطفه خبرى نيست

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از دوستان نقل مى كرد كه يك وقتى مريض شده بود و براى معالجه ايشان را به اتريش برده بودند، پس از پايان عمل جراحى و شروع شدن ايام نقاهت مى گويد:

روزى در يك رستورانى نشسته بودم و پسرم هم مرا خدمت مى كرد و از من پذيرايى مى نمود در اين هنگام به اطرف خود نگاه كردم در گوشه اى از رستوران زن و مردى را ديدم كه معلوم بود با هم زن و شوهرند و انگار مواظب كارهاى ما بودند.

همين كه پسرم مى خواست از كنار اينها بگذرد متوجه شدم كه از او چيزى سوال مى كنند و وى هم جوابشان را مى دهد بعد كه برگشت گفتم: آنها چه مى گفتند؟

گفت: مى پرسيدند كه اين شخص كيست كه تو اين اندازه خدمتش مى كنى؟

و من با منطق خودشان به آنها جواب دادم: آخر اين براى من پول مى فرستد تا من درس بخوانم!

خيلى تعجب كردند كه پدرى مخارج فرزندش را بدهد.

پس از چند دقيقه آنها پيش ما آمدند و شروع كردند به صحبت كردن و گفتند:

بله ما هم پسرى داريم كه در فلان مملكت درس مى خواند.

بعد پسرم مى گفت: تحقيق كردم ديدم آنها دروغ گفته اند اصلا پسرى ندارند. زيرا آنها قبلا واقعيت را به ديگران اظهار كرده بودن و گفته اند كه سى سال با همديگر آشنا شده اند و در همان زمان با هم قرار گذاشته اند كه اگر اخلاقشان با هم توافق داشت رسما ازدواج نمايند و تا الان فرصت ازدواج كردن را پيدا نكرده اند، اينها چنين مردمى هستند.

اساسا عمق روحيه غربى ها قساوت است و آنها مردم قسى القلبى هستند؛ اين است كه شرقى ها كم كم احساس كرده اند و مى گويند:

عواطف انسانى فقط در مشرق زمين وجود دارد و در مغرب زمين زندگى خشك است. (204)

## حتى جسد پدر را فروخت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مرحوم آقاى محقق كه از طرف حضرت آيت اللّه العضمى بروجردى به آلمان رفته بودند داستانى را نقل كرده بودند كه خيلى عجيب است و آن از اين قرار است كه فرموده بودند:

در بين افرادى كه در آن زمان مسلمان شده بودند يك پروفسورى وجود داشت كه زياد پيش ما مى آيد و ما هم نيز از او سر مى زديم.

او سرطان گرفت و در بيمارستان بسترى گرديد ما و مسلمانهاى ديگر به عيادتش رفتيم. روزى زبان به شكايت گشود و گفت: من هنگامى كه مريض ‍ شدم و بسترى گرديدم و دكترها تشخيص دادند كه من سرطان دارم هم پسرم و هم زنم به من گفتند:

پس معلوم شد كه شما سرطان داريد! و مى ميريد بنابراين خداحافظ ما رفتيم!

آنها رفتند و فكر نكردند كه در اين شرايط اين بدبخت به محبّت و مهربانى احتياج دارد.

آقاى محقق همچنين گفته بودند كه ما زياد و مكرر به ديدار او مى رفتيم تا اينكه يك روز بيمارستان خبر داد كه اين شخص مرده است. ما خود را براى كفن و دفن او آماده كرديم كه ناگهان متوجه شديم پسرش هم آمده است خوب كه تحقيق كرديم ديديم او جنازه پدرش را پيش، پيش به بيمارستان فروخته است و حالا آمده است كه آن را تحويل بدهد و پولش را بگيرد و برود دنبال كارش،

در اينكه غربيها مردم بى عاطفه اى هستند شكى نيست ولى بايد توجه داشت كه بسيارى از كارهاى ما هم كه اسمش را عاطفه مى گذاريم عاطفه نيست بلكه نوعى خودخواهى است، چون عاطفه معنايش اين است كه انسان از حق مشروع خودش به نفع ديگرى مى خواهد استفاده بكند چنين آدمى بايستى كلاس قبل از اين را طى كرده باشد و آن اين است كه به حقوق مردم تجاوز نكند و حقوق مردم را محترم بشمارد. (205)

## زياده روى در عبادت!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

عمرو بن العاص دو پسر داشت يكى به نام عبداللّه و ديگر محمد، پسر دومى يعنى محمّد هم تيپ پدرش بود اهل دنيا و دنياپرست و رياست طلب و هميشه به پدر خود توصيه مى نمود كه هرگز به جانب على نرو كه از وى خيرى نخواهى ديد و در عوض از پيوستن و كمك به معاويه هيچگاه كوتاهى مكن.

اما عبداللّه بعكس محمّد نجيب بود و هنگامى كه پدرش عمر با او مشورت مى نمود پدر را به جانب على عليه‌السلام ترغيب مى نمود.

عبداللّه به جنبه هاى عبادى نيز تمايلى داشت يك روزى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در راه به او رسيد و فرمودند: عبداللّه! به من چنين خبر داده اند كه تو شبها تا صبح عبادت مى كنى و روزها را روزه مى گيرى؟

عرض كرد: بله يا رسول اللّه، درست همين طور است!

حضرت فرمودند: ولى من چنين نيستم و قبول هم ندارم و اين درست نيست. (206)

انسان بايد معتدل باشد افراط و تفريط نكند همه چيزش هماهنگ باشد، هم عبادتش به اندازه باشد هم بكار و زندگى اش برسد، هم روابط اجتماعى اش را حفظ كند تا بشود انسان كامل.

## آتش حسد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در زمان يكى از خلفا مرد ثروتمندى بود، روزى وى غلامى را از بازار خريد اما از روز اولى كه اين غلام را خريده بود با او مانند يك غلام عمل نمى كرد، بلكه مانند يك آقا با او رفتار مى نمود. يعنى بهترين غذاها را به او مى داد بهترين لباسها را برايش مى خريد، آچسايشش را فراهم مى كرد. درست مانند فرزندش به وى مى رسيد، حتى شايد از فرزندش هم بهتر علاوه بر اين همه توجه و لطفى كه به او مى كرد پول زيادى هم در اختيارش مى گذارد. ولى غلام ارباب خود را هميشه در حال فكر مى ديد و او را اغلب اوقات ناراحت مى يافت.

بالاخره ارباب تصميم گرفت تا غلام خويش را ازاد سازد و يك پول و سرمايه زيادى هم به او بدهد، بعد يك شب با او نشست و درد دل خود را بيرون ريخت و رو به غلام كرد و گفت: اى غلام من حاضرم كه تو را آزاد كنم و اين اندازه پول هم به تو بدهم ولى آيا مى دانى كه اين همه خدمتهايى كه من به تو كردم براى چه بود؟

غلام: نه براى چه؟

گفت: براى يك تقاضا! فقط اگر تو اين يك تقاضا را انجام دهى هر چه كه من به تو دادم حلال و نوش جانت باد. و اگر اين را انجام ندهى من از تو راضى نيستم، اما چنانچه خود را براى انجام آن حاضر كنى من بيش از اينها به تو مى دهم.

غلام گفت: هر چه بفرمايى اطاعت مى كنم تو ولى نعمت من هستى تو به من حيات دادى،

ارباب: نه قول قطعى بدهى، زيرا مى ترسم كه پيشنهاد كنم و تو بگويى نه!

غلام مطمئن باش هر چه مى خواهى پيشنهاد كنى بفرما!

همينكه ارباب خوب از غلام قول گرفت، گفت:

پيشنهاد من اين است كه تو در يك موقع خاص و در مكان مخصوصى كه بعدا معين خواهم كرد سر مرا از بيخ ببرى!

غلام گفت: يعنى چه؟

ارباب: حرف من اين است.

غلام گفت: چنين چيزى ممكن نيست.

ارباب: من از تو قول گرفتم و تو بايد به قول خود وفا نمايى.

مدتى از اين گفتگو گذشت تا يكى از شبها نيمه شب غلام را بيدار كرد كارد تيزى بدست او داد و دست ديگر او را گرفت و آهسته حركت كردند و به پشت بام منزل همسايه رفتند. ارباب در آنجا دراز كشيد و خوابيد. كيسه پولش را هم به غلام داد و گفت: تو همين جا سر من را ببر و به هر كجا كه مى خواهى بروى، برو.

غلام سوال كرد براى چه؟

ارباب: براى اينكه من اين همسايه را نمى توانم ببينم، مردن براى من از زندگى بهتر است من رقيب او بودم او هم رقيب من بوده ولى اكنون او از من جلو افتاده است و براى همين الان دارم در آتش مى سوزم لذا از اين عملى كه به تو دستور مى دهم مى خواهم بلكه يك قتلى بپاى آن بيفتد و او برود به زندان، اگر چنين چيزى عملى بشود، آنوقت من راحت مى شوم!

من ميدانم كه اگر اين جا كشته بشوم فردا مى گويند چه كسى او را كشته؟وقت پاسخ خواهند داد: رقيبش او را كشته است و جسدش هم كه در پشت بام رقيبش پيدا شده پس او را مى گيرند و به زندان مى اندازند و بالاخره اعدام مى شود و مقصود من هم آنجا حاصل شده است.

غلام كه ديد اين مرد تا اين حد احمق و بيچاره است پيش خود گفت پس ‍ من چرا اين كار را نكنم؟ اين براى همان كشته شدن خوب هست. كارد را بر گردن ارباب گذاشت و سر او را بيخ بريد و كيسه پول را هم برداشت و رفت كه رفت.

خبر در همه جا منتشر شد رقيب او را گرفتند و به زندان انداختند بعد كه خواستند به جرمش رسيدگى كنند خيلى زود به اين نتيجه رسيدند كه: اگر اين قاتل باشد، پشت بام خانه خودش را براى كشتن رقيبش انتخاب نمى كند!

قضيه معمايى شده بود، غلام آخرش وجدانش او را راحت نگذاشت رفت پيش حكومت وقت، و حقيقت را افشاء نمود، گفت: قضيه از اين قرار است كه او را من كشتم و البته به تقاضاى خود او بود، زيرا وى در يك حسدى آنچنان مى سوخت كه مرگ را بر زندگى ترجيح مى داد.

وقتى كه فهميدند قضيه از اين قرار است و اطمينان يافتند كه غلام درست مى گويد هم غلام و هم آن زندانى متهم را كه رقيب ارباب بيچاره بشمار مى آمد از زندان آزاد كردند.

واقعا اين يك حقيقتى است، انسان بيمار مى شود مبتلا به بيمارى حسد، حتى ديده مى شود كه آدمهاى حسود گاهى به مرحله اى مى رسند كه مثلا حاضر مى شوند صد درجه به خود صدمه بزند تا شايد پنجاه درجه به ديگرى صدمه وارد نمايند. (207)

## جاهل يا تند مى رود يا كند

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ربيع بن خثيم معروف به خواجه ربيع از اصحاب اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است، او از زهاد ثمانيه يعنى يكى از هشت زاهد معروف دنيا بشمار مى رود.

ربيع بن خثيم در زهد و عبادت كارش به جايى كشيده بود كه در دوران آخر عمرش قبرى براى خودش آماده كرده بود و در لحدى كه در آن كنده بود گاهى از اوقات مى رفت و مى خوابيد و خويشتن را موعظه مى كرد، مى گفت:

«اى ربيع! يادت نرود عاقبت بايد بيايى اينجا».

او هيچ گاه سخنى غير از ذكر خدا نمى گفت، تنها جمله اى كه غير از ذكر و دعا از او شنيدند آن وقتى بو كه اطلاع پيدا كرد: عده اى حسين بن على عليه‌السلام فرزند پيغمبر خدا را شهيد كرده اند، لذا در اظهار تاثر و تاسف از چنين حادثه اى يك جمله بيان كرد كه مضمون آن اين است: «واى بر اين امت كه فرزند پيغمبرشان را شهيد كردند».

مى گويند بعدها از اين سخن استغفار نمود و مى گفت: چرا من اين چند كلمه را كه غير از ذكر خدا بوده است به زبان آورده ام او بيست سال از عمرش را در عبادت گذرانيد و يك كلمه هم به اصطلاح حرف دنيا را نزد. در حالى كه در اين فاصله شاهد شهادت سه امام بزرگوار، يعنى امام على عليه‌السلام ، امام حسن عليه‌السلام و امام حسين عليه‌السلام بوده است!!!

همين ادم در دوران اميرالمؤمنين على عليه‌السلام جزو سپاهيان حضرت بشمار مى آمده است.

يك روز آمد خدمت امام عرض كرد: يا اميرالمؤمنين ما درباره اين جنگ شك داريم! مى ترسيم اين جنگ شرعى نباشد!

- چرا؟

- چون ما داريم با اهل قبله مى جنگيم با مردمى مى جنگيم كه مثل ما شهادتين مى گويند، مثل ما نماز مى خوانند.

از طرفى هم ربيع خود را شيعه مى دانست و نمى خواست صريحا از على عليه‌السلام كناره گيرى كند، لذا گفت: يا اميرالمومنين! خواهش مى كنم به من كارى واگذار كنيد كه در آن شك وجود نداشته باشد، من را به جايى و دنبال ماموريتى بفرست كه در آن ترديد نباشد.

حضرت هم پذيرفت و او را به يكى از سرحدات فرستاد كه اگر جنگى شد طرف مقابلش كفار و مشركين و غير مسلمانها باشند!

اين يك نمونه اى بود از زهاد و عبادى كه در آن عصر بوده اند، اما اين زهد و عبادت چقدر اززش دارد؟!

اين هيچ ارزشى هم ندارد آدم در ركاب مردى مانند على عليه‌السلام باشد ولى در راهى كه على عليه‌السلام دارد راهنمايى مى كند و فرمان جهاد ميدهد شك كند، و عمل به احتياط نمايد!

اسلام بصيرت و عمل را با هم مى خواهد اين آدم (خواجه ربيع) بصيرت ندارد در وقتى كه جنايتها و ستمگرى ها و اسلام شكنيهاى معاويه و يزيد را مى بيند آقا به گوشه اى مى رود و شب و روز را فقط به نماز و ذكر خدا مى پردازد و تازه براى يك جمله كه به عنوان اظهار تاسف از شهادت فرزند پيغمبر گفته است استغفار مى جويد، اين با تعليمات اسلامى جور در نمى آيد هميشه، الجاهلُ مُفرِط او مفرَط، جاهل يا تند مى رود يا كند يا فقط به ذكر و دعا و عبادت اكتفا مى كند و جنبه سياسى و اجتماعى اسلام را ترك و يا بالعكس به عبادات و جنبه هاى معنوى آن پشت پا ميزند و فقط به ابعاد سياسى و اقتصادى و اجتماعى آن مى انديشد و اين هر دو خطاست. (208)

## خطر تحريف

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يك نفر از علما نقل مى كرد: كه در ايام جوانيش مداحى از تهران به مشهد آمده بود و رزها در «مسجد گوهر شاد» يا در صحن مى ايستاد و شعر مى خواند مديحه مى خواند از جمله غزل معروف منسوب به حافظ را مى خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اى دل غلام شاه جهان باش وشاه باش |  | پيوسته در حمايت لطف آله باش |
| قبر امام هشتم و سلطان دين رضا |  | از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش |

اين آقا براى اينكه او را دست بيندازد، رفته بود و به آن مداح گفته بود:

آقا چرا اين شعر را غلط مى خوانى؟ بايد اينطور بخوانى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قبر امام هشتم و سلطان دين رضا |  | از جان ببوس وبر در آن، بار كاه، باش |

يعنى وقتى به در حرم رسيدى همانطور كه يك بار «كاه» را از روى الاغ به زمين مى اندازند، تو هم فورا خودت را به زمين بينداز.

از آن پس، هر وقت مداح بيچاره، اين شعر را ميخواند، بجاى «بارگاه» مى گفت بار كاه و خود را هم به زمين مى انداخت.

اين را مى گويند تحريف، گر چه تحريف درجاتى دارد يك وقت تحريف در شعر حافظ است و اين چندان اهميتى ندارد و يك وقت تحريف در يك موضوع بزرگ اجتماعى و يا اعتقادى است كه اين خيلى خطر ناك است. ولى البته حتى در يك كتاب ادبى و يا شعر با ارزش هم نبايد تحريف كرد. (209)

## تو مرثيه خوان هستى؟

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شخصى رفت نزد مرحوم صاحب مقامع (210)، گفت:

ديشب، خواب وحشتناكى ديدم.

- چه خوابى ديدى؟

- خواب ديدم با اين دندانهاى خودم گوشتهاى بدن امام حسين عليه‌السلام را دارم مى كنم.

صاحب مقامع از اين سخن لرزيد سرش را پايين انداخت مدتى فكر كرد، گفت: شايد تو مرثيه خوان هستى؟

عرض كرد: بله.

فرمود: بعد از اين يا اساسا مرثيه خوانى را ترك كن و يا از كتابهاى معتبر نقل كن. تو با اين دروغهايت انگار گوشت بدن امام حسين عليه‌السلام را با دندانهايت مى كنى! اين لطف خدا بود كه در اين رويا، اين را به تو نشان بدهد. (211)

با انكه ارزنده ترين و مستندترين و از پرمنبع ترين تاريخها، تاريخ عاشورا هست متاسفانه برخى از روضه خوانها بجاى آنكه بروند مطالب درست و معتبر و ناگفته را پيدا كنند و يادآور شوند، به نقل مطالب بى اساس و جعلى مى پردازند. (212)

## موذن بد صدا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

موذنى بد صدا، در شهرى زندگى مى كرد او هر روز با صداى بد و ناهنجارى اذان مى گفت.

يك وقت ديد: يك يهودى برايش هديه اى آورد و گفت:

اين هديه ناقابل را قبول مى كنى؟

- براى چى؟

- يك خدمت بزرگى به من كردى.

- چه خدمتى؟ من كه خدمتى به شما نكرده ام.

- من دخترى دارم كه مدتى بود تمايل به اسلام داشت از وقتى كه شما اذان مى گوييد و اللّه اكبر را از تو مى شنود ديگر از اسلام بيزار شده حال اين هديه را اورده ام براى اينكه تو خدمتى به من كردى و نگذاشتى اين دختر مسلمان بشود.

در متن فقه اسلامى آمده است كه مستحب است موذن «صيت» يعنى خوش صدا باشد. زيرا: طبع آدمى اينطور است كه وقتى اذان خوش صدا مى شود جملات آن جور ديگرى بر قلبش اثر مى گذارد. همينطور است قران خواندن، تبليغ كردن، كه اگر با لحن خوش باشد زودتر بر شنونده اثر مى گذارد. (213)

## گريه، به زور سنگ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از طلاب نجف كه اهل يزد بود، نقل مى كرد: كه در جوانى سفرى پياده از راه كوير به خراسان رفتم. در يكى از دهات نيشابور مسجدى بود و من چون جايى را نداشتم به مسجد رفتم.

پيشنماز مسجد آمد و نماز خواند و بعد منبر رفت. در اين بين با كمال تعجب ديدم: فراش مسجد مقدارى سنگ آورد و تحويل پيشنماز داد. وقتى روضه را شروع كرد دستور داد چراغها را خاموش كردند، چراغها كه خاموش شد، سنگها را به طرف مستمعين پرتاب كرد كه ناگهان صداى فرياد مردم بلند شد.

چراغها كه روشن شد ديدم سرهاى مردم مجروح شده است و در حالى كه اشكشان ميريخت از مسجد بيرون رفتند.

رفتم نزد پيشنماز و به او گفتم: اين چه كارى بو كه كردى؟

گفت: من امتحان كرده ام كه اين مردم با هيچ روضه اى گريه نمى كنند و چون گريه كردن بر امام حسين عليه‌السلام اجر و ثواب زيادى دارد و من ديدم كه راه گرياندن اينها منحصر است به اينكه سنگ به كله اشان بزنم از اين راه اينها را مى گريانم!!!

اين منطق افرادى كه عملا معتقدند: هدف وسيله را مباح مى كند. هدف گريه بر امام حسين عليه‌السلام است ولو اينكه يك دامن سنگ به كله مردم بزند! (214)

## مقابله بمثل

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

مردن است به نام كريب بن صباح كه از لشكريان معاويه بشمار مى امده است.

مورخين نوشته اند: بازو و انگشتان اين مرد به قدرى قوى بود كه سكه را با دستش مى ماليد و اثر آن را هم از بين مى برد.

در جنگ صفين جلو آمد و مبارز طلبيد.

يكى از شجاعان لشكر اميرالمومنين كه جلو بود رفت به ميدان ولى طولى نكشند كه كريب اين صحابى اميرالمؤمنين را كشت و جنازه اش را انداخت به يك طرف.

دوباره مبارز طلبيد.

يك نفر ديگر آمد او را هم كشت و بعد از اينكه كشت فورا از اسب پريد پايين و جنازه اش را انداخت روى جنازه اولى.

باز گفت: مبارز مى خواهم.

سومى و چهارمى از اصحاب على عليه‌السلام به ميدان آمدند اما خيلى زود در برابر كريب به زانو درآمدند و كشته شدند.

بالاخره اين مرد در شجاعت و زورمندى آنقدر هنرنمايى كرد كه: افرادى از اصحاب على عليه‌السلام كه در صفوف جلو بودند به عقب رفتند، تا در رودربايستى گير نكنند.

اينجا بود كه على عليه‌السلام خودش آمد و با يك گردش او را كشت و جنازه اش را انداخت به يك طرف.

پس از آن فرياد زد الا رجل.

دوم آمد، دويم را هم كشت و فورا جنازه اش را انداخت روى اولى.

دوباره گفت: الا رجل، تا چهار نفر همينطور آمدند و در مقابل شمشير مولا على عليه‌السلام تاب و توان از دست دادند و كشته شدند.

ديگر كسى جرات نكرد جلو بيايد آنوقت على عليه‌السلام اين آيه قرآن را خواند:

فمن اعتدى عليكم فاعتدوا بمثل ما اعتدى عليكم و اتقوااللّه. (215)

بعد فرمود: اى اهل شام! شما اگر جنگ را شروع نكرده بوديد ما هم شروع نمى كرديم، چون شما چنين كرديد ما هم اين كار را كرديم. (216)

## حذف نام و تحريف حذف حسين عليه‌السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

متوكل عباسى يك «سر مغنيه» داشت يعنى خانمى خواننده و رقاصه اى كه ساير رقاصه ها زير نظر او بودند.

روزى متوكل با اين خانم كار داشت از اينرو سراغ او را گرفت.

گفتند: نيست.

پرسيد: كجاست؟

جواب دادند: به مسافرت رفته است.

بعد از مدتى كه اين زن از سفر برگشت متوكل از او سوال كرد:

- كجا رفته بودى؟

- به مكّه رفته بودم.

- الان كه وقت زيارت مكّه نيست نه ماه ذى الحجه است كه وقت حجّ باشد و نه ماه رجب است كه وقت عمره باشد. پس راستش را بايد بگويى كجا رفته بودى؟

بالاخره معلوم شد اين زن به زيارت امام حسين بن على عليه‌السلام رفته است. متوكل از اين مسئله آتش گرفت. فهميد نام حسين را نمى شود فراموشاند.

دشمن وقتى ديد اينطور نمى شود نام حسين و عاشورا و كربلا را از خاطره ها برد دست به شيوه ديگر زد و آن تحريف هدف حسين بود آنچنان كه همان چرندى را كه «مسيحى ها» در مورد حسين گفته اند، درباره حسين عليه‌السلام شايع ساختند و گفتند: حسين كشته شد براى آنكه بار گناه امت را به دوش ‍ بگيرد!! (217)

## عزادارى بى هدف

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

سالهاى اوّل مرجعيت مرحوم آيت اللّه بروجردى رضوان اللّه عليه بود. زمانى كه ايشان قدرت فوق العاده اى داشتند به ايشان خبر دادند كه وضع شبيه خوانى قم خيلى خراب و ناجور است.

دعوت كردند از تمام روساى هيئت ها تا به منزل ايشان بيايند.

آقا از حاضرين پرسيد:

شما مقلد كى هستيد؟

همه گفتند: مقلد شما.

فرمود: اگر مقلد من هستيد فتواى من اين است كه اين شبيه هايى كه شما به اين شكل درمى آوريد حرام است.

با كمال صراحت به آقا عرض كردند: كه آقا ما در تمام سال مقلد شما هستيم الا اين سه چهار روز كه ابدا از شما تقليد نكردند.

خوب، اين نشان ميدهد كه هدف امام حسين عليه‌السلام نيست هدف اسلام نيست، نمايشى است كه از آن استفاده هاى ديگرى و لااقل لذتى مى برند. (218)

# فصل پنجم: حكايتها و هدايتهايى از حماسه هاى حسين و حسينيان

## رياست طلبى فاجعه آفريد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

«مغيره بن شعبه» از نقشه كش ها و زيركهاى عرب است وى مدتى حاكم كوفه بود، معاويه ابن ابى سفيان او را از كار بركنار كرد اما مغيره به سبب طمعى كه به حكومت كوفه داشت از اين موضوع به شدت ناراحت شد. از اين رو براى اينكه دو مرتبه به حكومت كوفه برگردد نقشه اى كشيد؛ به اين صورت كه به شام آمد و با يزيد بن معاويه ملاقات نمود و به او گفت:

نمى دانم چرا معاويه درباره تو كوتاهى مى كند ديگر معطلى چيست؟ چرا تو را به عنوان جانشين خودش به مردم معرفى نمى كند؟

يزيد گفت: پدرم فكر مى كند كه اين قضيه عملى نيست.

مغيره جواب داد: نه عملى است! شما از كجا بيم داريد؟ فكر مى كنيد مردم كدام سامان عمل نخواهند كرد؟ هر چه معاويه بگويد مردم شام اطاعت مى كنند و از آنها نگرانى نيست.

اما مردم مدينه اگر فلان كس را به آنجا بفرستيد او اين وظيفه را انجام مى دهد و بنابراين آنجا هم مشكلى نيست.

از همه جا مهمتر و خطرناكتر عراق (كوفه) است اين هم به عهده من كه انجام بدهم.

يزيد پيش معاويه مى رود و مى گويد: مغيره چنين حرفى گفته است.

معاويه مغيره را فرا مى خواند.

مغيره نزد معاويه آمده و با چرب زبانى و بيان قوى خود او را قانع مى سازد كه زمينه آماده است و كار كوفه را كه از همه جا سخت تر و مشكل تر است خودم انجام مى دهم.

معاويه براى بار دوم به نام مغيره ابلاغ صادر مى كند و او را به حكومت كوفه منصوب مى نمايد. اما مردم كوفه و مدينه اين پيشنهاد را قبول نكردند.

معاويه مجبور شد كه خود به مدينه برود.

او روساى اهل مدينه يعنى كسانى كه مورد احترام مردم بودند، افرادى مانند حضرت امام حسين عليه‌السلام ، عبداللّه بن زبير و عبداللّه بن عمر را خواست.

با چرب زبانى كوشيد تا به عنوان اينكه مصلحت اسلام فعلا اينطور ايجاب مى كند كه حكومت ظاهرى در دست يزيد باشد ولى كار در دست شما تا اختلافى ميان مردم رخ ندهد شما بياييد فعلا بيعت كنيد عملا زمام امور در دست شما باشد آنها را قانع كند. ولى آنها قبول نكردند. آنطورى كه بايد و معاويه مى خواست عملى نشد. بعد از آن با نيرنگى در مسجد مدينه مى خواست به مردم چنين وانمود كند كه آنها حاضر شدند و قبول كردند كه آن نيرنگ هم نگرفت.

معاويه هنگام مردن سخت نگران وضع پسرش يزيد بود و نصايحى به او كرد، گفت تو براى بيعت گرفتن با عبداللّه بن زبير اينطور رفتار كن، با عبداللّه بن عمر آنطور برخورد كن، مخصوصا دستور داد كه با امام حسين عليه‌السلام با رفق و نرمى زيادى رفتار نمايد، گفت: او فرزند پيغمبر است جايگاه عظيمى درميان مسلمين دارد و بنابراين بترس از اينكه با حسين بن على عليه‌السلام با خشونت رفتار كنى!

معاويه كاملا پيش بينى مى كرد كه اگر يزيد با امام حسين عليه‌السلام با خشونت رفتار كند و دست خود را به خون او آغشته كند، ديگر نخواهد توانست خلافت كند و خلافت از خاندان ابو سفيان بيرون خواهد رفت.

معاويه مرد بسيار زيركى بود، پيش بينى هاى او مانند پيش بينى هاى هر سياستمدار ديگرى غالبا خوب از آب در مى آيد. يعنى خوب مى فهميد و خوب مى توانست پيش بينى كند. اما برعكس، يزيد اولا خوان بود، و ثانيا مردى بود كه از اوّل روزگار را در اشراف زادگى و شاهزادگى گذرانده بود و با آن خو گرفته و بزرگ شده بود، از اين رو با لهو و لعب انس فراوانى داشت، سياست را واقعا درك نمى كرد، غرور جوانى و رياست، ثروت و شهوت داشت كارى كرد كه در درجه اوّل به زيان خاندان ابوسفيان تمام شد و اين خاندان بيش از همه در اين قضيه باخت. چون اينها كه هدف معنوى نداشتند و جز به حكومت و سلطنت به چيز ديگرى فكر نمى كردند آن را هم از دست دادند.

حسين بن على عليه‌السلام كشته شد، ولى به هدفهاى معنوى خودش رسيد در حالى كه خاندان ابو سفيان به هيچ شكل به هدفهاى خودشان نرسيدند.

## سياست حسينى

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

بعد از اينكه معاويه در نيمه ماه رجت سال شصتم مى ميرد يزيد به حاكم مدينه كه از بنى اميه بو نامه اى مى نويسد و طى آن موت معاويه را اعلام مى كند و مى گويد: از مردم براى من بيعت بگير.

او مى دانست كه مدينه مركز است و چشم همه به آن دوخته شده در نامه خصوصى دستور شديد خودش را صادر مى كند، مى گويد:

حسين بن على زا بخواه و از او بيعت بگير و اگر بيعت نكرد سرش را براى من بفرست.

حاكم مدينه امام را خواست، در آن هنگام امام در مسجد مدينه (مسجد پيغمبر) بودند، عبداللّه بن زبير هم نزد ايشان بود.

مامور حاكم از هر دو دعوت كرد پيش حاكم بروند و گفت: حاكم صحبتى با شما دارد.

پاسخ دادند: تو برو بعد ما مى آييم.

عبداللّه بى زبير به امام عليه‌السلام عرض كرد: در اين موقع كه حاكم ما را خواسته و شما چه حدس مى زنيد؟

امام عليه‌السلام فرمود: اظن ان طاغيتهم قد هلك، فكر مى كنم كه فرعون اينها تلف شده و ما را براى بيعت ميخواهد.

عبداللّه گفت: خوب حدس زديد، من هم همينطور فكر مى كنم، حالا چه مى كنيد؟

امام عليه‌السلام فرمود: من ميروم تو چه مى كنى؟

عبداللّه جواب داد: بعدا تصميم خواهم گرفت.

عبداللّه بن زبير از بيراهه به مكّه فرار كرد و در انجا متحصن شد.

امام عليه‌السلام آماده شد تا به نزد حاكم برود عده اى از جوانان بنى هاشم را هم با خودش برد و گفت: شما بيرون بايستيد، اگر فرياد من بلند شد بريزيد داخل ولى تا صداى من بلند نشده در همينجا بمانيد و از داخل شدن خوددارى كنيد.

مروان حكم اين اموى پليد معروف كه زمانى حاكم مدينه بود انجا حضور داشت.

حاكم نامه علنى را به امام رساند.

امام فرمود: چه مى خواهيد؟

حاكم شروع كرد به چرب زبانى صحبت كردن، گفت: مردم با يزيد بيعت كرده اند معاويه نظرش چنين بوده است، مصلحت اسلام در اين است بد هر طور كه شما امر كنيد اطاعت خواهد شد، تمام نقايصى كه وجود دارد مرتفع مى شود.

امام عليه‌السلام فرمود: شما براى چه از من بيعت مى خواهيد؟ براى مردم مى خواهيد يعنى براى خدا كه نمى خواهيد؟ از اين جهت كه با بيعت من اين خلافت شرعى شود كه از من بيعت نمى خواهيد بلكه مى خواهيد تا مردم ديگر بيعت كنند؟

حاكم گفت: بله.

فرمود: پس اين بيعت من در اين اطاق خلوت كه ما سه نفر بيشتر نيستيم براى شما چه فايده اى دارد؟

حاكم گفت: درست است پس باشد براى بعد.

امام عليه‌السلام فرمود: من بايد بروم.

حاكم گفت: بسيار خوب تشريف ببريد.

مروان حكم، رو به حاكم كرد و گفت چه مى گويى؟ اگر حسين از اينجا برود معنايش اين است كه بيعت نمى كنم، ايا اگر از اينجا برود بيعت خواهد كرد؟!

فرمان خليفه را اجرا كن!

امام عليه‌السلام گريبان مروان را گرفت و او را بالا برد و محكم به زمين كوبيد و فرمود: تو كوچكتر از اين حرفها هستى.

امام بيرون رفت، بعد از آن سه شب ديگر هم در مدينه ماند.

سبها سر قبر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مى رفت و دعا مى كرد، مى گفت: خدايا راهى جلوى من بگذار كه رضاى تو در اوست.

در شب سوّم امام سر قبر پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله مى رود دعا مى كند و بسيار مى گريد و همانجا خوابش مى برد، در عالم رويا پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله را مى بيند خوابى كه براى او حكم الاهى و وحى داشت.

حضرت فرداى آن روز از مدينه بيرون آمد و از همان شاهراه نه از بيراهه به طرف مكّه رفت.

بعضى از همراهان عرض كردند: يا بن رسول اللّه! لو تنكبت الطريق الاعظم.... بهتر است شما از شاهراه نرويد ممكن است مامورين حكومت شما را برگردانند مزاحمت ايجاد كنند، زد و خوردى صورت گيرد.

فرمود: من دوست ندارم شكل يك آرم ياغى و فرارى را به خود بگيرم از همين شاهراه مى روم هر جه خدا بخواهد همان خواهد شد. (219)

با مطالعه اين فراز تاريخ اين سوال پيش مى ايد كه چرا امام حسين عليه‌السلام در مدينه نماند و حتى بيعت ظاهرى را نپذيرفت تا از حوادث و خطرات آينده در امان بماند؟

جواب اين است: كه امام عليه‌السلام دو مفسده در بيعت با يزيد مى ديد كه حتى در مورد معاويه وجود نداشت. يكى اينكه بيعت با يزيد تثبيت خلافت موروثى از طرف امام حسين عليه‌السلام بود، يعنى مسئله خلافت يك فرد نبود مسئله خلافت موروثى بود. موضوع دوم، كه وضع آن زمان را از هر زمان ديگر متمايز مى كرد، شخصيت خاص يزيد بود. او نه تنها مرد فاق و فاجرى بود بلكه متظاهر و متجاهر به فسق بود و شايستگى سياسى هم نداشت. معاويه و بسيارى از خلفاى آل عباس هم مردان فاسق و فاجرى بودند ولى يك مطلب را كاملا درك مى كردند و آن اينكه مى فهميدند كه اگر بخواهند ملك و قدرتشان باقى بماند بايد تا حدود زيادى مصالح اسلامى را رعايت كنند، شئون اسلامى را تا حدودى حفظ كنند اين را درك مى كردند كه اگر اسلام نباشد آنها هم نخواهند بود.

مى دانستند كه صدها ميليون جمعيت از نژادهاى مختلف چه در آسيا، چه در آفريقا و چه در اروپا كه در زير حكومت واحد در امده اند و از حكومت شام يا بغداد پيروى مى كنند فقط به اين دليل است كه اينها مسلمانند به قران اعتقاد دارند و به هر حال خليفه را يك خليفه اسلامى مى دانند. والا اولين روزى كه احساس كنند كه خليفه خود بر ضد اسلام است، چه اعلام استقلال مى كنند.

و براى اين خلفايى كه عاقل، فهميده و سياستمدار بودند اين را مى فهميدند كه مجبورند تا حدود زيادى مصالح اسلام را رعايت كنند، ولى يزيد بن معاويه اين شعور را هم نداشت. آدم متهتكى بود، خوشش مى آمد به مردم و اسلام بى اعتنايى كند حدود اسلامى را بشكند! معاويه هم شاند شراب مى خورد ولى هرگز تاريخ نشان نمى دهد كه معاويه در يك مجلس علنى شراب خورده باشد يا در حالتى كه مست است وارد مجلس شده باشد. در حالى كه اين مرد علنا در مجلس رسمى شراب مى خورد، مست لايعقل مى شد بعد شروع مى كرد به ياوه سرايى. تمام مورخين معتبر نوشته اند: كه اين مرد، ميمون باز و يوزباز بود ميمونى داشت كه به آن كنيه اباقيس داده بود، اين ميمون را خيلى دوست داشت. چون مادرش زن باديه نشين بود و خودش ‍ هم در باديه بزرگ شده بود اخلاق باديه نشينى هم داشت با سگ و يوز و ميمون انس و علاقه بخصوصى داشت. ميمون را لباسهاى حرير و زيبا مى پوشانيد و در پهلو دست خود بالاتر از رجال كشورى و لشكرى مى نشاند! اين است كه امام حسين عليه‌السلام فرمود: و على الاسلام السلام اذ بلى الامه براع مثل يزيد.

اصلا وجود اين شخص (يزيد) تبليغ عليه اسلام بود. براى چنين شخصى از امام حسين عليه‌السلام بيعت مى خواهند امام از بيعت امتناع مى كرد و مى فرمود: من به هيچ و جه بيعت نمى كنم. انها هم بيعت نكردن را خطرى براى رژيم حكومت خودشان مى دانستند، خوب هم تشخيص داده بودند و همين جور هم بود. بيعت نكردن امام، يعنى معترض بودن، قبول نداشتن اطاعت يزيد را لازم نشمردن بلكه مخالفت با او را واجب دانستن. از اين رو آنها مى گفتند: كه بايد بيعت كنيد و امام مى فرمود: به اين ذلت تن نمى دهم.

مى گفتند: اگر بيعت نكنيد كشته مى شويد.

جواب اين بود كه: من حاضرم كشته شوم ولى بيعت نكنم.

در اينجا جواب حسين عليه‌السلام يك «نه» است.

## عزم شهادت

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حسين عليه‌السلام در آخر ماه رجب كه اوايل حكومت يزيد بود براى امتناع از بيعت از مدينه خارج شد و چون مكّه را حرم امن آلهى مى داند و در آنجا امنيت بيشترى وجود دارد و مردم مسلمان، احترام بيشترى براى آنجا قائل هستند و دستگاه حكومت هم مجبور است نسبت به مكّه احترام بهترى مى داند بلكه براى اينكه مكّه را مركز اجتماع بيشترى مى يابد. زيرا:

در ماه رجب و شعبان كه ايام عمره است مردم از اطراف و اكناف به مى ايند و بهتر مى توان مردم را ارشاد كرد و آگاهى داد. بعد هم موسم حجّ فرا ميرسد كه فرصت مناسبترى براى تبليغ است.

بعد از حدود دو ماه توقف در مكّه نامه هاى مردم كوفه مى رسد. (220)

و اين در حالى است كه امام عليه‌السلام دريافته است كه اگر در ايام حجّ در مكه بماند ممكن است در همان حال احرام كه قاعدتا كسى مسلح نيست، مامورين مسلح بنى اميه خون او را بريزند هتك خانه كعبه شود، هتك خانه كعبه شود هتك حجّ و هتك اسلام شود، هم فرزند پيغمبر در حريم خانه خدا كشته شود و هم خونش هدر رود. بعد شايع كنند كه حسين بن على با فلان شخص، اختلافى داشت و او حضرت را كشت و قاتل هم خودش را مخفى كرد، در نتيجه خون امام به هدر رود. (221)

از اين رو آن حضرت با وصول نامه هاى مردم كوفه كه در آنها امام عليه‌السلام را، دعوت به كوفه كرده و وعده يارى و حمايت آن حضرت داده بودند به جانب كوفه حركت كرد.

كوفه، ايالت بزرگ و مركز ارتش اسلامى بود. اين شهر كه در زمان عمر بن الخطاب ساخته شده بود، يك شهر لشكر نشين (222) بود و نقش بسيار موثرى در سرنوشت كشورهاى اسلامى داشت و اگر مردم كوفه در پيمان خود باقى مى ماندند احتمالا امام حسين عليه‌السلام موفق مى شد.

در آغاز حركت، عده اى از خويشان و نزديكان دور او جمع شدند و بناى توصيه و نصيحت را گذاردند تا شايد حسين عليه‌السلام را از اين كار منصرف كنند.

از جمله «ابن عباس» وقتى كه امام عليه‌السلام را در تصميم خويش استوار يافت به او پيشنهاد كرد: حالا كه قصد عزيمت از مكّه را دارى پس به يمن و كوهستانهاى اطراف آن برو و آنجا را پناهگاه قرار ده. (223)

ولى حسين عليه‌السلام آگاهانه تصميم گرفته است و اين سخنان در عزم راسخ او نمى تواند خللى ايجاد كند بنابراين به راه خود ادامه مى دهد.

در بين راه يكى از امام مى پرسد:

چرا بيرون آمدى؟

معنى سخنش اين بود كه تو در مدينه جاى امنى داشتى آنجا در حرم جدت كنار قبر پيغمبر كسى معترض نمى شد. يا در مكّه مى ماندى كنار بيت اللّه الحرام، اكنون كه بيرون آمدى براى خودت خطر ايجاد كردى!

امام عليه‌السلام در جواب فرمود: اشتباه مى كنى، من اگر در سوراخ يك حيوان هم پنهان شوم، آنها مرا رها نخواهند كرد، تا اين خون را از قلب من بيرون بريزند، اختلاف من با آنها اختلاف آشتى پذيرى نيست آنها از من چيزى مى خواهند كه من به هيچ وجه حاضر نيستم زير بار آن بروم من هم چيزى مى خواهم كه آنها به هيچ وجه قبول نمى كنند. (224)

قافله امام به سر حد كوفه مى رسد در اين هنگام با لشكر حر مواجه مى گردد،

حسين عليه‌السلام در اينجا خطاب به مردم كوفه مى فرمايد: شما مرا دعوت كرديد، و من هم اجابت كردم، اما اگر منصرف شديد و نمى خواهيد بر مى گردم. البته اين معنايش اين نيست كه برمى گردم و با يزيد بيعت مى كنم و از تمام حرفهايى كه در باب امر به معروف و نهى از منكر شيوع فسادها و وظيفه مسلمانان، در اين شرايط گفته ام، صرف نظر مى كنم، بيعت كرده و در خانه خدا مى نشينم و سكوت مى كنم! خير، من اين حكومت را صالح نمى دانم و براى خود وظيفه اى قائل هستم.

شما مردم كوفه مرا دعوت كرديد گفتيد: اى حسين! تو را در هدفى كه دارى يارى مى دهيم، اگر بيعت نمى كنى، نكن. تو به عنوان امر به معروف و نهى از منكر اعتراض دارى، از اينرو قيام كرده اى، ما تو را يارى مى كنيم من هم آمده ام سراغ كسانى كه به من وعده يارى داده اند، حالا مى گوييد: مردم كوفه به وعده خودشان عمل نمى كنند بسيار خوب! ما هم به كوفه نمى رويم، برمى گرديم به جايى كه مركز اصلى خودمان است. به مدينه يا به حجاز يا به مكّه مى رويم تا خدا چه خواهد؟ بخر حال ما بيعت نمى كنيم ولو بر سر بيعت كردن كشته شويم. (225)

## حسين عليه‌السلام و شهادت مسلم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

امام حسين عليه‌السلام در هشتم دى الحجه در همان جوش و خروشى كه حجاج وارد مكّه مى شدند و در همان روزى كه بايد به جانب منا و عرفات حركت كنند، پشت به مكّه كرد و حركت نمود و آن سخنان غراى معروف را كه نقل از سيد بن طاووس است، انشاء كرد. منزل به منزل آمد تا به نزديكيهاى سر حد عراق رسيد.

در كوفه حالا جه خبر است و چه مى گذرد خدا عالم است. داستان عجيب و اسف انگيز جناب مسلم در آنجا رخ داده است.

امام حسين عليه‌السلام در بين راه شخصى را ديدند كه از طرف كوفه مى آيد به اين طرف (در سرزمين عربستان جاده و راه شوسه نبوده كه از كنار يكديگر رد بشوند. بيابان بوده است و افرادى كه در جهت خلاف هم حركت مى كردند با فواصلى از يكديگر رد مى شدند) لحظه اى توقف كردند به علمت اينكه من با تو كار دارم و ميگويند اين شخص امام حسين عليه‌السلام را مى شناخت و از طرف ديگر حامل خبر اسف آورى بو فهميد كه اگر برود نزديك امام حسين از او خواهد پرسيد كه از كوفه چه خبر؟ بايد خبر بدى را به ايشان بدهد. نخواست آن خبر را بدهد لذا راهش را كج كرد و رفت طرف ديگر.

دو نفر ديگر از قبيله بنى اسد كه در مكّه بودند و در اعمال حجّ شركت كرده بودند بعد از آنكه كار حجشان به پايان رسيد، چون قصد نصرت امام حسين را داشتند به سرعت از پشت سر ايشان حركت كردند تا خودشان را برسانند به قافله اباعبداللّه.

اينها تقريبا يك منزل عقب بودند برخورد كردند با همان شخصى كه از كوفه مى آمد، به يكديگر كه رسيدند به رسم عرب انتساب كردند يعنى بعد از سلام و عليك اين دو نفر از او پرسيدند: نسبت را بگو، از كدام قبيله هستى؟

كفت من از قبيله بنى اسد هستم.

اينها گفتند: عجب نحن اسديان ما هم كه از بنى اسد هستيم پس بگو پدرت كيست، پدر بزرگت كيست؟

او پاسخ گفت، اينها هم گفتند تا همديگر را شناختند.

بعد اين دو نفر كه از مدينه مى آمدند گفتند: از كوفه چه خبر؟

گفت: حقيقت اين است كه از كوفه خبر بسيار ناگوارى است و ابا عبداللّه كه از مكّه به كوفه مى رفتند وقتى مرا ديدند توقفى كردند و من چون فهميدم براى استخبار از كوفه است نخواستم خبر شوم را به حضرت بدهم. تمام قضاياى كوفه را براى اينها تعريف كرد.

اين دو نفر آمدند تا رسيدند به حضرت. به منزل اولى كه رسيدند حرفى نزدند صبر كردند تا آنگاه كه ابا عبداللّه در منزلى فرود آمدند كه تقريبا يك شبانه روز از آن وقت كه با آن شخص ملاقات كرده بودند فاصله زمانى داشت.

حضرت در خيمه نشسته و عده اى از اصحاب همراه ايشان بودند كه آن دو نفر آمدند و عرض كردند: يا ابا عبداللّه، ما خبرى داريم، اجازه مى دهيد آن را در همين مجلس به عرض شما برسانيم يا مى خواهيد در خلوت به شما عرض كنيم؟

فرمود: من از اصحاب خودم چيزى را مخفى نمى كنم هر چه هست در حضور اصحاب من بگوييد.

يكى از آن دو نفر عرض كرد: يابن رسول اللّه، ما با آن مردى كه ديروز با شما برخورد كرد ولى توقف نكرد ملاقات كرديم، او مرد قابل اعتمادى بود ما او را مى شناسيم، هم قبيله ماست از بنى اسد است. ما از او پرسيديم در كوفه چه خبر است؟ خبر بدى داشت گفت: من از كوفه خارج نشدم مگر اينكه به چشم خود ديدم كه مسلم و هانى را شهيد كرده بودن و بدن مقدّس آنها را در خالى كه ريسمان به پاهايشان بسته بودند در ميان كوچه ها و بازارهاى كوفه مى كشيدند.

اباعبداللّه خبر مرگ مسلم را كه شنيد چشمهايش پر از اشك شد ولى فورا اين آيه را تلاوت كرد: مِن المؤمنين رجالٌ صدقوا ما عاهدوا اللّه عليه فمنهم من قضى نحبَه و منهم من ينتظر و ما بدَّلوا تبديلا.

در چنين موقعيتى ابا عبداللّه نمى گويد كوفه را كه گرفتند مسلم كه كشته شد هانى كه كشته شد پس كارمان تمام شد ما شكست خورديم، از همين جا برگرديم. جمله اى گفت كه رساند مطلب چيز ديگرى است. اين آيه قرآن را كه ظاهرا درباره جنگ احزاب است. يعنى بعضى مومنين به پيمان خودشان با خدا وفا كردند و در راه حق شهيد شدند و بعضى ديگر انتظار مس كشند كه كى نوبت جانبازى آنها برسد را تلاوت كرد و سپس فرمود: مسلم وظيفه خودش را انجام داد نوبت ماست.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كاروان شهيد رفت از پيش |  | وان راه رفته گير و مى انديش |

او به وظيفه خودش عمل كرد ديگر نوبت ماست. البته در اينجا هر يك سخنانى گفتند. عده اى هم بودند كه در بين راه به ابا عبداللّه ملحق شده بودن افراد غير اصيل كه ابا عبداللّه در فواصل مختلف آنها را از خودش دور كرد. اينها همين كه فهميدند در كوفه خبرى نيست، يعنى آش و پلوئى نيست بلند شدند و رفتند(مثل همه نهضتها)

ام يبق معه الا اهل بيته و صفوته، فقط خاندان و نيكان اصحابش ‍ با او باقى ماندند كه البته عده آنها در آن وقت خيلى كم بود (در خود كربلا عده اى از كسانى كه قبلا اغفال شده و رفته بودند در لشكر عمر سعد يك يك بيدار شدند و به ابا عبداللّه ملحق گرديدند)، شايد بيست نفر بيشتر همراه ابا عبداللّه نبودند، در چنين وضعى خبر تكاند هنده مسلم و هانى به اباعبداللّه و ياران او رسيد. صاحب لسان الغيب مى گويد: بعضى از مورخين نقل كرده اند: امام حسين عليه‌السلام جه چيزى را از اصحاب خودش پنهان نمى كرد بعد از شنيدن اين خبر مى بايست به خيمه زنها و بچّه ها برود و خبر شهادت مسلم را به آنها بدهد در حالى كه در ميان آنها خانواده مسلم هست، بچه هاى كوچك مسلم هستند برادران كوچك مسلم هستند خواهر مسلم و بعضى از دختر عموها و كسان مسلم هستند.

حالا الا عبد اللّه به چه شكل به آنها اطلاع بدهد.

مسلم دختر كوچكى داشت امام حسين وقتى كه نشست او را صدا كرد، فرمود: بگوييد بيايد.

دختر مسلم را آوردند او را نشاند روى زانوى خودش و شروع كرد به نوازش ‍ كردن.

دخترك زيرك و با هوش بود ديد كه اين نوازش يك نوازش فوق العاده است، پدرانه است لذا عرض كرد يا اباعبداللّه يا ابن رسول اللّه، اگر پدرم بميرد چطور...؟

ابا عبداللّه متاثر شد فرمود: دختركم من به جاى پدرت هستيم بعد از او من جاى پدرت را مى گيرم.

صداى گريه از خاندان اباعبداللّه بلند شد.

ابا عبد اللّه رو كرد به فرزندان عقيل و فرمود: اولاد عقيل شما يك مسلم داديد كافى است، از بنى عقيل يك مسلم كافى است شما اگر مى خواهيد برگرديد، برگرديد.

عرض كردند: يا ابا عبداللّه، يا ابن رسول اللّه، ما تا حال كه مسلمى را شهيد نداده بوديم، در ركاب تو بوديم، حالا كه طلبكار خون مسلم هستيم، رها كنيم؟ ابدا ما هم در خدمت شما خواهيم بود تا همان سرنوشتى كه نصيب مسلم شد نصيب ما هم بشود. (226)

راستى در قرآن آيه اى مناسبتر از آيه بيست سوّم سوره احزاب براى چنين موقعى پيدا مى كنيد؟

امام عليه‌السلام با خواندن اين آيه، مى خواهد بفهماند كه ما فقط براى كوفه نيامديم. كوفه سقوط كرد كه كرد. حركت ما فقط معلول دعوت مردم كوفه كه نبوده است. اين يكى از عوامل بود كه براى ما اين وظيفه را ايجاد مى كرد كه عجالتا از مكّه بياييم به طرف كوفه. ما وظيفه بزرگتر و سنگين ترى داريم. مسلم به پيمان خود وفا كرد و كارش گذشت، شهيد شد. آن سرنوشت مسلم را بايد ما هم پيدا كنيم. (227)

## پيش به سوى مرگ!

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

كاروان حسينى در حركت است، در حين حركت، ابا عبداللّه عليه‌السلام را خواب فرا گرفت، سر را بر روى قاشه اسب يا به اصطلاح خراسانى ها بر قربوس زين گذاشت.

طولى نكشيد كه سر را بلند كرد و فرمود: ايا للّه و انا اليه راجعون.

تا اين جمله را گفت و به اصطلاح كلمه استرجاع را بزبان آورد، همه به يكديگر گفتند: اين جمله براى چه بود؟ ايا خبر تازه اى است؟

در اين هنگام فرزند عزيز حسين، يعنى على اكبر همان كسى كه ابا عبداللّه عليه‌السلام او را بسيار دوست داشت و اين را اظهار مى كرد، علاوه بر همه مشخصاتى كه فرزندى را براى پدر محبوب ميكند خصوصيت ديگرى هم داشت كه باعث مخبوبيت بيشتر او در نزد پدر مى شد و آن شباهت كاملى بود كه به پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله داشت جلو آمد و عرض كرد: يا ابتا لم استرجعت؟ چرا انا للّه و انا اليه راجعون گفتى؟

امام فرمود: در عالم خواب صداى هاتفى به گوشم رسيد كه گفت: القوم يسيرون و الموت تيسر بهم.

يعنى: اين قافله دارد حركن مى كند ولى مرگ است كه اين قافله را حركت مى دهد.

هم اكنون ما داريم به سوى سرنوشت قطعى مرگ مى رويم.

على اكبر عرض كرد: پدر جان! اَوَ لَسنا عَلى الحَق؟ مگر نه اين است كه ما بر حقيم؟

- چرا فرزند عزيزم.

- پس وقتى مطلب از اين قرار است ما به سوى هر سرنوشتى كه مى رويم. خواه سرنوشت مرگ باشد يا حيات تفاوتى نمى كند، اساس اين است كه ما روى جاده حق قدم مى زنيم يا نه؟

بقدرى ابا عبداللّه عليه‌السلام از اين سخن به وجد آمد و مسرور شد كه فرمود:

من قدر نيستم پاداشى را كه شايسته پسرى چون تو باشد بدهم. (از اين رو) از خدا ميخواهم: خدايا! تو آن پاداشى را كه شايسته اين فرزند است به جاى من عطا فرما، جزاكَ اللّه عنَّى خير الجَزاء (228)

## توبه مقبول

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

حر بن يزيد رياحى مردى شجحاع و نيرومند است، اولين بار كه عبيداللّه ين زياد حاكم كوفه مى خواهد هزار سوار براى مقابله با حسين بن على عليه‌السلام بفرستد او را به فرماندهى اين گروه انتخاب مى كند.

اينك حر آماده شده است تا با حسين عليه‌السلام بجنگد، صحنه اى عجيب تماشايى است كوشها منتظر اين خبرند كه بشنوند حر با آن شجاعت و نيرومندى و دليرى با حسين عليه‌السلام چه ميكند؟

راوى مى گويد: برخلاف تصور و انتظار، «در آن هنگام حر بن يزيد رياحى را در لشكر عمر ديدم در حالى كه مثل بيد مى لرزيد!»

من تعجب كردم رفتم جلو گفتم: حر! من تو را مرد بسيار شجاعى مى دانستم بطورى كه اگر از من مى پرسيدند شجاع ترين مردم كوفه كيست؟ از تو نمى توانستم بگذرم.

اينك تو چطور برسيده اى؟ كه اينگونه لرزه بر اندامت افتاده است؟!

حر جواب داد: اشتباه كرده اى من از جنگ نمى ترسم.

- پس از چه ترسيده اى؟

- من خودم را در سر دو راهى بهشت و جهنم مى بينم، نمى دانم چه كنم؟ اين راه را بگيرم يا آن را انتخاب كنم؟

عاقبت تصميمش را گرفت، آرام آرام اسب خودش را كنار زد، بطورى كه كسى نفهميد چه مقصود وهدفى دارد همين كه رسيد به نقطه اى كه ديگر نمى توانستند جلويش را بگيرند ناگهان به اسب خويش شلاقى زد و خود را به نزديك خيمه حسين عليه‌السلام رساند.

سپرش را وارونه كرد كنايه از اينكه براى جنگ نيامده ام بلكه امان مى خواهم.

به نزديك امام حسين عليه‌السلام كه رسيد سلام عرض كرد و سپس گفت:

هل لى توبةٍ؟ آيا توبه از من پذيرفته است؟

فرمود: بله البته قبول است.

آنگاه حر عرض كرد: اقا حسين جان، به من اجازه بدهيد تا به ميدان بروم و جان خويش را فداى راه شما بكنم.

امام عليه‌السلام فرمود: اينك تو مهمان ما هستى از اسب بيا پايين و چند لحظه اى را در نزد ما بمان.

- آقا! اگر اجازه بفرماييد تا به ميدان بروم بهتر است.

انگار كه اين مرد(حر) خجالت مى كشيد شرم داشت، چرا؟ چون با خودش ‍ زمزمه مى كرد كه اى خدا! من همان گنهكار هستم كه اولين بار دل اولياء تو، بچه هاى پيغمبر تو را لرزانم.

حر خيلى مضطرب به نظر مى رسيد براى رفتن به ميدان خيلى عجله داشت زيرا كه با خود مى انديشيد نكند هم اكنون در همين حال كه اينجا نشسته ام يكى از بچه هاى حسين عليه‌السلام بيايد و چشمش به من بيفتد و من بيش ‍ از اين شرمنده و خجل شوم؟! (229)

آرى حر توبه كرد توبه اى جدى، از راهى كه رفته بود برگشت، از طرفدارى ظلم و فساد دست برداشت و به هوادارى از خق و عدالت پرداخت، از لشكر يزيد بيرون شد و به سپاه حسين پيوست، حسين هم او را بى قيد و شرط پذيرفت، زيرا كرم حسينى چنين اقتضا مى كرد.

وقتى كه حر آمد هرگز امام نفرمود كه اين چه وقت توبه است؟ ما را به اين بدبختى يشانده اى حالا آمده اى تا توبه كنى؟

ملى حسين اينجور فكر نمى كند، حسين همه اش دنبال هدايت مردم است حتى اگر بعد از آن كه تمام جوانانش هم شهيد شدند لشكريان عمر سعد نيز توبه مى كردند مى گفت توبه همه آنان را قبول مى كنم، به دليل اين كه يزيد به معاويهع بعد از حادثه كربلا به على بن الحسين عليه‌السلام گقت: اگر من توبه كنم قبول مى شود؟ بله! تو اگر واقعا توبه بكنى قبول مى شود، ولى او هرگز توبه نكرد.

## شب عاشورا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

عمر سعد از آن آدمهايى بو كه هم خدا را مى خواست هم حرما را، كوشش ‍ مى كرد كه تمردى از ابن زياد نكرده باشد و آن ابلاغى كه برايش براى حكومت رى (همين منطقه تهران) صادر شده بود از دست ندهد. و در عين حال خيلى كوشش مى كرد كه خودش را به اين كناه بزرگ آلوده نكند. به همين جهت دو سه بارى كه حضرت با او صحبت كرد وقتى كه گزارش آن را به عبيداللّه ميداد گزارش هاى را جورى ارائه ميكرد كه غيض ابن زياد با بخواباند. و احيانا تاريخ نوشته است يك چيزهايى را از پيش خودش ‍ مى گفت كه حضرت اباعبداللّه نگفته بودند.

مثلا اين كه: حسين بن على انقدر هم كه شما شنيده ايد خيلى سر مخالفت ندارد، اينجور نيست و انجور نيست.

در آخرين نامه اش به عبيداللّه زياد، يك چنين چيزى نوشت كه شما عجله نكنيد در اين كار و تصميم خيلى شديدى نگيريد ما اميدوار هستيم به اينكه بلكه بتوانيم كارى بكنيم كه صلح برقرار بشود و خون حسين بن على هم ريخته نشود و وضع حكومت شما هم همينجورى كه هست برقرار باشد و از اينجمور حرفها. يك نامه اى نوشته بود كه ابن زياد را يك كمى به فكر فرو برد.

آدمهاى خبيث بد ذات هر جا كه باشند اثر وجودى خودشان را بروز مى دهند. عده اى در حاشيه مجلس اش نشسته بودند يكى از اينها همين شمر بن ذى الجوشن بود، وقتى ابن زياد گفت: از پسر سعد چنين نامه اى آمده است، از جا بلند شد وگفت: امير! به حرفهاى عمر سعد خام نشوى حسين پسر على است، شيعيان اينها در بلاد مختلف پراكنده اند تو از كجا اطمينان دارى كه آنها اگر اطلاع پيدا بكنند نيايند اينجا؟ و البته اگر آمدند كار بسيار مشكل است. سياست اقتضا مى كند كه به سرعت قبل از انكه اين خبر به بلاد مختلف پخش بشود تو كار حسين را يكسره كنى!

مى گويند: اين جمله را وقتى ابن زياد شنيد تكان خورد و گفت: مثل اينكه خواب بودم بيدارم كردى، بعد گفت: نه الان چنگالهايمان خوب به حسين بن على بند شده و راه فرار برايش بسته است. نسبت به عمر سعد هم ناراحت شد در نامه تندى به او نوشت: ما تو را نفرستاديم آنجا كه براى ما مصلحت انديشى كنى، اينها چيه براى من مى نويسى؟ تو مامود يكى از دو كارى، يا بايد حسين بن على را بكشى، سرش را براى من بفرستى يا خودش ‍ را كت بسته تحويل من بدهى اگر حاضرى دستور ما را اجرا كنى اجرا كن، حاضر نيستى من شخص ديگر را به فرماندهى سپاه منصوب مى كنم.

يك نامه هم محرمانه نوشت بهدست خود شمر داد گفت: آن نامه را به او بده اگر قبلو كرد كه بسيار خوب او امير باشد تو هم امر او را اطاعت بكن اگر ديدن قبول نمى كند فورا گردنش را بزن سرش را براى من بفرست خودت كار را يكسره كن.

وقتى كه شمر آمد آن نامه را به ابن سعد داد (نامه را اول) خواند يك نگاهى به سراپاى سمر كرد گفت: تو نگذاشتى من مى فهمم اين وسوسه را تو كردى.

شمر گفت: به هر حال چه كار مى كنى؟ دستور امير را اجرا مى كنى يا نه؟

پسر سعد حدس زد كه اگر بگويد نه چه خواهد شد گفت البته اجرا مى كنم!

- بسيار خوب تكليف من چيست؟

- تو امير پيادگان باش!

شمر با هزار نفر در عمين روز تاسوعا وارد كربلا شد دستور ابن زياد هم دستور بسيار اكيد و شديد بود كه به سرعت و به فوريت بايد اجرا بشود.

درست عصر روز نهم است. ابن سعد براى اينكه ديگر كم نياورده باشد از شمر، و براى اينكه شهادت بدهند پيش ابى زيار كه دستور شما را خيلى خوب اجرا كرد فورا به لشكر دستور داد كه حركت و سپس حمله كنند.

نزديك غروب آفتاب است الا عبداللّه عليه‌السلام در آن وقت در جلوى يكى از خيمه ها در حالى كه نشسته بود و دستهايش روى شمسير و سرش ‍ را روز دستش تكيه داده بود خوابش برده بود. يك وقت صداى همهمه لشكر صداى سم اسبان و صداى بهم خوردم اسلحه و بعد هم سى هزار يفر سپاه مجهز درست مثل دريايى كه خوج بزند و بخروشد در برابر يك گروه هفتاد و دو نفره كه تنها حدود شصت نفر آنها مرد و بهيه نك عده زن و بجه بودند يعنى همه نفوسشان به صداى صد نفر نمى رسيد و سپاه ابن سعد دور تا دور اينها محاصره نمودند و حلقه را تنگتر كردند.

سر و صداى دشمن كه در فضا پيچيد زينب عليها‌السلام از خيمه فورا بيرون دويد ببيند چه خبر است، تا اين وضع را ديد آمد سراغ ابا عبداللّه دست روى شانه ابا عبداللّه گذاشت. عرض كرد: برادر جان اين صداها را نمى شنوى؟ ابا عبداللّه سر را بلند كرد ولى بى اعتنا به اين وضع فرمود: الان در عالم رويا جدم پيغمبر را ديدم كه به من فرمود: حسينم تو با زودى به من ملحق خواهى شد!

حالا ملاحظه كنيد اينجا زينب چه حالى پيدا مى كند! فورا اباعبداللّه از جا حركت كرد فرمود: برادم عباس بيايد!

اباالفضل با دو سه نفر از بزرگان و صحابه كه از مشاهير دنياى اسلام بودند مثل جناب حبيب بن مظاهر و جناب زهير بن القين و امثال اينها كه همه صحابه پيغمبر بودند امدند.

فرمود: برادر برو ببين چه خبر است اينها از ما چه مى خواهند؟

ابوالفضل با اين دو سه نفر رفتند و در مقابل لشكر ايستادند و اعلام كردند بايستيد با ششما حرف داريم آنها هم ايستادند فرمود: چه شده است؟ چه مى خواهيد؟

گفتند: امر قاطع از امير ابن زياد رسيده است كه حسين بايد يكى از دو كار را انتخاب كند: يا تسليم يا جنگ!

فرمود: پس شما بايستيد و از جاى خودئ تكان نخوريد تامن بروم و اين پيشنهاد را با برادرم در ميان بگذارم!

ابوالفضل مى داند كه حسين چه راهى را انتخاب كرده است ولى در برابر اباعبداللّه بقدرى با ادب است كه هرگز نمى خواهد از طرف خودش حرف بزند، مى خواهد پيغام را به اباعبداللّه برساند.

ولى آن دو نفر ايستادند شروع كردند به صحبت كردن، پند دادن، اندرز دادن، نصيحت كردن.

ابوالفضل نزد حسين عليه‌السلام برگشت و گفت: برادر جان! چنين مى گويند هر چه امر مى فرماييد من همان را بگوييم؟

فرمود: اماتسليم محال است. من مى جنگم تا شهيد بشوم در راه خدا.

فقط يك موضوع هست كه بايد با اينها در ميان بگذارم و آن اينكه الان سر شب است جنگ را بگذارند براى فردا خدا خودش مى داند اين جمله را كه مس گويم نه براى اين است كه مى خواهم شهادت را به تاخير انداخته باشم بلكه مى خواهم امشب را تا صبح با خداى خودم راز و نياز كنم و نماز بخوانم.

حضرت ابوالفضل برگشتند و فرمودند: برادرم مى گويد من جنگ را انتخاب كردم ولى فقط يك استدعا از شما داريم و آن اين است كه امشب رابه ما مهلت بدهيد.

يك عده اى فرياد كردند كه خير مهلت نه! امير گفته است كه هرگز معطل نشويد! يك عده هم گفتند نه آقا چه عجله اى است باشد فردا، اختلاف افتاد در مسانشان يكى از روساى خود آنها امد جلو ايستاد با تغير گفت شرم و حيا هم خوب چيزى است ما با كفار و مشركين وقتى مى جنگيديم اگر آنها به ما مى گفتند مهلت دهيد، ما شب با آنها هرگز نمى جنگيديم، حالا پسر پيغمبر از ما چنين مهلتى مى خواهد موافقت نكنيم؟

پسر سعد ديد كه كار به اختلاف كشيده است اگر پافشارى بكند روى اصرار خودش ممكن است كه تفرقه بيفتد در ميان لشكر و بد بشود. گفت: بسيار خوب! امشب را ما مهلت مى دهيم تا فردا.

اباعبداللّه ديگر مثل امشب را به سامان دادن كارهاى خودش پرداخت، عالمى بوده اين شب عاشورا كارهايى انجام داد ابا عبداللّه يكى از كارهايى كه انجام دائ در همان شب فرمود: خيمه ها را به سرعت بكنيد، جابجا كنيد طنابهاى خيمه را به يكديگر نزديك كنيد به طورى كه ميخهاى هر طناب در داخل خيمه ها كوبيده بشود كه بين خيمه ها فاصله اى نباشد كسى بتواند از وسط خيمه ها بگذرد بعد هم دستور داد: خيمه ها را به شكل نيم دايره به پا كنند و باز دستور داد در پشت خيمه ها خندقى كندند. صحرا هم نيزار بود، از نى و هيزم و سوختنى ها زياد جمع كردند منظور اين بود كه فردا صبح اين نى هت را اتش بزنند كه دشمن از پشت سر نتواند حمله كند اين تدبيرى بود كه اباعبداللّه براى اهل بيت خاندانش بربيب داد كه تا اينها لااقل زنده هستند كسى از پشت سر نتواند بيايد متعرض حريم اهل بيت بشود. ديگر اينكه دشتود داد شمشير ها همه صيقل بزنند سلاخها را آماده كنند و همه اينها را در آن شب آماده كردند. مردى بود به نام جَوْن كه ازاد شده ابوذر غفارى تود و از شيعيان حالص و مخلص ابا عبداللّه به شمار مى رفت اهل اين كار بود يعنى اسلحه ساز بود اين مرد كارش اين بود كه اسلحه ديگران را اماده مى كرد در آن شب خود حضرت مى امدند از او خبر مى گرفتند و بر كارش نظارت مى كردند.

## حسين عليه‌السلام و يارانش

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

نقل كرده اند: امام حسين عليه‌السلام در شب عاشورا، فجمع اصحابه عند قرب الماء يا عند قرب المساء، يعنى خيمه مشكهاى آب.

اصحاب خودش را در آنجا جمع كرده بود حالا چرا آنجا جمع كرد؟ من نمى دانم. شايد به اين جهت كه آن خيمه در آن شب ديگر محلى از اعراب نداشت چون مشك آبى ديگر آنجا وجود نداشت. حداكثر آب داشتن همان بوده كه ارباب مقابل معتبر نوشته اند در شب عاشورا حضرت ابا عبداللّه فرزند عزيزش على اكبر را با جمعيتى فرستادند و آنها موفق شدند و از شريعه فرات مقدارى اب اودرند و همه از آن اب نوشيدند بعد فرمود با اين اب غسل كنيد و خودتان را شستشو بدهيد و بدانيد كه اين آخرين توشه شماست از اب دنيا.

اما اگر آن جمله «عند قرب المساء» باشد يعنى نزديك غروب آنها را جمع كرد.

به هر حال اصحاب را جحمع كرد و خطبه اى خواند كه بسيار بسيار غرا و عالى است. اين خطبه عطف به حادثه اى بود كه در همان روز پيش امده بود.

در عصر تاسوعا تكليف يكسره شد و فقط مهلتى داده شد براى فردا تكليف قطعى بود، بعد از قطعى شدن تكليف ابا عبداللّه اصحاب را جمع كردند راوى امام زين العابدين عليه‌السلام است كه خودشان آنحا بودند مى فرمايند: آن خيمه اى كه امام عليه‌السلام اصحاب خود ار در آن خيمه جمع كرد مجاور خيمه اى بود كه من در انجا بسترى بودم پدرم وقتى اصحابش را جمع كرد خدا را ثنا گفت: اثنى على اللّه احسن الثنَّاء واحمدهُ على السّراء والضّراء اللّهم انّى احمدك على ان اكرمتنا بالنّبوّه - و علّمتنا القران و فقّهتنا فى الدّين.

من خدا را ثنا مى گويم عاليترين ثناها هميشه سپاسگزار بوده و هستم در هر شرايطى قرر بگيرم.

انكه در طريق حث و حقيقت گام بر مى دارد در هر شرايطى قرار تگيرد، براى او خير است. مرد حق در هر شرايطى، وظيفه اى حاص خويش را مى شناسد و با انجام وظيفه و مسوليت هيچ پيش آمدى شر نيست.

در طريقت پيش سالك هر چه آيد خير اوست

در صراط المستقيم اى دل كسى گمراه نيست

بر در مسخانه رفتن كار يك رنگان بود

خود فروشان را به كوى مى فروشان راه نيست

هر چه هست از قامت ناساز بى اندام ماست

ورنه تشريف تو بر بالاى كس كوتاه نيست

خودش هنگامى كه داشت به طرف كربلا مى امد، جمله اى در حواب فرزدق شاعر معروف در همين زمينه دارد كه جالب است. بعد از انكه فرزدق وضع عراق را وخيم تعريف مى كند امام مى فرمايد:

انْ نزل القضاء بما نحبُّ فنحمِدُ اللّه على نعمائه و هو المستعانُ على اَداء والشُّكر وان حال القضاءُ دون الرَّجاء فلم يتعدَّ (فلم يبعُد) من كان الحقُّنيتَّة والتَّقوى سريرتَهُ يعنى اكر جريان قضا و قدر موافق آرزوى ما در امد خدارا سپاس مى گوييم و از او براى اداى شكر كمك مى خواهيم. و اگر برعكس برخلاف آنجه ما ارزو مى كنيم جريان يافت باز هم آنكه قصد و هدفى جز حق و حقيقت ندارد و سرشتش سرشت تقوا ست از هد غرض و مرضى پاك است زيان مكرده (و يا دور نشده) است. پس به هر حال هر جه پيش ايد خير است و شر نيست.

واحمده على السّرّاء و الضّراء من او را سپاس مى گويم هم براى روزهاى داحتى و اسانى و هم براى روزهاى سختى. مى خواهد بفرمايد: من روزهاى راحتى و خوشى در عمر خود ديده ام، مانند روزهايى كه در كودكى روى زانوى پيامبر مى نشستم روى دوش پيامبر سوار مى شدم اوقاتى بر من گذشته است كه عزنرترين كودكان عالم اسلام بودم، خدا را بر آن روزها، سپاس مى گويم، ب سختيهاى امروز هم سپاس مى گويم من آنچه پيش آمده براى خود بد نمى دانم 7 خير مى دانم. خدايا! ما برا سپاس مى گوييم كه نبوت را در خاندام ما قرار دادى خدايا! ترا سپاس مى گوييم كه علم قرآن را به ما دادى ما هستيم كه قرآن را انجورى كه هست درك مى كنيم و مى فهميم و ترا سپاس مى گوييم كه ما را با بصيرت در دين قرار دادى، فقيه در دين كردى يعنى توفيق دادى كه دين را از روى عمق درك كنيم روح و باطنش را بفهميم زير و روى دين را انجورى كه بايد بفهميم، بفهميم.

بعد چه كرد؟ بعد آن شهادتنامه تاريخى را دوباره اصحابش و درباره اهل بيتش صادر كرد فرمود: انى لا اعلم اصحابا خيراً ولا اوفى من اصحابى ولا اهل بيتٍ ابَّر ولا افضل من اهل بيتى. من اصحابى از اصحاب خودم بهتر و با وفاتر سراغ ندارم.

مى خواهد بفرمايد من شمارا حتى بر اصحاب پيامبر كه در ركاب پيامبر شهيد شدند ترجيح مى دهم بر اصخاب پدرم على كه در جمل و صفين و نهروان در ركاب او شهيد شدند ترجيح مى دهم زيرا شرايط خاص شما از شرايط انها مهمتر است و اهل بيتى نيكوتر و صله رحم بجا آورتر و با فضيلت تر از اهل بيت خود سراغ ندارم با اين وسيله اقرار كرد و اعتراف كرد به مقام آنها وتشكر كرد از آنها.

بعد فرمود: بر همه شما اعلان مى كنم هم به اصحاب خودم وهم به اهلبيت خودم كه: اين قوم جز با شخص من با كس ديگر كار ندارند، اينها فعلا وجحود من را مزاحم خودشان مى دانند ا ز من بيعت مى خواهند كه بيعت نمى كنم، مى خواهند من زا از بين ببرند به هيچكدام شما كار ندارند. اما من بيعت خودم را از شما برداشتم پس شما نه از ناحيه دشمن اجبارى به ماندن داريد و نه از ناحيه دوست آزاد مطلق هر كس مى خواهد برود برود.

رو كرد به اصحاب و فرمود: هر يك از شما دست يكى از خاندان مرا بگيرد و برود. در ميان اهل بيت امام حسين اطفال كوچك و مردان و زنان بزرگ وجود داشتند آنها اهل آن ديار نبودند، و با آن محيط ناآشنا بودند مى خواست بفرماييد كه دسته جمعى اهلبيت من نروند بلكه هر يكى از شما دست يكى از آنها را بگيرد و از معركه خارج كنيد و برويد.

اينجاست كه مقام اصحاب اباعبداللّه روشن مى شود، هيچ اجبارى نه از ناحيه دشمن كه بگوييم در چنگال دشمن گرفتارند و نه از ناحسه حضرت كه مساله تعهد بيعت بود نداشتند.

ابا عبداللّه به همه شان آزادى داد. در همين جا ست كه مى بينيد آن جمله هاى پرشكوه را يك يك اهل بيت و اصحابش در پاسخ به اباعبداللّه عرض كردند.

حسين عليه‌السلام در شب و روز عاشورا دو تا دلخوشى دارد دلخوشى بزرگش به اهل بيتش است كه مى بينيد قدم به قدمش دارند مى آيند، از آن طفل كوچكش گرفته تا فرد بزرگش. دلخوشى ديگرش بر اصحاب باوفايش ‍ هست كه مى بيند كوچكترين نقطه ضعفى ندارند فردا كه روز عاشورا مى شود يك نفر از اينها فرار نكرد يك نفر از اينها به دشمن ملحق نشد ولى از دشمن افرادى را به خود جذب كردند. هم در شب عاشورا افرادى به انها ملحق شدند و هم در روز عاشورا دشمن را مجذوب خودشان كردند كه حر بن يزيد رياحى يكى از آنهاست، سى نفر د رشب عاشورا آمدند ملحق شدند، اينها مايه هاى دلخوشى اباعبداللّه بود.

يك يك شروع كرند به جواب دادن به آن حضرت: آقا مارا مرخص ‍ مى فرمائيد! ما برويم و شما را تنها بگذاريم! نه بخدا قسم! يك جان كه قابل شما نيست يك جان كه در راه شما ارزش ندارد.

يكى گفت: دلم مى خواهد كه مرا مى كشتند جنازه ام را مى سوختند حاكسترم را به باد مى دادند باز دو مرتبه من زنده مى شدم، باز در راه تو كشته مى شدم تا هفتاد بار تكرار مى شد، يكبار كه جيزى نيست.

ديگرى گفت: من دوست داشتم هزار بار مرا پشت سر يكديگر مى كشتند من هزار حان مى داشتم و قربان تو مى كردم. اوّل كسى كه اين را گفت كه ديگران دنبال سخن او را گرفتند برادرش ابوالفضل بود. بدئُهُم بذلك اخُوه العبّاسُ بنُ على بن ابيطالب عليه‌السلام

يعنى اوّل كسى كه به سخن آمد و اين اظهارات را به زبان آورد، برادر رشيدش ابوالفضل العباس بود. پشت سر آن حضرت ديگران شبيه آن حجمله ها را تكرار كردند.

مردى بود كه اتفاقا در همان ايام محرم به او خبر رسيد كه پسرت در فلان جنگ كفار اسير شده خوب جوانش بود و معلوم نبود چه بر سرش ‍ مى آيد.

گفت: من دوست نداشتم كه زنده باشم و پسرم چنين سرنوشتى پيدا كند.

اين خبر به اباعبداللّه رسيد.

حضرت او را طلب كرد و از او تشكر نمود كه: تو مرد چنين و چنان هستى پسرت گرفتار است يك نفر لازم است كه برود آنجاپولى يا هديه اى ببرد و به انها بدهد تا اسير را ازاد كنند.

از اين رو امام عليه‌السلام كالاها و لباسهايى كه آنحا بود و مى شد آنها را به پول تبديل كرد به او بخشن و فرمود: اينها را مى گيرى و مى روى در آنجا تبديل به پول مى كنى بعد مى دهى و فرزندت را ازاد مى كنى.

تا حضرت اين جمله را فرمود آن مرد عرض كرد: درنده هاى بيابان زنده زنده مر بخورند اگر من چنين كارى بكنم. پسرم گرفتار است باشد. مگر پسر من از شما عزيزتر است؟ (230)

اين آخرين آزمايش بود كه اينها مى بايست بشوند و ارمايش شدند.

بعد از اين كه صد در صد تصميم خودشان را اعلان كرند آنوقت ابا عبداللّه پرده از روى خقيق فردا برداشت و فرمود: پس بشما بگويم: همه شما فردا شهيد خواهيد شد.

همه گفتند: الحمد للّه رب العالمين؛ خدا را شكر كه ما فردا در راه فرزند پيغمبر خدودمان شهيد مى شويم خدا را شكر.

اينجاست كه حساب است اكر منطق، منطق شهيد نبود اين منطق مى آمد كه خوب حالا كه حسين بن على به هر حال كشته مى شود، ماندن اين همه افراد چه تاثيرى دارد جز اين كه اينها هم كشته بشوند. پس اينها چرا ماندند؟ ابا عبداللّه چرا اجازه داد كه اينها بمانند؟ چرا اينها را مجبور نكرد كه بروند؟ چرا نگفت چون كسى به شما كار ندارد و ماندن شما هم به حال ما كوچكترين فائده اى ندارد تنها اثرش اينست كه شما هم جان خود را از دست بدهيد. پس باند برويد رفتن واجب است و ماندن حرام. اگر فردى مانند ما به جاى امام حسين عليه‌السلام مى بود و بر مسند شرع نشسته بود قلم بر ميداشت و مى نوشت حكم است به اين كه ماندن شما از اين به بعد حرام و رفتن شما واجب است و اكر بمانيد از اين سفر شما معصيت است و نماز خود را بايد تمام بخوانيد نه قصر.

اما امام حسين اين كار را نكرد چرا اين كار را نكرد و بر عكس اعلام آمادگى آنها را براى شهادت تقديس و تكريم كرد، معلوم مى شود منطق منطق ديكرى است. شهيد احيانا براى خماسه آفرينى براى تزريق خون به جامعه براى حيات دادن به جامعه بايد شهيد شود اين مودر از آن موارد بود.

شهادت تنها براى اين نيست كه دشمن مغلوب بشود در شهادت حماسه آفرينى هم هست اگر آنها در آنروز شهيد نمى شدند اين يك دنيا حماسه كى بوجود مى امد؟ اگر جه هسته مركزى شهادت شخص اباعبداللّه است اما اصحاب به شهادت ابا عبداللّه جلال و شكوه بيشترى دادند. اگر آنها ضميمه نشده بودند شهادت حسين بن على عليه‌السلام اين عظمت و اهميت و شكوه را پيدا نمى كرد كه دهها و صدها و بلكه هزارها سال زنده بماند مردم بيايند و گوش كنند و درس بياموزند و روح بگيرند و به حركت آيند. (231)

## معراج در عاشورا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شب عاشورا شب معراج بود يك دنيا شادى و بهجت و مسرت حكمفرما بود. خودشان را پاكيزه مى كردند موهاى بدنشان را مى ستردند، انگار كه خود را براى يك جشن و مهمانى آماده مى كنند.

خيمه اى بود نام «خيمه تنظيف» كسى در داخل آن مشغول خويش بود دو نفر هم در بيرون خيمه نوبت گرفته بوند يكى از انها كه ظاهرا«بُرَير» است با ديگرى مزاح و شوخى مى كند آن فرد به برير مى گويد: امشب كه شب مزاح نيست! برير جواب مى دهد: من اهل مزاح نيستم ولى امشب را براى مزاح مناسب مى بينم!

آن شب از خيمه ها صداى صوت قرآن و ذكر ودعا زياد شنيده مى شد. آواز خوش آن بلبلان خوش الحان فضا را پركرده بود بطورى كه وقتى دشمن از نزديك خيمه هاى اين مستغفرين و توبه كنندگانم واقعى عبور مى كرد، مى گفت: انگار كه اين خيمه ها لانه زنبور عسل است.

اينسان ياران حسين عليه‌السلام در شب عاشورا با پروردكار خويش حلوت كرده و راز و نياز مى كردند و از گذشته خود بوبه مى نمودند.

آنوقت آيا مانيازى به توبه نداريم؟ آنها نيازمند هستند و ما بى نياز از توبه؟ حتى حسين عليه‌السلام مى فرمايد: من امشب را مى خواهم شب استغفار و توبه خود قرار دهم تا چه رسد به ما؟! (232)

## آخرين نماز

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

ظهر عاشورا نزديك مى شد سى نفر از اصحاب حسين عليه‌السلام در جريان يك تيراندازى كه به وسيله دشمن انجام گرفت به خاك و خون علطيدند و شربت شهادت نوشيدند.

بقيه نيز در انتظار جانبازى لحظه شمارى مى كردند و بى قرارى مى نمودند. ناگهان مردى از اصحاب اباعبداللّه متوجه شد كه ظهر شده است.

لذا خدمت امام عليه‌السلام آمد و عرض كرد:

يا اباعبداللّه! وقت نماز فرارسيده و ما دلمان مى خواهد براى اخرين بار در زندگى نماز جمماعتى با شما بخوانيم.

حضرت نكاهى كرد و تصديق نمود كه وقت نماز است و اين جمله را فرمود: ذكرت الصلوة جعلك اللّه من المصلين نماز را ياد كردى، خداوند تو را از نماز گزاران قرار دهد.

فورا حسين عليه‌السلام در همان ميدان جنگ به نماز ايستاد و اصحاب هم به آن حضرت اقتدا كردند نمازى كه د راصطلاح فقه اسلامى نماز خوف ناميده مى شود، يعنى داراى دو ركعت بمانند نماز مسافر براى اينكه مجال نداشتند نماز را مفصل بخوانند چون وضع دفاعيشان به هم مى خورد. به همين جهت از ياران در مقابل دشمن ايستادند و نيمى به جماعت اقتدا كردند.

نمازگزاران مى بايست يك ركعت از نماز را با امام بخوانند و ركعت ديگر را خود بجا بياورند تا زودتر پست را از دوستانشان تحويل كرفته و انها نيز فضيلت جماعت و نماز خواندن با حسين را در يابند.

اما در اين حال وضع اباعبداللّه عليه‌السلام يك وضع حاصى بود زيرا كه او ويارايش ‍ ار دشمن چندان دور نبودند و لذا در حمله ناجوانمردانه اى كه دشمن انجام داد اصحابى كه خود را مقابل حصم سپر ساخته بودند مورد هجوم تيرهاى دشمن قرار گرفتند آنهم دو جور تير، تيرى كه از زبان حارج مى شد و تيرى كه از كمان رها مى گشت.

يكى از افراد دشمن فريار براورد اى حسين نماز بخوان! اما نماز تو ديگر فايده اى ندارد تو بر پيشواى زمان خودت يزيد ياغى هستى لذا نماز تو قبول نيست!!!

تيرهايى كه از كمان ها نيز پرتاپ مى شد، بعضى از مدافعان حريم حسينى را به خاك افكند وقتى كه امام عليه‌السلام نمازش تمام شد يكى دو نفراز آن رادمردان را در خاك و خون غلطان يافت، يكى از آنها سعيد بن عبداللّه حنفى بود آقا خودش را به بالين او رساند تا سعيد متوجه شد كه حسين عليه‌السلام به بالينش ‍ آمده جمله عجيبى گفت عرض كرد:

يا ابا عبداللّه! اُوفيتُ ايا من حق وفا را بجا آوردم؟

او انقدر حق حسين را بالا و بزرگ مى دانست كه فكر مى كرد اين مقدار فداكارى هم شايد كافى نباشد. (233)

اين بود آخرين نماز اباعبداللّه و ياران پاكبازش در ظهر عاشورا و در سرزمين كربلا!!

## اسب بى صاحب

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

چون نوبت ميدان رفتن به شخص اباعبداللّه رسيد ابتدا چند نفر از سپاه دشمن به جنگ حضرت آمدند ولى آمدن همان بود واز بين رفتن هم همان.

از اينرو پسر سعد فرياد كرد چه مى كنيد؟! اين پسر على است روح على در پيكر اوست شما با كى داريد مى جنگيد؟! با او تن به تن نجنگيد ديگر جنگ تن به تن تمام شد.

در اين هنگام دشمن دست به نامردى جديدى زد.

سنگ پرانى، تير اندازى!

جمعيتى در حدود سى هزار نفر مى خواهند يك نفر را بكشند از دور ايستاده اند تير اندازى مى كنند يا سنگ مى پرانند، در حالى كه همين هاوقتى كه الا عبداللّه عليه‌السلام حمله كرد درست مثل يك گفت روبا ه كه از جلوى شيرى فرار مى كنند فرار كردند.

البته حضرت حمله را خيلى ادامه نمى داد براى اينكه نمى خواستع فاصله اش با خيام حرمش زياد شود. چون «غيرت حسينى» اجازه نميداد كه تا زنده است كسى به اهل بيتش اهانت كند.

مقدارى كه حمله مى كرد و آنها را دور مى ساخت برمى گشت مى امد در آن نقطه اى كه آن رامركز قرار داده بود آن نقطه، نقطه اى بود كه صدا رس به حرم بود.

(يعنى اهل بيت اگر حسين را نميديدند ولى صدايش را مى شنيدند) و اين براى اين بود كه به زينبش سكينه اش، بچه هايش اطمينان بدهد كه هنوز جان در بدن حسين هست.

وقتى كه مى امد در آن نقطه مى ايستاد آن زبان حشك در آن دهان خشك به حركت مى امد و مى گفت: لا حول ولا قوة الا باللّه العلى العظيم.

يعنى اين نيرو از حسين نيست اين خداست كه به حسين نيرو داده است. هم شعار توحيد مى داد هم به زينبش خبر مى داد:

كه زينب جان! هنوز حسين تو زنده است.

او به خاندانش دستور داده بود كه تا من زنده هستم كسى حق ندارد بيرون بيايد لذا همه در داخل خيمه ها بودند.

اباعبداللّه عليه‌السلام دوباره براى وداع به خيمه ها آمد، يك بار آمد وداع كرد و رفت بار ديگر وقتى بود كه خودش را به شريعه فرات رساند و خواست كمى اب بنوشد.

در اين حال كسى صدازد: حسين! تو مى خواهى آب بنوشى؟! ريختند به خيام حرمت!

ديگر آب نخورد و تشنه برگشت.

آمد براى باردوّم با اهل بيتش وداع كند رو كرد به انها و فرمود:

اهل بيت من! مطمئن باشيد كه بعد از من اسير مى شويد ولى بكوشيد كه در مدت اساذتتان يك وقت كوچكترين تخلفى از وظيفه شرعيتان نكنيد، مبادا كلمه اى به زبان بياوريد كه از اجر شما بكاهد ولى مطمئن باشند كه اين پايان كار دشمن است. اين كار دشمن را از پا درآورد، بدانيد كه خدا شما را نجات مى دهد و از ذلت حفظ مى كند.

اهل بيت خوشحال شدند و اين با رنيز با او خداحافظى كردند و به امر آن حضرت از خيمه ها بيرون نيامدند.

بعد از مدتى يك دفعه باز صداى شيهه اسب اباعبداللّه را شنيدند خيال كردند كه حسين براى بار سوّم آمده است تا با آنها خداحافظى كند ولى وقتى كه بيرون آمد ندد اسب بى صاحب ابا عبداللّه را ديدند.

دور اسب را گرفتند هر كدام سخنى با اين اسب مى گفت، طفل عريز اباعبداللّه مى گفت:

اى اسب! من از تو نك سوال مى كنم آيا پدرم كه مى رفت با لب بشنه رفت؟

من ميخواهم بفهمم كه آيا پدرم را با لب تشنه شهيد كردند يا در دم آخر به او يك جرعه آب دادند؟

در اين جا روضه اى منسوب به امام زمان است، كه حطاب به حسين عليه‌السلام مى گويد:

جد بزرگوار! اهل بيت تو به ام رشما از خانه بيرون نيامد ند اما وقتى كه اسب بى صاحبت را ديدند مو ها را پريشان كردند و همه به طرف قتلگاه تو آمدند. (234)

## ياران وفادار

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از علماى بزرگ شيعه مى گويد: من از هنگامى كه خواندم يا شنيدم كه امام حسين عليه‌السلام درشب عاشورا فرمود: من اصحابى بهتر و با وفاتر از اصحاب خود سراغ ندارم در اين حرف دچار تريد شدم و نمى توانستم بپذيرم كه اين سخن از اباعبداللّه عليه‌السلام باشد زيرا با خود مى انديشيدم كه اصحاب آن حضرت خيلى هنر نكردند خوب امام حسين است و ريحانه پيغمبر و امام زمان و فرزند على عليه‌السلام و زهراى اطهر است هر مسلمان عادى هم اكر امام حسين عليه‌السلام را در ن وضع ميديد او را يارى مى كرد و انها كه يارى كردند بنابر اين خيلى هم قهرمانى به خرج نداند و انها كه يارى نكردند خيلى آدمهاى پست و بدى بودند. پس از مدتى كه در اين فكر بودم خداوند متعال انكار مى خواست مرا از اين غفلت و جهالت و اشتباه بيرون بياورد لذا شبى در عالم رويا ديدم صحنه كربلاست.

من هم در خدمت ابا عبداللّه عليه‌السلام آماده ام خدمت حضرت رفبم سلام كردم گفتم: يابن رسول اللّه من براى يارى شما آمده ام.

امام عليه‌السلام فرمود به موقع به تو دستور مى دهم.

كم كم وقت نماز فرا رسيد (همانطور كه در كتب مقتل خوانده بوديم كه سعيد بن عبداللّه حنفى و افراد ديگرى آمدند خود را سپر ابا عبداللّه قرار دادند تا ايشان نماز بخوانند)

حضرت به من نيز فرمود: ما مى خواهيم هم اكنون نماز بخوانيم تو در اينجا بايست تاوقتى كه دشمن تيراندازى مى كند مانع از رسيدن تير دشمن بشوى.

گفتم: مى ايستم، پس جلوى حضرت ايستادم. و حضرت مشغول نماز شدند، ناگهان ديدم يك تير به سرعت به طرف حضرت مى ايد تا نزديك من شد بى اختيار خود را خم كردم ناگاه تير به بدن مقدّس ابا عبداللّه عليه‌السلام اصابت كرد در عالم رويا گفتم: استغفراللّه ربى واتوب اليه، عجب كار بدى شد ديكر نمى گذارم تكرار شود دفعه دوّم تيرى آمد تا نزريك من شد هم شدم باز به حضرت خورد! دفعه سوّم و چهارم هم به همين صورت خود را خم كردم و به آن جناب اصالت كرد ناگهان ديدم حضرت تبسمى نمود و فرمود: ما رايت اصحابا ابرُ و اوفى من اصحابى، يعنى «اصحابى بهتر و با وفاتر از اصحاب خودم پيدا نكردم».

فورا به خودم آمدم و فهميدم اين كه آدم در ميان خانه بنشيند و بگويد: ياليتنا كنا معك فنفوز فوزا عظيما يعنى اى كاش ما هم با تو بوديم و به اين رستگار ى بزرگ نائل مى شديم كار آسانى است و گرنه اگر پاى عمل به ميان آند آن وقت معلوم مى شود كه ديندار واقعى كيست! و كى مرد عمل است و چه مسى مرد حرف و زبان. ولى اصحاب اباعبد اللّه امتحان خود را خوب پس دادند و ثابت كردند كه در عزم و رزم خويش محكم و پايدار هستند. (235)

## آئينه تمام نماى پيغمبر

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

از جوانان اهل بيت پيغمبر اوّل كسى كه موفق شد از اباعبداللّه عليه‌السلام كسب اجازه كند فرزند جوان و رشيدش على اكبر بود كه خود اباعبداللّه عليه‌السلام درباره اش شهادت داده است: كه از نظر اندام و شمايل، اخلاق، منطق و سخن گفتن، شبيه ترين مردم به پيغمبر بوده است.

سخن كه مى گفت گويى پيغمبر است كه سخن مى گويد.

آنقدر شباهتش به پيغمبر زياد بود كه اباعبداللّه مى فرمود:

خدايا! خودت مى دانى كه وقتى ما مشتاق ديدار پيغمبر مى شديم، به اين جوان نگاه مى كرديم آئينه تمام نماى پيغمبر بود.

اين جوان آمد خدمت پدر عرض كرد:

پدر جان! به من اجازه جهاد بده.

حسين عليه‌السلام فقط سر خويش را پايين انداخت.

على اكبر روانه ميدان شد.

اباعبداللّه عليه‌السلام در حالى كه چشمانش حالت نيم خفته به خود گرفته بود به او نظر كرد مانند نظر شخص نااميد كه به جوانش نكاه مى كند.

چند قدمى هم پشت سر او رفت اينجا بود كه گفت:

خدايا! خودت گواه باش كه جوانى بخ جنگ اينها ميرود كه از همه مردم به پيغمبر تو شبيه تر است.

آنگاه خطاب به عمر سعد فرياد زد(به طورى كه عمر سعد شنيد) فرمود:

خدا نسل تو را قطع كند كه نسل مرا از اين فرزند قطع كردى. (236)

به اين صورت على اكبر به ميدان رفت و با شهامت و از جان گذشتگى بى نظيرى مبارزه كرد. بعد از مقدارى كه گذشت آمد خدمت پدر و گفت:

پدر جان! «العطش» تشنگى دارد مرا مى كشد سنگينى اين اسلحه مرا خيلى خسته كرده است اگر يك قطره اب به كام من برسد نيرو مى گيرم و باز حمله مى كنم.

اين سخن جان الا عبداللّه را اتش مى زند مى فرمايد:

پسر جان! ببين دهان من از دهان تو خشك تر است ولى من به تو وعده مى دهم كه از دست جدت پيغمبر آب خواهى نوشيد.

اين جوان به ميدان باز مى گردد و مبارزه ميكند.

آنهم چه مبارزه اى؟! وقتى كه بر سپاه دشمن حمله مى كرد همه از جلوى او فرار مى كردند.

يك نفر از انان گفت: قسم مى خورم اگر اين جوان از نزديك من عبور كند داغش را به دل پدرش خواهم گذاشت.

لجظه اى گذشت تا على اكبر آمد كه از نزديك آن ظالم عبور كند اين مرد فاسق فرزند حسين را غافلگير كرد و با نيزه محكمى آنچنان ضربتى به او زد كه ديگر توان از على اكبر گرفته شد به طورى كه تعادل خودش را از دست داد و ناچار دست هايش را انداخت به گردن اسب، در اينجا فرياد كشيد:

يا ابا! هذى جدى رسول اللّه،

پدر جان الان دارم جدم را به چشم دل ميبينم و شربت آب مى نوشم. (237)

## رد امان نامه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

شب عاشورا است عباس در خدمت اباعبداللّه عليه‌السلام نشسته است. در همان وقت يكى از نفرات دشمن نزديك مى ايد و فرياد مى زند: عباس بن على و برادرانش را بگوييد بيايند.

عباس مى شنود، ولى مثل اينكه ابدا نشنيده است، اعتنا نمى كند، آنجنان در حضور حسين عليه‌السلام مودب است كه آقا به او فرمود:

جوابش را بده، هر چند فاسق است!

جلو مى ايد مى بيند شمر بن ذى جوشن است.

روى يك علاقه خويشاوندى دور كه از طرف مادر با عباس دارد و آن اينكه هر دو از يك قبيله اند وقتى كه از كوفه آمده است به خيال خودش امان نامه اى براى اباالفضل و برادران مادرى او آورده است. به خيال خودش ‍ خدمتى كرده است.

تا شمر حرف خودش را گفت.

عباس عليه‌السلام پرخاش مردانه اى به او كرد، فرمود:

خدا تو را و آن كسى كه اين امان نامه را به دست تو داده است لعنت كند تو مرا چه شناخته اى؟ درباره من چه فكر كرده اى؟ تو خيال كرده اى من آدمى هستم كه براى حفظ جان خودم امامم، برادرم حسين بن على عليه السلم را اينجا بگذارم و بيايم دنبال تو، آن دامنى كه ما در آن بزرگ شده ايم و آن پستانى كه از آن شير خودره ايم، اينجور ما را تربيت نكرده است. (238)

## سقاى كربلا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

او بسيار رشيد و شجاع و بلند قد و خوشرو و زيبا بود، از اينرو وى را ماه بنى هاشم لقب داده بودند.

رشادت را از مادرش و شجاعت را از پدرش على عليه‌السلام به ارث برده بود و بنابراين آرزوى على در ابوالفضل تحقق يافت. زيرا كه ازدواج امير المومنين عليه‌السلام باام البين به منظور داشتن فرزندى رشيد و شجاع صورت گرفته بود.

روز عاشورا مى شود ابوالفضل جلو مى آيد، خدمت حسين عليه‌السلام عرض ‍ مى كند:

برادر جان! به من هم اجازه بفرماييد به ميدان بروم اين سينه من تنگ شده است. ديگر طاقت نمى آورم، مى خواهم هر چه زودتر اين جان خودم را فداى شما كنم.

امام عليه‌السلام فرمود:

برادرم حال كه مى خواهى به ميدان بروى برو! بلكه بتوانى مقدارى آب براى فرزندان من بياورى.

او «سقاى كربلا» لقب كرفته است جون در طول سه شبانه روز كه آب را براى حسين و اصحابش ممنوع كرده بودند يكى دوبار از جمله شب عاشورا آب تهيّه نمود حتى با آن آب غسل كرده و بدنهاى خويش را شستشو داده بودند.

اين بار نيز الوالفضل براى آوردن آب اعلم آمادگى كرد.

چهار هزار نفر از سپاهيان دسمن دور آب را محاصره كرده بودند يك تنه خودش را به جمعيت دشمن زد وارد شريعه فرات شد اسب را داخل آب برد اوّل مشكى را كه همراه داشت پرآب كرد و به دوش گرفت.

هوا گرم است جنگيده است همانطور كه سورا است و آب تا زير شكم اسب را فراگرفته دست زير اب برد مقدارى آب با دو دستش تا نزديك لبهاى مقدسش آورد.

آنهايى كه از دور او را نگاه مى كردند ديدند كه اندكى تامل كرد و بعد آب را از دست رها كرد و بر روزى آب ريخت.

كسى نفهميد كه چرا ابوالفضل در آنجا آب نياشاميد؟! اما وقتى از شريعه بيرون آمد رجزى خواند كه از آن فهميدند چرا از نوشيدن آب خوددارى كرد.

خود را مخاطب قرار داد و گفت:

اى نفس ابوالفضل مى خواهم بعد از حسين زنده نمانى حسين شرتب مرگ بنوشد و در كنار خيمت ها با لب تشنه ايشتاده باشد و تو آب بياشامى!؟ پس مردانكى كجا رفت، مواسات و همدلى كجا رفت؟ مگر حسين امام تو نيست؟ مگر تو ماموم او نيستى، مگر تو تابع او نيستى؟ هيهات، هرگز دين من وفاى من، به من چنين اجازه اى را نمى دهد.

عزم بازگيت كرد اما به هنگام برگشتن مسير خود را عوض كرد اين بار از راه نخلستانها آمد جون همه همتش اين بود كه آب را به سلامت به خيمه ها برساند.

اما در همين حال شنيدند كه رجز ابوالفضل عوض شد، معلوم بود حادثه اى پيش آمده است، فرياد زد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَاللّه اِن قُطعتُمُوا يَمينى |  | اِنّى اُحامى ابداً عنْ دينى |
| و عن امام صادق اليقينى |  | نجل النبىّ الطّاهر الامينِ |

به خدا قسم اگر دست راست مرا قطع كنيد من دست از دامن حسين برنميدارم، طولى نكشيد كه رجز تغيير كرد و چنين گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا نفس الا تخشى مِن الكفار |  | وَابْشرى برحمة الجبار |
| مع النبى السيد المختار |  | قد قطعوا ببغيهم يسارى |

در اين رجز فهماند كه دست چپش هم بريده شده است.

نوشته اند با آن هنر و فراستى كه داشت به هر زحمت بود مشك آب را چرخاند و خودش را روى آن انداخت كه ناگاه عمود آهنين بر فرقش فرود آمد... (239)

## مادر چهار شهيد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

روزى على عليه‌السلام به به برادرش عقيل تئصيه مى كند كه زنى براى من انتخاب كن كه از شجاع زادگان باشد(زيرا) كه مى خواهم از او فرزندى شجاع به دنيا بيايد. (240)

عقيل، ام البنين را انتخاب نمود و به آقا عرض كرد:

گف اين زن از نوع همان زنى است كه تو مى خواهى.

(پس از ازدواج على عليه‌السلام باام البنين)، چهار پسر كه «ارشدشان» وجود مقدس اباالفضل العباس است از اين زن به دنيا مى آيد.

اين چهار پسر در كربلا در ركاب اباعبداللّه حركت مى كنند.

روز عاشورا هنگامى كه نوبت نبرد به بنى هاشم رسيد، اباالفضل كه برادر ارشد بود، به برادرنش گفت:

من دلم ميخواهد: شما قبل از من به ميدان برويد جون مى خواهم اجر شهادت برادر را ادراك كرده باشم.

گفتند: هر چه تو امر كنى.

رفتند به ميدان و هر سه شهيد شدند.

و پس از شهادت آنها اباالفضل عليه‌السلام نيز بدانان ملحق گرديد.

ام البنين در كربلا نبود تا از نزديك شهادت فرزندان خويش را مشاهده كند. اما خبر شهادت اين «چهار پسر» را در مدينه به وى رساندند.

او سوگ فرزندان عريزش نشست و به گريه و ندبه پرداخت، گاهى سر راه عراق و گاهى در بقيع مى نشست و گر يه مى كرد، زنها هم دور او جمع مى شدند.

مروان حكم كه حاكم مدينه بود، با آن همه دشمنى و قساوت گاهى به آنجا مى آمد و مى ايستاد و مى گريست از جمله ندبه هايش اين است:

كانت بيون لى ادعى بهم

واليوم اصبخت و لا من بنين

اى زنان! من از شما يك تقاضا دارم و ظان اين است كه: بعد از اين مرا با لقب ام البنين نخوانيد، چون ام البنين يعنى مادر پسران، مادر شير پسران، ديگر من را به اين اسم نخوانيد شما وقتى مرا به اين اسم مى خوانيد به ياد فرزندان شجاعم مى افتم و دلم آتش مى گيرد يك روزى ام البنين بودم ولى الان ام البنين و مادر پسران نيستم، مرثيه اى دارد راجع به خصوص اباالفضل العباس:

يا من راى العباس كر على جماهير النقد

و وراه من ابناء حيدر كل ليث ذى لبد

انبئت انن ابنى اصيب براسه مقطوع يد

ويلى سيفك يديك لما دنى منك اخد

مى گويد: اى چشمى كه در كربلا بودى و آن منظره اى را كه عباس من «شير بچه من» حمله مى كرد، مى ديدى و ديده اى! اى مردمى كه آنجا حاضر بوده ايد! براى من داستانى نقل كرده اند نمى دانم اين داستان راست است يا نه؟

انبئت ان ابنى اصيب براسه مقطوع يد.

يك خبر خيلى جانگداز به من داده اند، نمى دانم راست است يا نه؟ به من گفتته اند: كه اولا دستهاى پسرت بريده شد بعد در حالى كه فرزند تو دست در بدن نداشت يك مرد لعين ناكسى آمد و عمود آهنين بر فرق او زد.

ويلى على شبلى امال براسه ضرب العمد.

واى بر من، واى بر من، كه مى گويند بر سر شير بچه ام عمود آهنين فرود آمد.

بعد مى گويد: عباس جانم! فرزند عزيزم! من خودم مى دانم كه اگر دست در بدن داشتى هنچ كس جرات نزديك شدن به تو را نمى كرد. (241)

## سربازى خردسال در كربلا

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از فرزندان امام حسن مجتبى عليه‌السلام عبداللّه نام دارد، اين طفل هنوز در رحم مادر و يا بقولى شير خوار بود كه پدر بزرگوارش به شهادت رسيد.

به همين جهت سرپرستى او را عمويش اباعبداللّه الحسين عليه‌السلام به عهده گرفت بنابراين حسين عليه‌السلام به منزله پدرى براى وى به شمار مى آمد واز اين رو اين طفل به آن حضرت علاقه داشت. سالها گذشت تا او ده ساله شد.

محرم سال 61 هجرى فرا رسيد، حادثه كربلا پيش آمد روز عاشورا شد، اباعبداللّه الحسين عليه‌السلام دستور داده بودند كه كسى از خيمه ها بيرون نيايد و اين دستور اطاعت گرديد، آخرين لحظات عمر حسين عليه‌السلام نزديك مى شد آن حضرت در قتلگاه افتاده بود به گونه اى كه توانايى حركت نداشتند.

عبداللّه از گوشه خيمه يك نگاهى به قتلگاه انداخت تا عموى خود را به آن حال ديد از خيمه بيرون دويد، زينب عليها‌السلام راه را بر روى او بست اما چون اين پسر قوى بود خود را از دست عمه اش زينب رهانيد و گفت: به خدا قسم از عمويم جمدا نمى شوم دويد و خود را در آغوش حسين عليه‌السلام انداخت، سبحان اللّه! حسين چه صبر و چه قلبى دارد؟

اباعبداللّه عليه‌السلام طفل را در بغل فشرد، در همان حال ظالمى آمد تا با شمشير ضربتى بر آن حضرت فرود آرد در همين موقع طفل گفت:

تو مى خواهى عموى مرا بزنى؟

تا شمشير را حواله كرد طفل دست كوچك خود را بالا اورد تا مانع از اسيب رسيدن به عمويش شود شمشير پايين آمد و دست اين پسرك خردسال را از بدن جدا كرد فريادش بلند شد: اى عمو مرا درياب!

حسين عليه‌السلام او را در آغوش گرفت و فرمود: فرزند برادر صبر كن به همين زودى به جد و پدرت ملحق مى شوى! (242)

## لخت در ميدان نبرد

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از اصحاب اباعبداللّه عليه‌السلام عابس بن ابى شبيب شاكرى است اين مرد كه خيلى شجاع بود و حماسه حسين در روح او وجود داشت، هنگامى كه روز عاشورا به ميدان نبرد آمد، وسط ميدان ايستاد و «هماورد» طلبيد. اما كسى از سپاه دشمن جرات نكرد كه به جنگ او بيايد،

عابس ناراحت و عصبانى شد و برگشت و «كلاه خود» را از سر برداشت زره را از بدن بيرون آورد چكمه را از پا درآورد و لخت به ميدان آمد و گفت: الان بياييد و با عابس بجنگيد. باز هم جرات نكردند.

بعد با يك عمل ناجوانمردانه سنگ و كلوخ و شمشير شكسته را به سوى اين مرد بزرگ پرتاب كردند و به اين وسيله او را شهيد نمودند. (243)

## آفرين پسرم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

عبداللّه بن كلبى يكى از افرادى است كه در كربلا هم زنش و هم مادرش ‍ همراهش بودن. او قهرمانى قوى و شجاع بود و تازه ازدواج كرده بود، هنگامى كه روز عاشورا مى خواست به ميدان برود زن او ممانعت كرد و گفت: كجا مى روى؟ من را به كى مى سپارى؟ فورا مادرش آمد جلو و گفت: پسرم مبادا حرف زنت را بشنوى.

امروز روز امتحان تو است، اگر امروز خود را فداى حسين نكنى، شير پستانم را به تو حلال نخواهم كرد عبداللّه هم امر مادر را پذيرفت و به ميدان رفت و جنگيد تا شهيد شد.

مادرش پس از اين جريان فورا عمود خيمه را برمى دارد و به دشمن حمله مى كند.

اباعبداللّه عليه‌السلام خطاب به او مى فرمايد: اى زن برگرد خدا بر زنان جهاد را واجب نكرده است.

پير زن امر امام عليه‌السلام را اطاعت مى كند ولى دشمن رذالت به خرج مى دهد و سر فرزندش را از بدن جدا كرده و به سوى مادرش پرتاب مى كنند.

پيرزن سر جوانش را بغل مى گيرد، به سينه مى چسباند مى بوسد ميگويد: مرحبا پسرم، آفرين پسرم آلان من از تو راضى شدم و شيرم را به تو حلال كردم.

بعئد آن را به طرف دشمن مى اندازد و مى گويد ما چيزى را كه در راه خدا داديم پس نمى گيريم.

اصحاب اباعبداللّه الحسين عليه‌السلام در روز عاشورا خيلى مردانگى نشان دادند خيلى صفا و وفا نشان دادند، هم زنها و هم مردهايشان. واقعا تابلوهايى در تاريخ بشريت ساختند كه بى نظير است. اگر اين تابلوها در تاريخ فرهنگ ها بود آنوقت معلوم مى شد از آنها در دنيا چه مى ساختند. (244)

## از هواداران عثمان بودن تا صحابى حسين شدن

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در بين اصحاب امام حسين عليه‌السلام مردى است به نام «زهير بن القين» او اول از پيروان و هواداران عثمان بود، يعنى از كسانى بود كه اعتقاد داشت عثمان مظلوم كشته شده است و العياذ باللّه على عليه‌السلام در اين فتنه دخالت داشته و بر همين اساس با على عليه‌السلام ميانه خوبى نداشت.

عنگامى كه حسين عليه‌السلام از مكّه به حانب عراق در حركت بودند، زهير هم با آن حضرت هم مسير شده بود. اما در همه اين مدت ترديد داشت كه آيا با امام حسين عليه‌السلام روبرو بشود يا نه؟ چون در عين حال فردى بود كه درعمق دلش مومن بود مى دانست كه حسين بن على فرزند پيغمبر نيز هست و حق نيز همين هست و حق بزرگى بر اين امت دارد.

و به همين جهت مى ترسيد كه با آن حضرت روبرو شود زيرا كه ممكن بود امام عليه‌السلام از وى تقاضايى كند و او در انجام آن كوتاهى نمايد و اين البته كار بد و ناپسندى است. از قضا در يكى از منازل بين زاه بر سر يك چاه آب اجبارا با امام فرود آمد.

امام عليه‌السلام شخصى را دنبل زهير فرستاد و پيغام داد كه زهير را بگوييد بيايد نزد ما، وقتى كه فرستاده حسين عليه‌السلام به جايگاه زهير رسيد زهير و اعوان و قبيله اش در خيمه اى مشغول نهار خوردن بودند.

فرستاده امام حسين عليه‌السلام رو به زهير كرد و گفت: يا زهير اجب الحسين، يعنى اى زهير بپذير دعوت حسين عليه‌السلام را،

تا زهير اين كلمه را شنيد رنگ از رخسارش پريد، گفت: آنچه نمى خواستم شد، نوشته اند: همانطور كه غذا مى خورد دستش توى سفره ماند اطرافيان واعوانش نيز همين حالت را پيدا كردند.

نه مى توانست بگويد مى آيم، نه مى توانست بگويد نمى ايم.

اما او زن صالحه و مومنه اى داشت متوجه قضيه شد، ديد كه زهير در جواب نماينده اباعبداللّه عليه‌السلام سكوت كرده، لذا آمد جلو و با يك ملامت عجيبى فرياد زد:

زهير! خجالت نمى كشى؟ پسر پيغمبر فرزند زهرا بو را خواسته است بايد افتخار كنى تازه ترديد هم دارى؟ بلند شو!

زهير بلند شد و به جانب خيمه گاه حسين عليه‌السلام حركت كرد اما با كراهت قدم بر مى داشت من نمى دانم يعنى تاريخ هم ننوشته است و شايد هيچ كس ‍ نداند كه در آن مدتى كه اباعبداللّه با زهير ملاقات كرد، ميان آن دو چه گذشت؟ چه گفت و چه شنيد.

اما آنچه مسلم است اين است كه 8 چهره زهير بعد از برگشتن غير چهره او در وقت رفتن بود وقتى مى رفت چهره اى گرفته و درهم داشت ولى وقتى مى آمد چهره اش خوشحال و خندان بود.

چه انقلابى حسين در وجود او ايجاد كرد؟ چه چيز را بيادش آورد؟ كه بر خلاف انتظار اطرافيانش ديدند زهير دارد وصيّت مى كند: اموالم، ثروتم را چنين كنيد بچّه هام را چنان، زنم را به خانه پدرش برسانيد و...

- خودش را مجهز كرد و گفت من رفتم.

همه فهميدند كه ديگر كار تمام است.

مى گويند: وقتى كه مى واست برود و به حسين عليه‌السلام بپيوندد زنش آمد و دامن او را گرفت و گفت:

زهير! تو رفتى اما به يك مقام رفيع نائل شدى، زيرا حسين از تو شفاعت خواهد كرد من امروز دامن تو را مى گيرم كه در قيامت جد حسين مادر حسين هم نيز از من شفاعت نمايند.

زهير به همراه حسين عليه‌السلام رفت و از اصحاب صف مقدم كربلا شد. زن زهير خيلى نگران بود كه بالاخره قضيه به كجا مى انجامد؟ تا اينكه به او خبر رسيد كه حسين و اصحابش همه شهيد شدند و زهير هم به مانند آنها به فيض شهادت نائل آمده است.

پيش خودش فكر كرد كه لابد ديگران همه كفن دارند ولى زهير كفن ندارد پس كفنى را به غلامى داد تا بدن زهير را كفن نمايند.

ولى وقتى كه آن غلام به قتلگاه آمد يك وضعى را ديد كه شرم و حيا كرد بدن زهير را كفن كند زيرا كه مى ديد بدن حسين كه آقا و مولاى او به شمار مى ايد همجنان بى كفن بر روى حاك گرم كربلا مانده است. (245)

## شهامت و شهادت يك نوجوان

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

در شب عاشورا هنگامى كه حضرت اباعبداللّه به اصحابش مژده مى دهد كه فردا همه شما شهيد مى شويد، قاسم بن الحسن كه تازه سيزده بهار از عمرش مى گذشت و گويا پشت سر اصحاب نشسته بود و مرتب سرك مى كشيد كه ديگران چه مى گويند، با خودش فكر كرد كه آيا اين گفته شامل من هم خواهد شد يا نه؟ آخر من كوچك هستم شايد مقصود آقا اين است كه بزرگان كشته مس شئند و من هنوز صغيرم لذا رو كرد به آقا و عرض كرد: وانا فى من يقتل؟ آيا من هم جزء كشته شدگان هستم؟ حالا ببينيد آرزو چيست؟

امام فرمود: اوّل من از تو يك سوال مى كنم جواب مرا بده، بعد من جواب تو را مى دهم. شايد آقا اين سوال را مخصوصا كرد، مى خواست اين سوال و جواب پيش بيايد تا مردم آينده فكر نكنند كه اين جوان ندانسته و نفهميده خودش را به كشتن داد و نگويند اين جوان در ارزوى دامادى بود برايش ‍ حجله درست كنند لذا آقا فرمود كه اوّل من سوال مى كنم. كيف الموت عندك؟ پسركم! فرزند برادرم! اوّل بگو كه مردن و كشته شدن در ذائقه تو چه مزه اى دارد؟

فورا «گفت: احلى من العسل، از عسل شيرينتر است. اگر از ذائقه من مى پرسى كه مرگ از عسل در ذائقه من شيرينتر است. يعنى براى من آرزوئى شيرينتر از اين ارزو وجود ندارد.

امام بعد از گرفتن اين جواب فرمود: فرزند برادرم و تو هم كشته مى شوى، بعد ان تبلو ببلاءٍ عظيم اما جان دادن تو با ديكران خيلى متفاوت است گرفتارى بسيار شديدى پيدا مى كنى.

لذا روز عاشورا پس از آنكه با اصرار زياد اجازه رفتن به ميدان را گرفت از آنجا كه كوچك است زرهى متناسب با اندام او وجود ندارد. كلاه خود مناسب با سر او وجود ندارد، اسلحه و چكمه مناسب با اندام او وجود ندارد. نوشته اند عمامه اى به سر گذاشته بود همين قدر نوشته: بقدرى اين بچه زيبا بود كه دشمن گفت: مثل يك پاره ماه است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| برفرس تندرو و هركه تو را ديد گفت |  | برگ گل سرخ را باد كجا مى برد |

راوى گفت: ديدم بند يكى از كفشهايش باز است و يادم نميرود كه پاى چپش بود از اينجامعلوم مى شود چكمه پايش نبوده است.

نوشته اند: كه امام كنار خيمه ايستاده و لجام اسبش در دستش بود. معلوم بود منتظر است كه يك مرتبه فريادى شنيد!

امام به سرعت يك باز شكارى دوى اسب پريد و حمله كرد. آن فرياد فرياد يا عمّاهُ قاسم بن الحسن بود. اقا وقتى به بالين اين جوان رسيد در حدود ديوست نفر دور اين بچّه را گرفته بودند. امام حمله كرد آنها فرار كردند و يكى از دشمنان كه از اسب پائين آمده بود تا سر جناب قاسم را از بدن جدا كند خودش در زير پاى اسب رفقايش پايمال شد. آن كسى را كه مى گويند در روز عاشورا در حالى كه زنده بود زير سم اسبها پايمال شد، يكى از دشمنها بود نه حضرت قاسم.

به هر حال حضرت وقتى به بالين قاسم رسيدند كه گرد وغبار زيار بود و كسى نمى فهميد قضيه از چه قرار است. هنگامى كه اين گرد و غبار ها يشست يك وقت ديدند كه آقا بر بالين قاسم نشسته و سر قام را به دامن گرفته است. اين جمله را از آقا شنيدند كه فرمود:

يعزُّو اللّه على عمِّك ان تدعوهُ فلا يُجيبك او نجيبك فلا ينفعك صوتُه.

برادر زاده! خيلى بر عموى تو سخت است كه تو او را بخوانى، نتواند تو رااجابت كند، يا اجابت بكند اما نتواند براى تو كارى انجام بدهد.

راوى مى گويد: در حالى كه سر جناب قام به دامن حسين عليه‌السلام بود و از شدت درد پاشنه پا را محكم به زمين مى كوبيد«فشهق شهقة» فمات فريادى كشيد و جان به جان آفرين تسليم كرد.

منظره چقدر تكان دهنده است اينهاست كه اين حادثه را يك حادثه بزرگ تاريخى كرده و ما بايد اين حادثه را زنده نگه داريم جون ديگر نه حسينى پيدا خواهد شد و نه قاسم بن الحسنى. اين است كه اين مقدار ارزش ‍ مى دهد كه بعد از چهارده قرن اگر حسينيه اى بنامشان بسازيم كارى نكرده ايم. وگر نه آرزوى دامادى داشتن كه وقت صرف كردن نمى خواهد پول صرف كردن نمى خواهد حسينيه ساختن نمى خواهد، سخنرانى نمى خواهد، ولى اينها حوهره انسانيت هستند. مصداق انى جاعل فى الارض خليفة هستند اينها بالاتر از فرشته هستند. (246)

## بانوى نمونه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

يكى از جوانانى كه در كربلا شهيد شد و مادرش حضور داشت «عون بن عبداللّه بن جعفر» فرزند جناب زينب كبرى عليها‌السلام است. يعنى زينب عليها‌السلام شاهد شهادت پسر بزرگوارش بود.

از عبداللّه بن جعفر شوهر زينب دو پسر در كربلا بودند كه يكى از زينب و ديگرى از زن ديگر بود و هر دو شهيد شدند. بنابراين پسر زينب نيز در كربلا شهيد شده است و يكى از آن عجايبى است كه تربيت بسيار بسيار عالى اين بانوى مجلله زا مى رساند، اين است كه در هيچ مقتلى ننوشته اند كه زينب چه قبل و چه بعد از شهادت پسرش نامى از او برده باشد. گويى اكر مى خواست نام او را ببرد فكر مى كرد كه نوعى بى ادبى است. يعنى يا اباعبداللّه فرزند من قابل اين نيست كه فداى تو شود، مثلا د رشهادت على اكبر زينب از خيمه بيرون آمد و فرياد زد: اى برادرم و اى فرزند برادرم! بطورى كه فريادش فضارا پر كرده بود ولى هيچ ننوشته اند كه در شهادت فرزندش چنين كارى كرده باشد. (247)

## عاشورا و غلام سياه

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحيم

كسانى كه اباعبداللّه خود را به بالين آنها رسانده است عده معدودى هستند. دو نفر از آنها افرادى هستند كه ظاهرا مسلم است كه قبلا برده بوده اند يعنى بره هاى آزاد شده بوده اند. اسم يكى از آنها «جون» است كه مى گويند: «مولى ابى ذر غفارى» يعنى آزاد شده جناب ابى ذر غفارى. اين شخص ‍ سياه است و ظاهرا بعد از آزاديش از در خانه اهل بيت پيغمبر دور نشده است. يعنى حكم يك خدمتكار را در آن خانه داشته است.

در روز عاشورا همين جون سياه مى ايد پيش اباعبداللّه مى گويد: به من هم اجازه جنك بدهيد.

حضرت مى فرمايد: نه براى تو الان وقت اين است كه بروى بعد از اين در دنيا آقا باشى، اين همه خدمت كه به خانواده ما كرده اى بس است ما از تو راضى هستيم.

او باز التماس و خواهش مى كند حضرت امتناع مى كند. بعد اين مرد افتاد به پاهاى ابا عبداللّه و شردع كرد به بوسيدن كه آقا مرا محروم نقرمائيد و سپس ‍ جمله اى گفت كه اباعبداللّه جايز ندانست كه به او اجازه ندهد.

عرض كرد: آقا فهميدم كه جرا به من اجازه نمى دهيد من كجا و چنين سعادتى كجا، من با اين دنگ سياه و با اين خون كثيف و با اين بدن متعفن شايسته چنين مقامى نيستم.

فرمود: نه چنين چيزى نيست پس اجازه دادم كه به ميدان نبرد بروى.

مى رود و رجز مى خواند و كشته مى شود.

اباعبداللّه رفت به بالين اين مرد در آنجا دعا كرد، كفت خدايا در آن جهان چهره او را سفيد و بوى او را خوش گردان، خدايا او را با ابرار محشود كن (ابرار مافوق متقين هستند، ان كتاب الابرار لفى عليين) خدايا در آن جهان بين او و آل محمّد شناسايى كامل برقرار كن. (248)

## پی نوشت ها:

1- وحى و نبوت، ص 169؛ استاد شهيد، اين مطالب را به استناد مقاله آقاى مجتهد زنجانى در كتاب «محمد خاتم پيامبران» جلد اوّل نوشته اند.

2- سيره نبوى، ص 29

3- انسان كامل، ص 168.

4- سيره نبوى، ص 73.

5- امامت، مجموعه آثار، ج 4، ص 879.

6- امامت، مجموعه آثار، ج 4 ص 879 و 880.

7- امامت، مجموعه آثار، ج 4، ص 894 و 795.

8- بيست گفتار، ص 194.

9- بحارالانوار، ج 15، جزء اول، ص 56، چاپ كمپانى، نقل از كافى.

10- بحارالانوار، ج 15، جزء اول، ص 56، چاپ كمپانى، نقل از كافى.

11- عدل آله ى، مجموعه آثار، ج 1، ص 179 و 180.

12- وسائل الشيعه، چاپ مكتبة المحمدى قم، جزء چهارم از جلد 2، ص 1208.

13- وسائل الشيعه، چاپ مكتبة المحمّدى قم، جزءدوّم از جلد 2، ص 1206، سوره محمّد، شماره 33.

14- خصال صدوق، باب ثلثه، شماره 93.

15- عدل الهى، مجموعه آثار، ج 1، ص 234.

16- قيام و انقلااب مهدى (عج)، مقاله شهيد، ص 108.

17- خدمات متقابل اسلام و ايران، ص 74، به نقل از سنن ابى داود، ج 2 ص 625

18- خدمات منقابل اسلام و ايران، ص 75، به نقل از روضة الكافى، ج 8، روايت 203.

19- خدمات متقابل اسلام و ايران، ص 75.

20- خدمات متقابل اسلام و ايران، ص 129، به نقل از سفينة البحار، ج 2، ص 692 و 693، ماده «ولى»

21- خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 80 و 81.

22- خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 81 و 82، و نيز سيره نبوى، ص 119، به نقل از: طبقات الكبرى، ج 1، ص 260، تاريخ طبرى، ج 2، ص 295.

23- ابن اثير در كامل التواريخ، ج 2، ص 228 گويد: «و كانت ردة الاسود اوّل ردة فى الاسلام على عهد رسول اللّه. »

24- خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 13 و 14.

25- خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 84 و 85.

26- خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 90 - 85.

27- سيره نبوى، ص 69 و 70.

28- وحى و نبوت، ص 175.

29- وحى و نبوت، ص 175.

30- سيره نبوى، ص 139.

31- سيره نبوى، ص 107.

32- زندگى جاويد يا حيات اخروى، ص 28 و 29.

33- مسئله حجاب، ص 25 به نقل از كافى، ج 5، ص 496.

34- مسئله حجاب، ص 27 به نقل از كافى، ج 5، ص 567.

35- گفتارهاى معنوى، ص 77.

36- گفتارهاى معنوى، ص 156 و 157.

37- گفتارهاى معنوى، ص 159.

38- نظام حقوق زن در اسلام، ص 56 و 57.

39- نظام حقوق زن در اسلام، صص 219 - 217.

40- نظام حقوق زن در اسلام، ص 271.

41- نظام حقوق زن در اسلام، ص 273.

42- نظام حقوق زن در اسلام، ص 348.

43- نظام حقوق زن در اسلام، ص 349.

44- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 108 و 109.

45- مستدرك الصحيحين، ج 3، ص 131. اين داستان با كيفيت هاى مختلف به متجاوز از هيجده نقل در كتب معتبر اهل سنت نقل شده است.

46- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 97 و 98.

47- گفتارهاى معنوى، ص 21 و 20.

48- خطبه 51، نهج البلاغه، صبحى صالح.

49- مثنوى مولوى، ص 97، نقل از صفحه 65 و 66، انسان كامل.

50- استاد در كتاب داستان راستان در داستانى تحت عنوان «كابين خون» به اين ماجرا اشاره كرده اند اما بيشتر به جريان خوارج پرداخته اند و فاجعه دلخراش قتل مولا على عليه‌السلام .

51- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 111 تا 122.

52- سيره حلبى، ج 2، ص 335 - 345. مستدرك حاكم، ج 3، ص 33. طبرى، بحار، كنز الفوائد نيز نقل كرده اند.

53- سيره نبوى، ص 133 و 134.

54- پيرامون انقلاب اسلامى، ص 106.

55- سيرى در نهج البلاغه، ص 106.

56- سيرى در نهج البلاغه، صص 157 و 158.

57- سيرى در نهج البلاغه، ص 157.

58- سيرى در نهج البلاغه، صص 183 و 184.

59- گفتارهاى معنوى، ص 262.

60- انسان كامل، ص 44. البته آنچه كه تحت عنوان فرمايشات مولا آوردن شد بيشتر مضمون گفتار آن حضرت است تا ترجمه دقيق آن.

61- منتهى الامال، چاپ جاويدان، ج 1، ص 214.

62- نهج البلاغه، صبحى صالح، ص 379. نقل از ص 45 - 48 انسان كامل.

63- انسان كامل، ص 69.

64- نهج البلاغه، صبحى صالح، ص 421.

65- تحف العقول، ص 135.

66- انسان كامل، صص 69 - 71.

67- استاد شهيد، در پاورقى كتاب خود تذكر داده اند كه اين عدد به حسب آنجه من شمرده ام مى باشد، اگر در شمارش اشتباه نكرده باشم.

68- سيرى در نهج البلاغه، ص 10.

69- گفتارهاى معنوى، ص 236 و 237.

70- پيرامون انقلاب اسلامى ص 62.

71- نهج البلاغه، خطبه 207.

72- مجموعه آثار، ج 3، ص 325 و 326.

73- فلسفه اخلاق، ص 249.

74- سيرى در سيره نبوى، ص 58.

75- سيرى در سيره نبوى، ص 114.

76- سيرى در سيره نبوى، ص 256.

77- سيرى در سيره ائمه اطهار، ص 47.

78- سيرى در سيره ائمه اطهار عليهم السلام، ص 49.

79- نساء/ 98.

80- توبه / 106.

81- توبه / 60.

82- كافى، كتاب الايمان و الكفر باب اصناف الناس.

83- كافى، كتاب الايمان و الكفر باب اصناف الناس.

84- مجموعه اثار، ج 1، ص 322 و 323.

85- كافى، ج 2، باب الضلال، ص 401.

86- مجموعه اثار، ج 1، ص 326 و 325.

87- كافى، ج 2، ص 464.

88- مجموعه آثار، ج 1، صص 331 و 332.

89- مجموعه آثار، ج 1، ص 333.

90- مجموعه آثار، ج 3، ص 301.

91- سوره هود، آيه 46.

92- بحار الانوار، ج 10 (چاپ قديم) ص 65.

93- مجموعه آثار، ج 1، ص 335.

94- كتاب بيست گفتار، صص 136 - 139.

95- سيره نبوى، صص 97 و 98، به نقل از نفثة المصدور، محدث قمى، ص 46.

96- انسان كامل، ص 15 و 16.

97- گفتارهاى معنوى، ص 257- مقدارى در استنتاج تصرف شده است.

98- نظام حقوق زن در اسلام، ص 208 و 209

99- سوره نمل.

100- كتاب بيست گفتار، ص 248.

101- سوره يوسف، آيه 33. (انسان كامل، ص 81).

102- وحى و نبوت، ص 20. استاد اين داستان را بر اساس خطبه 190 نهج البلاغه نوشته اند.

103- صافات / 102

104- صافات / 102

105- بقره / 124

106- امامت، مجموعه آثار، ج 4، ص 919 - 921

107- شرح ابن ابى الحديد، چاپ بيروت، ج 2، ص 863

108- عدل آلهى، مجموعه آثار، ج 1، ص 334

109- عدل آلهى، مجموعه آثار، ج 1، ص 237 پاورقى.

110- سيرى در نهج البلاغه، صص 11 و 12

111- سيرى در نهج البلاغه، صص 19 و 20

112- توحيد، مجموعه آثار، ج 4، ص 332 و 333

113- توحيد، مجموعه آثار، ج 4، ص 333 و 334

114- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، صص 473 و 474

115- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، صص 474 و 475

116- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، صص 492 و 493

117- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، صص 493 و 494

118- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، صص 519 و 520

119- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، صص 524 و 525

120- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، ص 487

121- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، ص 490 - 492

122- سلسلة الذهب.

123- ولاءها و ولايتها، مجموعه آثار، ج 3، ص 275.

124- تاريخ الحكماء، ابن قفطى، ص 277.

125- خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 472 و 473

126- 1) مقدمه انجوى بر ديوان حافظ، نقل از حافظ شيرين سخن تاليف مرحوم دكتر محمّد معين.

2) خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، صص 501 - 503

127- نامه دانشوران، ذيل احوال بوعلى سينا

128- مجموعه آثار، ج 14، صص 567 و 568

129- خدمات متقابل اسلام و ايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 573.

130- پيرامون انقلاب اسلامى، ص 195.

131- احياء تفكر اسلامى، صص 77 و 78

132- احياء تفكر اسلامى، ص 95. شهيد مطهرى اين مطالب را در زمان حيات پدر بزرگوارشان فرموده بودند و هم اكنون كه چندين سال از وفات مرحوم آقاى حاج محمّد حسين مطهرى مى گذرد ما زمانهاى افعال حكايت را از حال به ماضى تبديل كرده ايم.

133- انسان كامل، ص 171 و 172

134- انسان كامل، صفحه آخر.

135- انسان كامل، صص 25 و 26. اين داستان را از كتاب نامه دانشوران نقل كرده اند.

136- گفتارهاى معنوى، ص 255، مقاله هجرت و جهاد.

137- قرآن، حشر، 59/18 و 19

138- قران، بقره 2/110.

139- براى آگاهى بيشتر، رجوع كنيد به كتاب: تعليم و تربيت در اسلام، صص 233 و 234.

140- مسئله حجاب، ص 117 و 118.

141- امدادهاى غيبى در زندگى بشر، صص 89 و 90.

142- حماسه حسينى، ج 1 صص 298 و 299.

143- امدادهاى غيبى (مقاله رشد اسلامى) ص 163 - 164

144- سيره نبوى، ص 124.

145- سيره نبوى، ص 114.

146- آشنايى با علومى اسلامى، اصول فقه، فقه، ص 75.

147- استاد شهيد، ذيل اين داستان مرقوم فرموده اند كه: هر چند اين داستان در ماخذ معتبر نقل شده ولى با توجه به سال فوت محقق اردبيلى و جلوس شاه عباس قابل خدشه و نيازمند به تحقيق است.

148- فطرت، ص 51.

149- فطرت، صص 51 و 52.

150- فطرت، صص 59 و 60

151- گفتارهاى معنوى، ص 164

152- گفتارهاى معنوى، ص 149 و 150

153- اين توضيح را ما با توجه به تذكر كوتاه مرحوم استاد شهيد نوشته ايم.

154- گفتارهاى معنوى، صص 228 - 226.

توضيح اينكه در فرهنگ اسلامى هجرت به دو معنى استعمال شده است: يكى هجرت از هواهاى نفسانى و ديگرى هجرت از مكان و جايى كه انسان بدان دلبستگى دارد، از اين رو هجرت انفسى و هجرت آفاقى نيز تعبير كرده اند.

155- مقدمه «مؤ سسه مطالعات اسلامى مك گيل» بر شرح منظومه سبزوارى چاپ آن مؤ سسه نقل از كتاب مذاهب و فلسفه در قرون وسطى تاءليف كنت گوبينو.

156- مجموعه آثار، ج 14 ص 524 - 524

157- مجموعه آثار، ج 14، صص 527 و 528.

158- مقدمه رساله ولايت حكيم قمشه اى، ص 2.

159- مقدمه آقاى همايى بر كتاب برگزيده ديوان سه شاعر اصفهان، ص 21.

160- مقدمه آقاى همايى بر كتاب برگزيده ديوان سه شاعر اصفهان.

161- مجموعه آثار، ج 14، صص 529 و 530

162- خدمات متقابل اسلام و ايران، صص 647 و 648

163- گفتارهاى معنوى، ص 230 و 231

164- همان كتاب با استفاده از مطالب پاورقى.

165- گفتارهاى معنوى، صص 42-39

166- گفتارهاى معنوى، صص 44 و 45

167- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 85-82، به نقل از سيره ابن هشام، ج 3، ص 173-169

168- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 77

169- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 37-36 به نقل از بحارالانوار، ج 2، ص 282-281 چاپ جديد و التفسير الكبير فخر رازى، ذيل آيه نه سوره كهف.

170- سفينة البحار، ج 1، ص 201، ماده حب.

171- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 59

172- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ص 86 و 87 به نقل از شرح ابن ابى الحديد، چاپ بيروت، جلد سوم، ص 574، سيره ابن هشام، ج 2، ص 94

173- اين عشق به رهبرى با همان ويژگى و شور و حماسه هاى صدر اسلام در زمان سلف صالح رسول اللّه حضرت امام خمينى مد ظله العالى دگر بار تجديد گرديد.

174- جاذبه و دافعه على عليه‌السلام ، ص 24

175- عدل الهى، مجموعه آثار، ج 1، صص 181 و 182

176- تاريخ ابن خلكان، ج 3، ص 131 و 132

177- كافى، چاپ آخوندى، ج 1، ص 170.

خدمات متقابل اسلام وايران، مجموعه آثار، ج 14، ص 456 و 457

178- قيام و انقلاب مهدى عليه‌السلام ، مقاله شهيد، ص 97

179- بيست گفتار، ص 56(نام اين زن سوده حمدانيه در تواريخ ذكر شده است.)

180- انسان كامل، ص 61 به نقل از اصول كافى.

181- عدل آله ى، مجموعه اثار، ج 1، ص 103

182- مثنوى، ص 588، البته اين داستان را مولوى از باب تمثيل نقل كرده است.

183- انسان كامل، صص 120-117

184- البته اين داستان تمثيلى است كه استاد شهيد از مثنوى نقل مى كند.

185- انسان كامل، صص 42 و 43

186- البته آنچه كه ذكر شد يك تمثيل است از مرحوم ملاى رومى در مثنوى اما به عنوان يك واقعيت اجتماعى نيز قابل تجربه است. زيرا اكثرا ملاك خوب و بد ها را قضاوتهاى عامه مردم و تبليغات مكرر تعيين مى كند و بسيارى از تقليدهاى نابجا در اداب و عادات و رسوم فردى و اجتماعى در اثر القائات و تلقيناتى است كه اعمال مى شود و مقاومت در برابر اين قضاوتها و تلقينات جز با عقلى هدايت شده و روحيه اى قوى در سايه تعاليم اسلام ميسر نيست.

187- عدل آله ى، مجموعه آثار، ج 1، ص 303

188- پيرامون انقلاب اسلامى، ص 47-46 به نقل از عروة الوثقى اثر سيد جمال الدين اسدآبادى، ص ‍ 224 و 223. استاد شهيد مطهرى مى نويسد: كه خود سيد جمال چنين كارى را كرد.

189- احياء تفكر اسلامى، ص 26

190- مسئله حجاب، ص 30

191- وضع در همه كشورها و حكومتها تقريبا به همين صورت است و اين فقط در ايران اسلامى است كه نمايندگان واقعى مردم با برخوردارى از اگاهيهاى اجتماعى ومعيارهاى مكتبى و استقلال راى در امر قانونگذارى تصميم مى گيرند.

192- هشتى: در اصطلاح محلى است يعنى چرا سرت گذاشتى؟

193- سيره نبوى، ص 115

194- امدادهاى غيبى در زندگى بشر(مقاله رشد اسلامى)، صص 183-181

195- سيره نبوى، ص 73

196- زخرف / 31.

197- مدثر/25-18

198- وى كتابى نوشته در اعجاز قران كه مرحوم ابن الدين آن را ترجمه كرده است و كتاب خوب و نافعى است آگر جه علمى و فنى است.

199- نبوت، مجموعه آثار، ج 4، ص 545 و 546

200- عدل آله ى، مجموعه آثار، ج 1، ص 302

201- سيره نبوى، ص 75

202- سيره نبوى، ص 67

203- سيره نبوى، ص 67 و 68

204- انسان كامل، ص 169 و 168

205- انسان كامل، ص 170

206- انسان كامل، ص 23

207- انسان كامل، ص 14-12

208- گفتارهاى معنوى، ص 54-51، چاپ صدرا.

209- حماسه حسينى، ج 1، ص 10

210- مرحوم آقا محمّد على، پسر مرحوم وحيد بهبهانى است كه هر دو مردان بزرگكى بوده اند. مرحوم آقا محمد على به كرمانشاه رفت و خيلى هم نفوذ و اقتدار پيداكرد.

211- حماسه حسينى، بخش نخست «تحريفهاى عاشورا»، ص 47

212- اين خلاصه اى است از مطالب مبسوطى كه استاد شهيد در اين زمينه بيان داشته است.

213- حماسه حسينى، ج 1، صص 192 و 193. آنچه ما ذيل اين داستان به عنوان نتيجه آورديم اجمالى است از بوضيح م صلى كه استاد شهيدتقرير فرموده اند.

214- حماسه حسينى، ج 1، ص 44 و 45. استاد شهيد اين حكايت را به نقل از حاجى نورى بيان كرده است.

215- سوره بقره، آيه 194

216- حماسه حسينى، ج 1، صص 262 و 263

217- حماسه حسينى، ج 1، ص 109 و 110

218- حماسه حسينى، ج 1، ص 185

219- حماسه حسينى، چاپ صدرا، ج 2، ص 29-21

220- از اينجا معلوم مى شود كه آنجه در كتابهاى مدارس گذشته آمده بود و در آن انگيزه قيام حسين عليه‌السلام را نامه هاى مردم كوفه معرفى مى كردند حرفى است بى اساس و خلاف واقع، زيرا امام حسين عليه‌السلام قيام و نهضت خويش را از مدينه اغاز كرده بود و در حالى كه نامه هاى مردم كوفه پس از دو ماه اقامت در مكه بدست آن حضرت مى رسد.

كتاب حماسه حسينى، ج 2، صص 31 و 32.

221- حماسه حسينى، ج 2، ص 34.

222- دو مركز نيرو در كشور اسلامى آن روز وجود داشت: كوفه و شام

223- حماسه حسينى، ج 2، ص 32.

224- حماسه حسينى، ج 2، ص 34.

225- حماسه حسينى، ج 2، ص 33.

226- حماسه حسينى، ج 1، ص 201

227- استاد شهيد مى نويسد: يكى از اشتباهاتى كه نويسنده شهيد جاويد در اينجا كرده است به نظر من اين است كه براى عامل دعوت مردم كوفه ارزش بيش از خد قائل شده است گويى خيال كرده كه عامل اساسى و صلى اين است. عمچنن كطالب ارزنده و مهم ديگر ى را ذيل حكايت فوق آورده اند كه از استحكام و لطافت خاصى برخوردار است. رجوع شود به: صص 265-267، ج 2، حماسه حسينى.

228- حماسه حسينى، ج 2، صص 62-60

229- گفتارهاى معنوى، ص 127 و 128

230- حماسه حسينى، ج 1، صص 246-244

231- قيام و انقلاب مهدى، به ضميمه شهيد، صص 134-124.

232- گفتارهاى معنوى، صص 126-125

233- گفتارهاى معنوى، صص 97و98

234- حماسه حسينى، ج 2، صص 215-212

استاد شهيد يه هنگام نقل اين مصيبت بيش از هميشه متاثر بوده اند و بشدت مى گريسته اند و لذا عمق احساس او را فقط مى توان با گوش دادن به نوار آن مرحوم دريافت.

235- گفتارهاى معنوى، صص 239 و 240

236- بعد از همين دعاى اباعبداللّه دو سه سال بيشتر طول نكشيد كه مختار عمر سعد را كشت و اين در حالى بود كه پسر عمر سعد در مجلس مختار حاضر بود آمده بود پيش مختار براى شفاعت پدرش. سر عمر سعد را در حالى كه بر روى آن پارچه اى كشيده شده بود در مجلس مختار آوردند يك وقت به پسرش گفتند آيا سرى كه اينجاست، مى شناسى؟

پارچه را برداشت تا سر بريده پدرش را ديد بى اختيار از جا حركت كرد. مختار گفت: او را به پدرش ملحق كنيد.

237- گفتارهاى معنوى، ج 1، صص 205 و 202

238- گفتارهاى معنوى، ج 2، ص 85

239- حماسه حسينى، ج 1، صص 55-50

240- در اينجا استاد شهيد تذكر فرموده اند: در متن تاريخ ندارد كه على عليه‌السلام گفته باشد هدفت و منظور من چيست اما آنها كه به روشن بينى على عليه‌السلام معترف و مومنند من گومند على عليه‌السلام آن آخر كار را پيش ‍ بينى مى كرد.

241- حماسه حسينى، ج 2، صص 88-85

242- گفتارهاى معنوى، ص 266

243- گفتارهاى معنوى، ص 243

244- گفتارهاى معنوى، ص 243

245- گفتارهاى معنوى، ص 162-160

246- حماسه حسينى، ج 1، ص 32 و نيز ج 2، ص 146

247- گفتارهاى معنوى، ص 263

248- حماسه حسينى، ج 1، ص 302

فهرست مطالب

[فصل اول: حكايتها و هدايتهايى از زندگانى پيامبران و امامان 2](#_Toc392759929)

[از كودكى بزرگ بود!! 2](#_Toc392759930)

[من از جبابره نيستم 3](#_Toc392759931)

[رحم و محبّت 3](#_Toc392759932)

[اين منطق پيامبر نيست 4](#_Toc392759933)

[داستان يوم الانذار 6](#_Toc392759934)

[ملاقات رئيس قبيله با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله 7](#_Toc392759935)

[همزيستى با شرك هرگز! 8](#_Toc392759936)

[خشم نگير! 10](#_Toc392759937)

[بلا يا لطف خدا 10](#_Toc392759938)

[كارهاى نيك و بد 11](#_Toc392759939)

[رفيق آخرت 12](#_Toc392759940)

[گريه بر شهيد 14](#_Toc392759941)

[مكتب گرا باشيد نه ملى گرا 15](#_Toc392759942)

[نژادپرستى محكوم است 15](#_Toc392759943)

[ملى گرايى خلاف اسلام است 17](#_Toc392759944)

[ايرانيان در يمن 17](#_Toc392759945)

[نخستين مسلمانان ايرانى 18](#_Toc392759946)

[مبارزه ايرانيان با ارتداد 20](#_Toc392759947)

[نامه حضرت رسول به ايرانيان يمن 21](#_Toc392759948)

[كشته شدن پيامبر دروغين 22](#_Toc392759949)

[مبارزه ايرانيان يمن با گروهى از مرتدين عرب 29](#_Toc392759950)

[پيشنهادى كه پذيرفته نشد 32](#_Toc392759951)

[اجراى حد الهى 34](#_Toc392759952)

[عفو در وقت قدرت 35](#_Toc392759953)

[اعلام خطر 35](#_Toc392759954)

[با مردگان سخن مى گويد! 36](#_Toc392759955)

[شكايت زنان از شوهرانشان 37](#_Toc392759956)

[آرايش مرد براى همسرش 37](#_Toc392759957)

[تقاضاى مجازات 38](#_Toc392759958)

[در انفاق هم اندازه نگه دار 39](#_Toc392759959)

[چرا همه را انفاق كرد؟ 42](#_Toc392759960)

[شوهر دادن قبل از تولد 42](#_Toc392759961)

[مهريه عروسى 44](#_Toc392759962)

[طلاق 45](#_Toc392759963)

[پس چرا طلاقش دادى؟ 46](#_Toc392759964)

[يك زن و چند شوهر 47](#_Toc392759965)

[شكايت از على عليه‌السلام 48](#_Toc392759966)

[محبوب ترين بندگان خدا 49](#_Toc392759967)

[آزادى معنوى 50](#_Toc392759968)

[پدرش به فدايش! 51](#_Toc392759969)

[مروت و مردانگى 52](#_Toc392759970)

[ماجراى صفين 55](#_Toc392759971)

[شمشير اسلام 60](#_Toc392759972)

[عدالت على عليه‌السلام 62](#_Toc392759973)

[كفش كهنه 62](#_Toc392759974)

[سوال بى پاسخ 63](#_Toc392759975)

[بيا با هم فرياد كنيم 64](#_Toc392759976)

[سكوتى شكوهمند 64](#_Toc392759977)

[غلبه بر نفس 65](#_Toc392759978)

[شكر شهادت 66](#_Toc392759979)

[رمضان آخر 67](#_Toc392759980)

[تأثیر سخن على عليه‌السلام 72](#_Toc392759981)

[اصحاب على عليه‌السلام 73](#_Toc392759982)

[اوّل همسايه بعد خانه 74](#_Toc392759983)

[همدردى با مردم 74](#_Toc392759984)

[على عليه‌السلام و زهرا عليها‌السلام 76](#_Toc392759985)

[ايّام آخر عمر زهرا عليها‌السلام 78](#_Toc392759986)

[زفاف و وفات زهرا عليها‌السلام 79](#_Toc392759987)

[غم فراق 81](#_Toc392759988)

[قاتل على عليه‌السلام 83](#_Toc392759989)

[مدفن على عليه‌السلام 85](#_Toc392759990)

[قاصر و مقصّر 87](#_Toc392759991)

[ميزان كفر و ايمان 89](#_Toc392759992)

[محبّ صادق 91](#_Toc392759993)

[نيايش سجاد 93](#_Toc392759994)

[در محضر خدا 94](#_Toc392759995)

[فقط عمل صالح 95](#_Toc392759996)

[موسى بن جعفر در زندان هارون 96](#_Toc392759997)

[زندان سندى بن شاهك 98](#_Toc392759998)

[روضه خوانى در خانه امام صادق عليه‌السلام 100](#_Toc392759999)

[چقدر حاجى كم است 100](#_Toc392760000)

[منزل وسيع 101](#_Toc392760001)

[كار براى پدر زن 102](#_Toc392760002)

[مورچگان 104](#_Toc392760003)

[شرايط گناه آماده است اما! 104](#_Toc392760004)

[قاطعيت در تبلبغ 105](#_Toc392760005)

[فرمان ذبح فرزند 106](#_Toc392760006)

[آخرين پيام 108](#_Toc392760007)

[فصل دوم: حكايتها و هدايتهايى از زندگى عالمان و مجاهدان 110](#_Toc392760008)

[يادى از استاد 110](#_Toc392760009)

[مرد حق و حقيقت 112](#_Toc392760010)

[فرمانده سپاه سخن 113](#_Toc392760011)

[حق پيروز است 114](#_Toc392760012)

[زنجيرهاى شيطان 115](#_Toc392760013)

[عالم زاهد 117](#_Toc392760014)

[حالات ويژه 118](#_Toc392760015)

[حالات اسرارآميز 119](#_Toc392760016)

[داستان حاج شيخ حسن على اصفهانى 121](#_Toc392760017)

[رازهاى نهانى 122](#_Toc392760018)

[مكاشفه مرحوم آقا سيد جمال گلپايگانى 123](#_Toc392760019)

[فراتر از فيزيك 125](#_Toc392760020)

[روان درمانى 126](#_Toc392760021)

[نيروى مرموز 127](#_Toc392760022)

[دوستى و دشمنى آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله 130](#_Toc392760023)

[معلم ثانى 131](#_Toc392760024)

[محقق شريف و شعر حافظ 131](#_Toc392760025)

[مشاعره بوعلى با ابوسعيد نيشابورى 133](#_Toc392760026)

[مولوى و قونوى 134](#_Toc392760027)

[روحانيت شيعه 135](#_Toc392760028)

[لباس فاخر 136](#_Toc392760029)

[ذكر خيرى از پدر بزرگوارم 137](#_Toc392760030)

[بالاتر از عدالت 138](#_Toc392760031)

[ايثار 139](#_Toc392760032)

[ارزش آزادى 139](#_Toc392760033)

[هجرت از عادت 141](#_Toc392760034)

[بنگر چه پيش فرستاده اى! 141](#_Toc392760035)

[رك گويى و صراحت لهجه 143](#_Toc392760036)

[اگر خدا را يارى كنيد... 144](#_Toc392760037)

[در عين شاگردى استاد بود 146](#_Toc392760038)

[قدرش ناشناخته ماند 147](#_Toc392760039)

[جاذبه اسلام 149](#_Toc392760040)

[مردانه بگو نمى دانم! 149](#_Toc392760041)

[درس نمى دانم! 150](#_Toc392760042)

[مقدس اردبيلى 150](#_Toc392760043)

[لذّت كشف حقيقت 151](#_Toc392760044)

[عاشق علم 152](#_Toc392760045)

[معشوق حقيقى 153](#_Toc392760046)

[حقوق خدا و مردم را بايد پرداخت 154](#_Toc392760047)

[خودش را ذوب كرد 155](#_Toc392760048)

[هجرت از گناه 156](#_Toc392760049)

[حكيم سبزوارى 157](#_Toc392760050)

[عارف ربانى ميرزا حسينقلى همدانى 159](#_Toc392760051)

[حكيم قمشه اى 161](#_Toc392760052)

[آبروى فقر و قناعت 163](#_Toc392760053)

[نازدلى و نازك انديشى 164](#_Toc392760054)

[قهرمان كيست؟ 165](#_Toc392760055)

[عالمى كه مرجعيت را از خود سلب كرد 167](#_Toc392760056)

[نيروى اسرار+آميز 169](#_Toc392760057)

[شش عاشق مهاجر 170](#_Toc392760058)

[باز هم او را ثنا مى گويى؟! 173](#_Toc392760059)

[دوستى اهل بيت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله 174](#_Toc392760060)

[حتى در آخرين لحظات 174](#_Toc392760061)

[مهر على عليه‌السلام 176](#_Toc392760062)

[زندان و آزادگان 177](#_Toc392760063)

[آزادگى 178](#_Toc392760064)

[دعوا بر سر شهادت 180](#_Toc392760065)

[زنى در برابر ظالم 181](#_Toc392760066)

[يقين 182](#_Toc392760067)

[صبر بر معصيت 184](#_Toc392760068)

[فصل سوم: حكايتها و هدايتهايى از زبان ريزبينان و عارفان 186](#_Toc392760069)

[جهاد عامل اصلاح نفس 186](#_Toc392760070)

[گنج نزديك 188](#_Toc392760071)

[دعا و لبيك خدا 190](#_Toc392760072)

[اثر تلقين 191](#_Toc392760073)

[مسجد بهلول 193](#_Toc392760074)

[مسجد مهمان كش 194](#_Toc392760075)

[همدردى 195](#_Toc392760076)

[فصل چهارم: حكايتها و هدايتهايى از زندگى كجروان و منحرفان 196](#_Toc392760077)

[جاى پاى شير 196](#_Toc392760078)

[بگوييد: آرى، بگوييد: نه! 196](#_Toc392760079)

[اختراع يك مساله شرعى 197](#_Toc392760080)

[حساسيت بى جا! 198](#_Toc392760081)

[من اختيار جدم را دارم! 200](#_Toc392760082)

[جاذبه قرآن 201](#_Toc392760083)

[صاحب ثواب 202](#_Toc392760084)

[هدف وسيله را توجيه مى كند! 203](#_Toc392760085)

[بد مستى 205](#_Toc392760086)

[پياز عكه در مكّه 206](#_Toc392760087)

[در غرب از عاطفه خبرى نيست 207](#_Toc392760088)

[حتى جسد پدر را فروخت 208](#_Toc392760089)

[زياده روى در عبادت! 210](#_Toc392760090)

[آتش حسد 210](#_Toc392760091)

[جاهل يا تند مى رود يا كند 213](#_Toc392760092)

[خطر تحريف 215](#_Toc392760093)

[تو مرثيه خوان هستى؟ 216](#_Toc392760094)

[موذن بد صدا 217](#_Toc392760095)

[گريه، به زور سنگ 218](#_Toc392760096)

[مقابله بمثل 219](#_Toc392760097)

[حذف نام و تحريف حذف حسين عليه‌السلام 220](#_Toc392760098)

[عزادارى بى هدف 221](#_Toc392760099)

[فصل پنجم: حكايتها و هدايتهايى از حماسه هاى حسين و حسينيان 223](#_Toc392760100)

[رياست طلبى فاجعه آفريد 223](#_Toc392760101)

[سياست حسينى 225](#_Toc392760102)

[عزم شهادت 230](#_Toc392760103)

[حسين عليه‌السلام و شهادت مسلم 233](#_Toc392760104)

[پيش به سوى مرگ! 238](#_Toc392760105)

[توبه مقبول 239](#_Toc392760106)

[شب عاشورا 241](#_Toc392760107)

[حسين عليه‌السلام و يارانش 246](#_Toc392760108)

[معراج در عاشورا 253](#_Toc392760109)

[آخرين نماز 254](#_Toc392760110)

[اسب بى صاحب 256](#_Toc392760111)

[ياران وفادار 258](#_Toc392760112)

[آئينه تمام نماى پيغمبر 260](#_Toc392760113)

[رد امان نامه 262](#_Toc392760114)

[سقاى كربلا 263](#_Toc392760115)

[مادر چهار شهيد 265](#_Toc392760116)

[سربازى خردسال در كربلا 267](#_Toc392760117)

[لخت در ميدان نبرد 268](#_Toc392760118)

[آفرين پسرم 269](#_Toc392760119)

[از هواداران عثمان بودن تا صحابى حسين شدن 270](#_Toc392760120)

[شهامت و شهادت يك نوجوان 273](#_Toc392760121)

[بانوى نمونه 275](#_Toc392760122)

[عاشورا و غلام سياه 276](#_Toc392760123)

[پی نوشت ها: 278](#_Toc392760124)

[فهرست مطالب 289](#_Toc392760125)